

به حضور ائمه و کرامت و استاذ ارجمند جناب آقای دکتر احمد

تفضلی
(کنند)

۹۲۱۵۹



شهریارنامه
عثمان فختاری عرووی
به اتمام
دکتر علاء محسن بیگدلی

تهران ۱۳۵۸ خورشیدی

شود در وصف تو عاجز شود درخت و مظهر
شود در مج تو خیره چنان که شرمین حیران
یکی مشهور و سی طوسی، دوم مختار غزنوی
سوم غریب گرگانی، چهارم شاعر مردان

بر میگناه استاد جلال الدین
بسی اتحاف میگرد.

فردالدین اول اسفغانی شهریارنامه مختاری

حکیم ابو عمر بهاء الدین عثمان بن عمر مختاری غزنوی از گویندگان و حماسه
سرایان زبردست نیمه آخر سده یازدهم و نخستین نیمه سده دوازدهم میلادی
میباشد. تولد او در این سالهای ۱۰۶۵ - ۱۰۷۷ و مرگ او در این سالهای
۱۱۱۸ - ۱۱۵۴ ذکر کرده اند.

چند نکته از ابیات زرین فردالدین اول اسفغانی شاعر شناخته شده
چهاردهم میلادی نیز بر میآید مختاری از گویندگان توانائی بشمار میرود که نام او را
میثور در ردیف فردوسی طوسی، فخرالدین اسعد گرگانی و خاقانی سروانی برده
مختاری در سرودن غزل و قصیده و رباعی و قطعه و ترکیبات
و مثنوی استاد بوده است. لیکن بیشتر بقصیده سرایی و مثنوی گوئی گرایش نموده
و در میراث ادبی وی قصاید و مثنویاتش بر دیگر انواع ششم و بی برتری دارد.
شاعر چندی از فرمانروایان و سران و سرداران و سرنظامان
هم زمان خود را مدح گفته و با قدس شمر و بنام آنان جاودانی بخشیده است.
هم چنین مثنوی «هنرنامه یعنی» و «شهریارنامه» را که رویم قسمت اعظم
سروده های وی را تشکیل میدهند بحجاری ملی اختصاص داده و او را سخنوری را
۱- دیوان عثمان مختاری. ابتهام جلال الدین بهائی. تهران ۱۳۴۱ خورشیدی

داره است.

از مدوین سرشاخته مختاری میتوان املای علاء الدوله مسعود بن ابراهیم
غزنوی / آیام سلطنت ۱۱۱۴، ۵ - ۱۰۹۸، ۹ را امبر که شاعر مثنوی شیرازنامه،
خود را در مدت سه سال بنام وی ساخته است. ابوالموک اربلان بن مسعود
غزنوی / آیام سلطنت ۱۱۱۸، ۹ - ۱۱۱۵، ۶ را در دی بین الدوله
بهرامشاه غزنوی / آیام سلطنت ۱۱۵۳، ۴ - ۱۱۱۸، ۹ را از سلاجقه
کرمان مغزالدین اربلان شاه قاوردی / ۱۱۴۳، ۴ - ۱۱۰۱، ۲ / عضد
الدوله مغیث الدین فناخسرو بوئی، امیر تاج الدین نصیر بن خلف ملک سیستان
بین الدوله امیر اسمعیل کیلکی ملک طبرس که مختاری مثنوی «هنرنامه یعنی» را
بنام این امیر ساخته است و دیگران.^۲

خوشبختانه بیشتر آثار مختاری از خوارث روزگار معصون مانده و تخنیا صحیح
و سالم بدوران ما رسیده است. چنانکه دانشمند محقق معاصر ایران استاد
جلال الدین بهائی با آنچه که دسترس داشته گردآوری نموده و کتابی در حجم
۹۴۶ صفحه بنام «دیوان عثمان مختاری» تدوین در سال ۱۳۴۱ خورشیدی

در تهران نشر نموده است .

جلال الدین بهائی مقدمه مبسوطی باین دیوان نگاشته که داخل دیوان
نیست و از طرف نگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ جداگانه این مقدمه وعده داده
شده است . این مقدمه هنوز بدست ما نرسیده ، گویا در آنجا از طرف
استاد بهائی شرح جامع و ارزنده درباره زندگینامه آثار و ویژه گیمای
هنری ، کیفیت و چگونگی تدوین و گردآوری میراث ادبی شاعر ، اسامی و شرح حال
ممدوحین و معاصرین سرشناخته وی و غیره مطالبی سودمند گردآوری و درج شده
بدین مناسبت ما در این مقدمه مختصر درباره زندگینامه و تحلیل ادبی آثار وی
بمستقیم نمیکنیم زیرا این کار شده است و به تحقیق به نحو احسن و احل هم شده است .
آنچه که از میراث ادبی مختاری غزنوی مورد توجه خاص ماست مثنوی "سهرارو"
وی میباشد ، زیرا بطوریکه استاد بهائی در دیوان ترتیبی خودشان بکرات
و تاسف فراوان ذکر نموده اند ایشان خبر مقداری ناخیر از ابیات این
مثنوی را که از آثار حماسی ممتاز بشمار آید بدست نیآورده اند و در دیوانی که ترتیب
داده اند فقط بهمان مقدار جزئی داخل نموده اند .

عثمان مختاری این داستان "معاقب و اسانهای" شاهنامه

فردوسی، «گر شایب نامه»، اسدی طوسی، «برزنامه»، عطاء بن یعقوب
 کاتب متخلص عطائی و امثال آنها برشته نظم در آورده است. «حقیقت نیر
 برانده و سزاوار است که در ردیف آمان قرار بگیرد. خود استاد بهائی
 نیز با همینیت و ارزش این حماسه کم نظیر توجه داشته و کوشش نموده اند که آنرا
 یکجا بدست آورده و داخل دیوان عثمان نخستاری نمایند لیکن متأسفانه این
 آرزوی نجیب و مبین پرستانه خود نائل نگردیده از مثنوی «شعرا نامه» فقط
 ۹۲۵ بیت بدست آورده و داخل دیوان نموده اند. این مقدار را هم ۴ بیت
 بوسیله استاد فقید نفیسی و ۸۷۱ بیت از کتابخانه موزه برتیا
 (بریتیش میوزیوم) بدست آورده اند که در برابر ۵۷۵ بیت موجود مثنوی «شعرا نامه»
 که در حال حاضر در اختیار است البته که مقدار ناچیزی است، ولی در هر صورت
 برای نخستین گام کار بزرگیت و خود این کار برای پیداشدن بقیه مثنوی مزبور
 شرایط و امکان فراهم نموده است. زیرا اگر استاد بهائی این کاریک را
 انجام نمیدادند و ما آن را نمیخواندیم به تحقیق در صدد پیدا کردن «شعرا نامه»
 نمیفتادیم و شاید هم اثر باز مدت مدیدی بدست فراموشی سپرده میشد و گنجام
 میماند.

استاد بهائی در باره کوششهای پیکر و فراوان خود برای کجای بدست آوردن
 «شهر یازنامه» که متأسفانه برایشان میسر نشده است می نویسند: «از آن
 روزگار که راقم سطور بادیوان «حکیم عثمان مختاری» آشنا شده و در جزو
 آثار نامدارش اسم مثنوی «شهر یازنامه» را شنیده بودم تا روزی که دست
 بکار طبع دیوان شاعر شدم در سراسر این مدت که علی التحقیق از چهل سال افتد و تر
 بود همه وقت در جستجوی آن مثنوی که یکی از منظومه های داستان معروف
 قدیم و تالی شاهنامه فردوسی... بوده و غیر از نمونه سیرده بیت آن را که در
 فهرست «ریو» بمناسبت معرفی نسخه خطی آن در کتابخانه موزه بریتانیا
 نقل کرده است و نیز غیر از پنجاه چهار بیت دیگر که آنرا جناب فاضل محقق آقایی
 سعید نفیسی استاد دانشگاه سلمه الله و زاده توفیقاً از وی یک نسخه خطی
 معمولی لاثر برای خود نوشته بودند... هیچ اثر دیگر از آن منظومه نیافته بودم
 چنانکه نسخه کامل صحیح آن را به دست ما امروز ندیده ام و این حسرت و افسوس تنها
 بنصیب این بنده است که دیگر کسانی هم که با من در سودای بحث و پی جویی
 اینگونه آثار شریک و دستارند همه در این محرومی و در دنیا دریغ با من همداستان

و هم آوازند... ۵

از سطور بالاینک پیداست که ساطها استاد جلال الدین بهائی
 باچا شتیاق و شیفتگی بی پایان چند زحمت کشیده و برای بدست آوردن نسخه
 کامل «شهریارنامه» تحمل چه مشقات فراوانی را نموده اند لیکن کادشها و ملاشهای
 فراوان ایشان نتیجه مطلوب را نداده است.

استاد بهائی که از پژوهندگان و دانشمندان بسیاری درین
 باره استمداد طلبیده و یاری خواسته اند می نویسند: «... در میان فضلا
 و محققان تنها همان آقای سعید نفیسی با اطلاع میدهند که در چندین سال
 قبل مرحوم پروفیسور چاکلین وابسته فرهنگ سفارت روسیه آن زمان یگانه
 نسخه کامل مثنوی «شهریارنامه» را که با طهارت معظّم الیه نسخه بسیار قدیم قطع میری
 و قطعاً متجاوز از ده هزار بیت بوده است از کتاب فروشان تهران خریداری کرده
 و آن را بر دستیه برده است».

مادر اینجاکمی حاشیه زده بر روان پاک و هو شیاری، وقت و قیمت
 بمعلومات و آگاهی همه جانبه، وسیع و دقیق استاد بزرگوار دانشمند نقید
 علامه دوران شادروان سعید نفیسی در دستگیرتیم و سر تعظیم فرود میسریم که

تا این اداره مواظب جریان امور بوده و همه چیز را زیر مراقبت و نظر داشته است...

استاد بهائی هم چنین هنگامیکه در صد و طبع دیوان «عثمان
 مختاری» برآمده بود و گریختن بسیار بعل آورده که شاید نسخه کامل این منظومه را
 که بزرگترین اثر حماسی عثمان مختاریست بدست داخل دیوان نماید، چنانکه خودشان
 می نویسند: «وقتی که در صد و طبع دیوان مختاری برآمدم قهر علاقه قلبی و
 داعیه باطنی من در جست و جوی نسخه «شهریار نامه» شدید تر و جزئیات بر نفس
 و بحث مگو که تر گردید. این بود که علاوه بر تحسین و استکشاف مبلغ که در
 کتب خانه های داخل کشور نمودم و شور بخشی از آنم به پنج قیقه حاصل شد و اثری
 از آن منظومه بدست نیامد، هم از اداره کل انتشارات و روابط دانشگاهی
 دبیر خانه دانشگاه درخواست کردم تا با کتب خانه های خارج از کشور بفرستد.
 مملکت شوروی و انگلستان که نواد و نفایس نسخ فارسی بیش از همه جا دارند
 مکاتبه و درخواست نسخه عکسی کردند» ۵.

استاد بهائی میافزاید از اتحاد جماهیر شوروی عکسی از یک
 نسخه خطی از دیوان «عثمان مختاری» که تاریخ کتابش ۱۲۴۲ هجری قمری
 (برابر ۱۸۲۷-۱۸۲۶ میلادی) بود رسید که ناقص بود و از «شهریار نامه»

مختاری در این نسخه خبری نبود و از کتابخانه مؤرخه بریتانیا «بریش میوزیم»
 در ۳۲ صفحه که حاوی ۱۷۱ بیت از «شهر یازامه» و با نقاشیهای تازه رسید
 که از خط و کاغذ و نقاشیهای دی میشود تعیین کرد که مربوط به قرن ۱۲-۱۳ هجری
 قمری است که ناچار استاد بهائی این مقدار جزئی یعنی ۵۴ بیت ابدائی
 استاد سعید نفیسی و ۱۷۱ بیت رسیده از کتابخانه مؤرخه بریتانیا را
 بجای ۵۱۷۵ بیت و باز هم بیشتر «شهر یازامه» در دیوان
 «عثمان مختاری» گنجانده و تأثیر و تحسیر فزادان می نویسند: «لیکن از
 مثنوی «شهر یازامه» که منظور اصلی ما بود خبری نرسید. حاکی از اینکه
 نسخه آن کتاب شاید در خود کتابخانه های مسکو و لنین گراد وجود ندارد و نسخه
 چاکلین هم معلوم نیست کجا رفته است؟!»^۶

خوشبختانه این نسخه چاکلین مفقود نگردیده و اکنون در اختیار ماست.^۷
 و همانطور که استاد فقید، فرزانه عصر سعید نفیسی فرموده اند پروفیسور چاکلین
 در سال ۱۹۲۶ آن را در تهران خریداری نموده و در صفحه اول آن که سفید
 بوده با خط و امضای خود عیناً این قید را نوشته است که برای روشن

۶- همان کتاب صفحه ۷۵۱

۷- این نسخه در حال حاضر در کتابخانه انستیتی زبان و ادبیات آکادمی علوم آکستون
 در شهر دوشنبه نگهداری میشود.

شدن مسئله و تأیید بیانات استاد سعید نفیسی سند معتبر و ارزنده است. پرورد
چاکلین با خط توانا شیوه مخصوص خود در صفحه اول زبان فارسی چنین مینویسد:

» آ - شیر نامه

درق ۶۰-۱

ب - برز نامه

درق ۱۵۶-۶۰

این کتاب مثل است بر دو بجره و بجره اولش قسمتی است از منظومه
«شیر نامه» که تألیفش منسوب است به مختاری شاعر معروف در
دربار بقایای غزنویان و قسم دوم آن (از درق ۶۰ تا ۱۵۶) قسمتی است
از شوقی که گویا «برز نامه» بوده باشد که از سر اینده اش آگاهی درستی
در دست نیست ولی بقول آنیکمیل دودرپون که متأسفانه معلوم
نیست از روی چه مأخذی اظهار شده بود مصنفش شاعری دارای تخلص
عطائی بوده است. چاکلین انضاء.»

در صفحه دوم یعنی صفحه زودرد اینج و محل خریدن کتاب را چنین مینویسد:
«این نسخه در سال ۱۹۲۶ میلادی در شهر طبران ایتاع گردید چاکلین انضاء.»

در همین صفحه و در زیر این نوشته مرحوم چاکلین نوشته باخط و امضای
 مرحوم علامه شهیر مجتبی مینوی موجود است که بعقیده ما قبل از فروخته شدن کتاب
 چاکلین نوشته شده است. اینک آن نوشته :
 « گویا کتاب «شهریار نامه» فختاری باشد که برای مسعود شاه گفته و
 مقصود از مسعود شاه مملکت مسعود بن ابراهیم غزنوی باشد از بقایای غزنویان
 که در ایران سلطنت داشتند. مجتبی مینوی امضاء ».

در زیر این نوشته باخط نسخ نوشته دیگری است بدین مضمون :
 « مجموعاً نسخه حاضر قریب ۱۵ هزار بیت دارد »، بنظر ما این مقدار مربوط
 بدواثر «شهریار نامه» و «برزنامه» میباشد. زیرا مقدار ابیات منظومه
 «برزنامه» تخمیناً دو مرتبه بیشتر از «شهریار نامه» است چونکه در تعداد ابیات
 نیز همین نسبت موجود است.

اما مقدار ابیات «شهریار نامه» نیز میبایست بیشتر از این رقم
 ۵۱۷۵ بیتی باشد که در اختیار ما است. زیرا از آغاز و اواسط و پایان
 مشنوی افتادگیها دارد ولی در هر صورت مقدار موجود نیز بسیار پراچ و پر
 اهمیت میباشد و تخمیناً به منظومه را تمیل مینماید.

خوشبختانه استاد جلال الدین حسانی مشایخه خواهند فرمود
که آنکه کوشش و پی جویی و کاوشهای پیگیر ایشان سرانجام مثمر گردید و ثمری
«شهریارنامه» بویژه نصحت مسطور ایشان پشدا. اعتراف میکنم که خواندن مطالبی
که ایشان در مقدمه «شهریارنامه» داخل دیوان «عثمان غماری» گنجانده بودند
نگارنده را بر آن داشت که دنبال پی بوئیهای ایشان را گرفته و در صد
تقصص و پردوش برآید و سرانجام از شهر و شعبه پایتخت تا جیکستان شوروی
این گنجینه نایاب را بدست بیاورد. در این کار از یاری بیدین و صمیمانه
دانشمند ارجمند سعدی شانس با نونظیره قنار او اسپاسگرزای قدردانی ماثم.
ایک بنام خدمت به بشر و دانش و فرهنگ همگان و توصیف
نفسه چاکین را در آینه قرینک تشر نموده در اختیار قوه های وسیع قرار میدیم
تا دانشمندان هر کشور و خوانندگان هر مردم و ملتی که خواسته باشند
از آن بهره مند گردند و هم خزینه علم و ادب فارسی نیز کوهر کم کرده
خود یافته باشد. همچنین خاطر خیر دانشمند ارجمند استاد
جلال الدین حسانی (سنا) از این باره آسوده گردد.

بعضی خصوصیات نسخه چاکلین :

این نسخه عبارت از ۶۰ ورق (۱۲۰ صفحه) میباشد که در صفحه
در چهارستون (۹۶-۹۴) مهرع با خط نستعلیق ضبط گردیده که بعضاً
المنهای خط شکسته نیز در آن بخشیم میخورد. مجموع ابیات این نسخه پنجاه و یکصد
هفتاد و پنج (۱۷۵۶) هایت میشود. متن اشعار با کتب سیاه و سر لوحه با کتب
رنگی است. در یکی دو صفحه جای خالی برای مینا توگر کرده شده ولی
ترسیم نگردیده بهمانطور خالی مانده است.

بنظر ما نسخه از آغاز نامرسا است. زیرا طبق معمول در رسوم آثار
کلاسیک، اثری با بابت با بسم الله الرحمن الرحیم، تسایش،
نعت، مقدمه و غیره آغاز میگردد. ولی در این نسخه بلافاصله اثر با
این بیت آغاز میگردد :

کس از پاسبان نه آگاه بود جهانجوی خفته بحرگاه بود^۸

۸- از این پس نسخه «شهر لایزال» داخل در دیوان عثمان قناری
که استاد جلال الدین مسالکی گرد آوری نموده و ترتیب داده است بنام ایشان
نسخه (ه) و نسخه را که در دست ما است بنام مرحوم چاکلین نسخه (ج) ذکر
خواهیم کرد.

بدیهی است که از اول کتاب صفاتی افتاده است و مطالبی
ذکر شده تا سخن بدینجا رسیده است که جابجوی در خرگاه خفته بوده است.
بنظر ما همچنین از وسط و آخر کتاب نیز افتادگیهای دارد و بدین جهات
نسخه که ما اکنون در اختیار داریم (یعنی نسخه چ) هم کامل نیست و نیمه
اشعار «شهر یازانه» را محتوی نمیشاند.

۱۷۱ میی که استاد هسائی از موزه بریتانیا بدست آورده است و
ما آن را نسخه (ه) مینامیم از او اسط «شهر یازانه» یعنی دقیقاً از بیت
۳۲۲۳ نسخه (چ) مطابقت دارد و از اشعار سرلوحه مربوطه اش نیز
بیت کسر دارد. سرلوحه این حصه در نسخه (چ) چنین است: «رزم
زنگی زوش باشکر سرخ پوش تقادار»^۹ و پارچه با این بیت آغاز میگردد:
کنون از پی گنج خود اژدها
بیاد دمان چون زنگ بلا ...
تا آنجا نیکه میرسد به بیت زیر که آغاز نسخه «ه» بشمار میرود:
چه زنگی سرره بد آن دیو بست یکی حربه از چوب بودش بدست^{۱۰}

۹ - نسخه (چ) صفحه ۷۰ .

۱۰ - نسخه (چ) صفحه ۷۱ ، نسخه (ه) صفحه ۲۹۲ .

و از این پس ابیات سه در نسخه پشت سرهم می آیند تا آنجا نیکه میرسد بشکله
 رفتن زال بر ذسیمان که این احوالات در نسخه (ج) نیست و معلوم
 میشود که نسخه مزوره برتیا نیا (ه) اگر همه اشعار «شهریار نامه» را در بر
 دارد در این صورت غنی تر از نسخه (ج) میباشد و نسخه کامل است. اگر
 این ۸۷۱ بیت موجود همه اشعار نسخه (ه) است در این صورت نسخه
 (ج) که محتوی ۵۱۷۵ بیت میباشد یگانه نسخه نزدیک بکامل از مشنوی
 «شهریار نامه» عثمان مختاری غزنوی میباشد که تاکنون «در دست است»
 هنگامیکه مندرجات نسخ موجود مورد بررسی قرار گرفت تفاوت
 نسخه های مشابهه گردید که برای ارائه بمطالعی چند بسنده میکنیم:

نسخه (ه)	صفحه	نسخه (ج)	صفحه
چون گنجی سر راه بر دیو بست	۷۹۷	چون گنجی سر راه بر دیو بست	۷۱
چو آتش که از باد پر جوش شد	۷۹۷	چه آتش که از باد پر جوش شد	۷۱
سواری برون آمده از سپاه	۷۹۷	سواری برون آمد از آن سپاه	۷۱
کشید از کمر بند تیر سترک	۷۹۸	کشید از کمر بند چوب سترک	۷۱
کمند از میان کرد آن شیر باز	۷۹۸	کمند از کمر کرد آن شیر باز	۷۱

سزنگی اندر شش آمد میند ۷۹۸ سزنگی زوشش آمد میند ۷۱
 ببايد بسنگ آخت انگاه دست ۷۹۸ بسنگ گران آخت انگاه دست ۷۱
 بشد تا بزنگی زنگی چه دود ۷۹۸ بشد سوی زنگی بماند دود ۷۱
 چو اوار بست آن تل نادر ۷۹۸ چه بر بست اوار تل نادر ۷۱
 یکی باره آورد تیری پشت ۷۹۸ یکی باره آورد او بر پشت ۷۱
 از مطالعه عدد و اثر و تامل و تفحص در مضمون آن نمیتوان نتیجه گیری نمود
 که مندرجات نسخه (ج) صحیح تر بوده و بر نسخه (ه) فرست دارد.
 از خصوصیات دیگر نسخه (ج) این است که، حروف پ،
 چ، ژ، گ بعضاً بهمانطور که هستند بکار برده میشوند، بعضاً بعبادت
 رسم الخط قدیم ب، ب، ج، ز، ک تبدیل میکردند. مثلاً کلمه گوی گاهی
 گوی هم نوشته و همچنین کلمات: ژوبین - زوبین، چنگ - جنک،
 ژنگ - زنگ، ارژنگ - ارزنگ، ژر - زر، پید - بید،
 اسپ - اسب، سپدار - سبدار، چین - جین، چاره - جاره
 پزیره - برزیره، کوپال - کوبال و غیره نوشته میشوند.
 هم چنین از لحاظ املاء نیز تفاوت نسخه موجود است و

از اینرو نیز مسئله قابل توجه و دقت است .

در نسخه (ج)

در نسخه (ه)

افسان

افسون

کای

که ای

کاد

کو

کاز

که از

خاطر

خاطر

چشد

چه شد

کدیده

که دیده

از این قبیل تفاوت نسخه در دستنویس زیاد است و امکان
خواهد که اگر روزی پژوهنده نسخه کامل کتابخانه موزه بریتانیا را نیز بدست
بیآورد بتواند متن علمی تصدی «شهریار نامه» را تهیه نماید .

باکو - تهران تیرشهروراد ۱۳۵۸ برابر سپتامبر ۱۹۷۹

غلامحسین بیگدلی دکتر ادبیات - پروفیسور -

۱۱ - خط از غلامحسین بیگدلی .

[illegible]

برترسیدم آمد زین زوگرزند
 زخود ویدید بر سر سپاه
 که کلاه برت تخت ارجهان
 با تهم سه روز اندر زین لاجو
 رسیدند زین شاد با داروگر
 بر ناسوت و مهرت بیان
 زارنگ بوشند اهل طایفه
 نه کران کنم بی مردم غم
 چندی تیغ و شمشیر چنگ زد

برت مجاهدان بگو انوش
 که در زینک تیره شوش
 شد از تیغ جانکایر عشقش
 زینک تیره جانکایر کشت
 بر شمشیر زین تیغ یار و
 که در شمشیر جانکایر کشت
 بی نام دنیا که کشتید
 بلان تیغ بندی که کشتید
 برین بر شمشیر جانکایر کشت
 یا تهم سه روز کشته شد
 برانوش تیغ جانکایر کشت
 شمشیر زینک تیره شوش
 زین لاجو زین شاد با داروگر
 چندی تیغ و شمشیر چنگ زد

چو از زلفشید اندوشت
 چو ز بار و کس و رخ و درق
 بر او خست بمال گهرت زار
 بهام شوخ زنت او آزار
 چو شنیدنی سال است کوس
 در او دشت و دباستانند
 به گوشه هر کوی نامور
 خرمای تابی کن در دست
 مژگان ز بار اسرارم بخت

دلبر آگهی بی یکنام
 بر زلف کز او دم کاهوم
 با لطف کشتن دزد کف
 زین سر لبت به بگوشت
 بیکرست چو زین کلاه
 پیشش شد آفتاب لای
 زین به جای خود جفا
 ز کز او گهرت شیر مرد
 سرافراز نام و فخر
 بشیر گفشی ام سرافراز
 چنان بود که بر تو شد افشا
 چون گشت به تو ز رخا
 یکی که کرد و بر افروزت
 مرد کن بهر کای شیرار

[illegible]

این نسخه
در سال ۱۳۳۶ میلادی
در تهران ایران تهیه گردید
حاج علی

مگر کتاب و سهراب نامه
مختاری باشد که بر اسعد شافعی
و بعد از اسعد حکمت اسعد
ابراهیم غزنوی باشد از تقایر غزنویان
کرد ایران سلطنت شد
مجموعاً نسخه حاضر قریباً ۱۵ هزار دارد

۱ - هزار نامه

درق ۶۰ - ۱

۲ - روزنامه

درق ۱۵۶ - ۶۰

این کتاب مشتمل است بر دو بهره و بهره اول قسمتی است از منظومه هزار نامه که تا پیش
منسوب است به مخناری شاعر معروف در دربار قبا با غزویان
و قسم دوم ^{آن} (از درق ۶۰ تا ۱۵۶) قسمتی است از مشنوی
که گویا روزنامه باید بوده باشد که از سرانیده اش آگاهی درستی
در دست نیست ولی بقول آنلیتیل دو پرتون که متاعه
معلوم نیست از دور چه ماخذ اظهار شده بود مصنفش شاعر
دارای غرض عظمی بوده نظاره کنی برون

در صفحه اول کتاب خط لب بر از طرف مردم پرورش چاکلین در خط خوش تملی کرده است که ما غیا
رو نویسی غیاثیم و فو تر صحبت آن را غیاث غیاثیم

آ	شهر بارامه
درق	۶۰ - ۱
ب	بروز ماه
درق	۶۰ - ۱۵۶

این کتاب مشتمل است بر دو دوره
دوره اولش قسمی است از منظومه شهر بارامه که تالیف منسوب است به
محمادی شاعر معروف در بار بقاءهای خرویان قسم دوم آن (انفوق ۶۰ تا ۱۵۶)
قسمت است از شبنمی که گویا بر روزنامه بوده باشد که از سرانیده پس آگاهی درسی در دست
نیست ولی بقول آتیکلیل دو پروت که متشابه معلوم نیست از روی چه با خدی الهی
بود مصنفش شری دارا بی محقق علی بی بوده چاکلین بهضافه

در صفحه دوم و در باز هم مردم چاکلین تاریخ دخیل غریه کتاب را تاریخ بر مردم داشته اند :

این نسخه در سال ۱۹۳۶ میلادی
در شهر طهران انتشار کرده چاکلین بهضافه

زیر یادداشت - مرحوم بابکین با خط استا و تکرید مرحوم محبتی عنوی حیدر کسی زیرین را منقولیم :

کویا کتاب «شهر یازمانه» بخدای باشد که بر سر موشا گفت و موصوفه
از موشا مکتب مسعود بن ابراهیم غزنوی باشد از بقایای غزنویان که در این
سلطنت در نشاند
جعی غنوی می باشد

دور این یادداشت ها، با خطی در حد زیر خط است :

مجموعاً نسخہ حاضر قریب ۱۵ ہزار مت دارد.

چون مثنوی "شهر نار" و مثنوی "بروزانه" عطا "کتاب مبداء"

سہیل حسن زید "مجموعہ نغمہ ہندوستان ۱۵ جلد ۱۱" دہلی، دہلی پبلشرز

[illegible]

به پیشگاه استاد جلال الدین
 هائی (سنا) اجماف میگرد
 غدیگر

ما از روی نسخه اصلی رعینا
 مطابق املا و اثر بنال
 رونویسی نمودیم و چیزی هفت
 کم و زیاد نکردیم غ میگرد
 ۱۱۷۵/۲۰

کس از پاسبانان نه آگاه بود
 نیفته به خمر که در آمدن چو مار
 سرش گفت بردارم از یال من
 چو آمد نزدیک تخت آن سیاه
 سیاهی بدستار در پیش تخت
 یکی دشنه در دست آن بدستار
 بر آمدن جاندار سیاه
 بر فروخت روی سیاه از شتاب
 دگر پهلوان گفت کای دیو چهر
 چهر روی و اینجا چه کار آمدی
 سیه گفت ای از تو روشن کردن
 نگهبان این قلعه ازین منبر
 بدان آمدن تا سری زین سیاه
 و لیکن چو بخت از کسی گشت دور
 بیفکند خفر ز چنگ آن زبانه
 چاهجی بر لب دست سیاه
 خروشد بر پانسان چو نای
 بگفتار گفتار بستید لب
 به گله درون گرگ و چو آن خواب
 خردمند نزد بر یکی داستان

جهان جوی هفت به خمر که بود
 بیا مدبرنا مرر شهر یار
 برم هدیه نزدیک هدایت من
 که بیدار شد پهلوان سیاه
 سیه تر ز هر روز بگفت کشته تخت
 چو در دست زنگی کردن هلال
 بیامد و بگرفت دست سیاه
 چو انگشت کز آتش آید تاب
 که بخت از تو امشب برید مهر
 که در خیمه پنهان چو مار آمد
 بود در چشم بد از پهلوان
 همه ساله بارای اهریمن
 به برم برم نزد هدایت شاه
 بیای خود آید روان سوی گرد
 بگفتا به مندم هم اندر زمان
 بروفتند ز خمر که چو از ابر ماه
 سرا سیمه جسته کسیر جای
 چنین خواب کردید در پیش
 شب تیره نه تا ش آفتاب
 نروش از تو راهت روشن روان

* قیدهای حاشیه از استاد جلال الدین هائی میباشد.

به جای گردش بود خواب یاد
 بدیشان نمود آن سیاه دراز
 پس آگاهان از این بار گشتند
 سر اسیمه آمد بکر دار بست
 بدان پاسبانان بر آورد چشم
 همی خواست کردن سیه را تباه
 مرا کردار بدید بر سر بست
 به جانی ازین پس کار آیت
 بدو گفت شاه ای سیاه خود
 بسیاری من گردوز مال را
 به یزدان که خود دست بندم در
 چنین پاسخ آورد با شاه عاس
 سپارم بتو گنج در مال را
 به بیان یکی خاطر مژگان
 به بخشی من دخت هتال را
 و زان پس تو را کمین چاکرم
 بدو گفت از رنگ خنثی دست
 نه من بوسه ز پیش خنثی بلند
 برفت و در قلعه را کرد باز
 سپیدار شد بر بدان قلعه برد
 شهنش داد از آن گنج بسیار مال
 دگر بر روز بر پیل بستند کوس
 طلایه به پیش سپه برد نیو
 پس لشکرش گرد هتال داشت
 بقلعه اندرون شاه از رنگ بود
 برافراشته چهره هندی بست
 زین بانگ پیلان و آوازی رنگ
 * شد که کینه را بهی جنگ هم کار میر
 * * * قلعه * * * در مال - در مال

به
 انجمن
 به
 به

سپهدار روشن شد اندر صیب
چه شد خور از این گنبد لاجورد
کنارنگ هتال با شش هزار
چو از پیش برخاست بانگ غریب
برآمد شب تیره آوای رنگ
شب تار و آوای روئیه خم
کنارنگ غریب مانده دیو
بر او بخت اند و سرکش بهم
دو هندی بگردار دوزخ دیو
کشته شدن نیو بدست کنارنگ کود

نرمین را بخون لعلگون ساختند
کنارنگ نروین هندی گرفت
چنان زردش بر سینه زخم درشت
چه کوه از بر آب غلطید نیو
چه شد کشته نیواندازان زمرگاه
شدند آن نامداران از روی
بگفتند تو پال خنجر گزیر
چه فرمان دهد سرور انجن
به بزد آفر بر شاه نو
رزمین را بوسید گفتا بدوی
درودت بر سام هتال شاه
دو هفته است کاشوب جویم جنگ
دی پهلوانان نیاسورده اند
نه با کام دل هیچ بردا خفتند
نه از بستر خواب بگم غنود
سپه را چنین جامی آرزوت
دو هفته کنون را شریکیم جام

* در کتاب هدایای حاکم است نوشته شده است و الله جل جلاله
** در اثر تالیف بهرام خوارزمشاه است و الله جل جلاله
آثاره را بنویس (دوازده) اضافی میکنم

شد از پس سرافراز کرد از شیب
ز پیش سیه خوات بانگ نبرد
بیامد برآمد غولگیر و دار
به چنید از جا سپهدار نیو
بدشت سرانگیز به خاسته جنگ
بن زهره شنید گردید کم
گرفتند ز گرد خنده نیو
یکی خشم و کین و یکی خود شرم
کنارنگ و دیگر سرافراز نیو

تو گفتی فلک را لعلگون ساختند
بر نیو آمد چو دیو شکفت
چه نروین برون رفت باز ایش
بمیدان روان شد کنارنگ دیو
سپاهش گزین شد پیش شاه
برفتند پیش پل جنگجوی
پیام آورده بر شهر یار
بگفتا کشتاید بزرگ من
چه تو پال آمد بر شاه کو
که ای نامور شاه آفراده خوی
همی گویدت ای سرافراز گاه
پیکرین بهر سوی برشته سنگ
یکی جام با هم نه میوه اند
ندک لحظه خوان خوش ساختند
نکس از میان تیغ کین برگزید
اگر چه بی را شادند خوشست
وزان پس بگو شیم از بهرام

چه بشنید گفتار مرد دلیر
نرسن شاعر گوی پاسخ چنین
بجنگ از سر کار خوابی شباه
چه آن گفته بشنید تو بال زرد
بیا مدبر شاه دآن باز گفت
بفرمود تا موبد آمد به پیش
نامه فرستادن هیتال شاه بنزد جمهور شاه در مریزین گوید
یکی نامه فرمود اندر زمان
سخن در سر نامه آغاز کرد
بسیم اندر آنیم غیر فشان
چنین گفت کاین نامه نامدار
بدان ای شهنشا بهاری داد
نیالان من جمله شاهان بدند
در ایران که بودند در روزگار
کس از برای فرمان ایشان نیافت
من از نسل ملراج دارم نژاد
کنون کار برین به سنگ آمدت
بود یور بروی مل شهباز
ندارد کسی تاب بازوی او
کنون گشته داماد از ترگشاه
سیاهش همه گرد نام آوردند
که جز او بهنگامه کارزار
چونامه بخوانی سوی ما خرام
بیاور سپهد از نژاد نام را
بدین رزم اگر یاری من کنی
بهر رزم کاید تو را از پیش
چه آنی صید شصت میل گرین
بهر نعل برهنی از ز نایاب

بدو گفت کای مرد برای خبر*
که هر چند خواهی تو را مش گزین
نه بجم ما سرز فریاد شاه
بر شاه هیتال آمد چه درد
چه بشنید هیتال این در شگفت
شادش به نزدیکی تخت خویش
به نزدیک جمهور روشن روان
تر گنج معانی در پیش باز کرد
تعب اندران سکه برز نشاند
ز ما نزد جمهور خنجر گسار
که از گاه خمشد تا کیقباد
بزرگان دفع کلاهان بدند
چه در هند و سند و سیر و گشار
نه از بندگی کردن ما یافت
چه ملراج شاهي نیاورد نژاد
یکی نامدارم بجنگ آمدت
دلیر است گردانن کام کار
نه بدین کسی هم ترانوی او
دزین برده از ترنگه بومه کلاه
دلیران و گردان مژ میزند**
تا بد که رزم ما شهر یار
ابا نامور شاه با برای د کام
دلیر سرافراز خود کام را
مرین لشکری شمر بشکی
بیایم آبا مرد آزاده کیش
به بخشم توادر که رزم و کین
در خشنده ترانمه و آفتاب

* این مطلع را اصل چنین نوشته شد است: بدو گفت کای مرد سیر برای خبر
** میزند - نام گشته است یعنی دلیر و گردان مژ میزند میزند.

چه نامه بجهان اند آورد شاه
 بدو گفت هیتال کای نامور
 برو تا نریان تا بخت زمین
 بسوسید روی زمین مرد گرد
 چه آمد بزرگ جمهور شاه
 چه برخواند جمهور آن نامه شد
 در ره صد هزار گرد جنگی سوار
 بسوی سران دیب برداشت براه
 شکار ترقتن از تنگ شاه با شهر یار گوید
 جهان دیده دهقان چنین کرد یاد
 چنین گفت با مور شهر یار
 سپهدار گفتا که فرمان کنم
 که در یسیت دارم هوای شکار
 بهامون کشیدند پس یوز و باز
 به تخمیر کردن دلبر آمدند
 چه شد کرم بازار تخمیر گاه
 یکی گور آمد بر شهر یار
 سرافراز برداشت میان کند
 به پیش اندرون گور میرفت تند
 هیراند اسب و بدستش کند
 ز لشکر خدا ماند تخمیر گاه
 چه شد در این افشان شب تیره یاز
 شب تیره و دشت بیراه بود
 در آن دشت میگشت آن نامدار
 یکی دزد برافراز آن کوه دید
 رسیده در آن قلعه بی بدل
 چه برداشت ترک ختن سرز جای
 یکی مرد خست از سران سیاه
 مرا این نامه زین در بخت بر
 بزرگ جمهور شاه گزین
 روا شد سوی مغرب و نامه برد
 بدو داد آن نامه در پیشگاه
 سپه ساز کرد و بیامد چه باد
 همه نام داران خضر گزین
 همرواند منزل منزل سیاه
 که از تنگ روزی که آمداد
 مرا هت امروزی رای شکار
 سر شیر در خم چوکان کنم
 که چون گشت فرسوده از کارزار
 هر بران شیر افکن سر فراز
 بد نیال گوران چو شیر آمدند
 برآمد غوطیل زترین ماه
 ز سر تا دم سبکش بدنگار
 بدان تا سر گور آمد بپسند
 سپهدار ترقتن میگشت کند
 برانگشت از جای سرکش سمند
 چنین تا پیش روی گیتی سیاه
 شد آن کور کم از بل سر فراز
 سپهدار ز دشمن نه آگاه بود
 سرش برگزیده ز پنج چهار
 که برمه سر کنگرش میرسید
 سر پاسبان تا پای نرحل
 شب تیره بنهاد سرزیر پای

یکی خانه تا رینگ آمد دید
تکار در میان خانه رینگ را دید
یکی کوه دید آن پل تا مسدود
برافراز آن گر بریدی عقاب
اگر مرغ اندیشه صد سال پر
بدامان که بدی موعود
علف دید جای خور خواب دید
فرود آمد از اسب برداشت زین
شکم گر سینه بود لب با چران
نمای بدان چشمه سر بنوید
یکی مرد پیر استاده برش
بیاورد پیش سپهدار نهاد
بدین قلعه ما وای جای نیست
که هر کس که آید بدین کوهسار
سه روزش به این جای میماند کم
بود نام من کرد پیران پیر
بسی کله دارم بدین کوهسار
کنون ما حاضر این خوش نوش کن
سپهدار بدو گفت فرمان تو نیست
نهاد آن خورش پیش آن پیر کرد
نخوردن چه پرداخت آن پیل مست
افتادند شهریار در طلسم غنبر در گوید

چهارم خوی چون دخمه رینگ دید
خدای عیا سوا بیاری بخواند
سرش برگشته نرجس چهار
شدی از وقت خور همانم کتاب
زند ناورد سوسو بامش گذر
دید آن سرازیر با گرو دار
عنان تکار در بدان سر کشید
بیا مدسرح چشمه گرد گزین
چهارم خوی را برد خواب گران
چه بیدار شد گرد فرخنده دید
کلف بر یکی خور (۱) ن سر خورش
بدو گفت کای کرد فرخ نژاد
چنین برسد و این وای نیست
بمهمانی آرمش سوسو حصار
دزان پس برافراز سوسو (۱) ن کم
جوان دیده کرد دروشن ضمیر
زهر چای با کاید اندر شمار
همه نرجس اندر فراموش کن
خورش پیش آور که جام نکاست
سپهدار چند آنکه با نیست خور
بیای ز شرف از راه پست
همه رفت مانند باد صبا
محطّر شد او را ز غم مشام
که بخت جوان با درای تو پیر
کز بنیان مشام محطّر بود
ملین کوه را کوه غنبر بخوان
نرماده هر یک عو یک پیل مست
فرمان بر زبان آهید و شنید

کسانی که غیر طلب میکنند
 که گرازی را بینند روز
 عنوان گاوهایشان دوشیز نرند
 بشد شاد از این گفتگو شهریار
 که در خان آن پیر بهمان شود
 ندانست کس چه بزه کند و اند
 بدر بند در چون شد آن نامور
 در آن دزد بگزید شیر یاله
 از آن دزد همخواست بیرون شود
 در دزد شد از چشم او ناپدید
 بهر خوانه کا مدی نامور
 در قلعه را دید بگشاده باز
 بدان تا بهامون رود نامور
 سپهدار از آن کار بگریست نار
 یکی لوح نرین در قلعه یافت
 نوشته بدان لوح کای نامدار
 که گاهت نشاند برافراز گاه
 فادای بدشتی که منزلت نیست
 محالست ازین جای رفتن برون
 مرین قلعه را نام غمخور شده
 مرین قلعه را ساخت هنگام خویش
 همه گنج ایران در این قلعه کرد
 بدان تا ازین قلعه این نزد برون
 چنین کرد جا دوی مرز کار
 که باشد جها آجوی از پشت زوال
 بهنگام لهراسب این بشکند
 نرنگ و گوهرش را با ایران کشد

بدین کوه پایه به شب میکنند
 بدرند از هم بگردار یوز
 ز بیلان جنگی بکین برترند
 همرفت با پیر سوی حصار
 در آن دزدی شادمان بخنود
 بچه اندرش ناگه افکند و اند
 مر آن پیر شد ناپدید از نظر
 ندید اندر آن دزد نشان گله
 از آن کوه سرسوی هامون شود
 سپهدار آه از جگر برکشید
 بجز سیم و گوهر ندیدی دگر
 شد آن نامور گرد گردنفرار
 دگر باره گم گشت از قلعه در
 چه دید آنکه برگشت از روزگار
 که از روشنی همچو مه می شافت
 چنین است آئین بر سر گذار
 که از گاه اندازد زیر چاه
 بماندی به بجز بیکه ساحل نیست
 که این جا طلسمت و گرداب چون
 بسی تن درین قلعه بی سر شده
 جها آجوی حمشید فرخنده کیش
 ز بیم گردن دای شه براد مرد
 طلسمی چنین کرد اینجا بلند
 که یک مرد گرد در هر این حصار
 سرافراز کرد کش بی حال
 مر این قلعه دباره ویران کند
 هه پیش شاه دلیران کشد

* این مکر در اثر زوال «کوه» صفت مدست
 ** «اصل خون» و معنی خانه تیره که بر سر دو چنگ در دهانه «کوه» خانه معنی خانه است

ولی برد خواهد سی در درونج
 که ناگه یکی بانگ برخواست سخت
 بنا که یکی زنگی آمد بر شرف
 بدو گفت کای بدین خیره سر
 همانا که از حانته سیر آمدی
 چه ترا زدها و چه شیر شکار
 بگفت این و خنجر کشید از نیام
 کشید از میان پهلوان سیاه
 ز بر نیمه زنگی آمد بر سر
 تن قورقاش در آمد به خاک
 بنا که یکی باز چون زهر سهر
 سپهبدان بر خود بلز زد سخت
 سه روز اندین قلعه به آستان
 بر روز چهارم یکی گنده پیر
 به گردن بر افکند قهری زهر
 ز روی شب از رنگ اورنگ رفت
 بر شهر یار آمد آن دیو سار
 بدام بلاست من افکند ام
 مران گور کا مد برت در شکار
 بدان ای چها خنجر که من آورده ام
 مرا نام مر جان نه سا حرامست
 مرا جفت بود آنکه کشتی به تیغ
 کنون با من امروز دلشاد شو
 رهائی اگر بایدت زین حصار
 بگفت این بگرفت رشتش بدست
 نخستین خورش بر دجا دورش
 پس آنکه بیامد بر شهر یار
 بیا و بکن دست برگردم

بدان مابدست آرد این مال گنج
 بدان فاق که لرزیدیل خود رخت
 که ناگه گفت رسید سرش
 زهر چه کردی به اینا گند
 که زین حصن غنیر دله آمدی
 نکرده بدین حصن غنیر گند
 سوس شهر یار آمد آن تیره قام
 یکی تیغ نزد بر میان سیاه
 بیک تیغ آن پهلوان دلیر
 شد آن زنگی دیو چهره هلاک
 بر آمد که شد روی گیتی خور
 بدانان که لرزیدیل از رخت*
 همی بود و میر بخت از وید خون**
 بیا مد برش روی ماند قیر
 بدان فاق که در شب بماند قمر
 از او روی بد تا بفر سنگ رفت
 چنین گفت کای نامور شهر یار
 مژن چه زهر تو من کنده ام
 زهر تا بدم بیکرش در نگار
 کانه جستجویت نیا سوده ام
 کز افسان من سامری ما هرست
 نیایی ز چنگ من اکنون گریغ
 بیا جفت من باش داماد شو
 بده کام من ای دل نامدار
 به بردش از اینجا بجائی نشست
 چه مدگر سینه خور دیل آخورش
 گفتا که کام دلم را بر آ
 بچین خوشه کام از خرمنم

* این سراج هیندر رشته شده ایم فیه زرقم. * * * نان را با خون قهر کرد.

*** افسان - افسون.

۹
اطهار عاشقی کردن مرچانه با شهم یار گوید

سرم گفت که خود بیری نزن	سپهبد به بچید برخویش
نیاید سرمین بدین دام تو	که حاصل نگر در زمین کام تو
تو شامی و من صبح بخیر کشم	تو دودی و من آتش سر کشم
لجاعت بازغ کرد در خروس	تو آکی شناسم بجای مردوس
تو قیری و جفت تو کا فوریت	گر دین نه تو دوریم دوریت
که مثل تو ز شتم برابر بود	مرا سر زتن دور بهتر بود
خروشید چون شیر ز راه من	چو مرچانه بشنید از دین سخن
ولیکن تو را نیکی خواه آمدم	که ای نامور کا شناه آمدم
شب تیره باشد فروزنده ماه	چرا نیست در روز خشنده ماه
به گل برك برخال عنبر نهند *	سمن غارشان رخ جوزیت دهند
بنفشه هم از خیل ایشان بود	بیاغ ارجه گل های الوان بود
مزن میرضای من امروز کام	بیا از من امروز بردار کام
نیایی دگر کام خود از کسی	و گرنه نه من رنج بینی بسی
که نارست یازد سوی تیغ دت	جها بخور افسان چنان بخت
حکوم که از درد چون میگرفت	بدان دزهی بود و خون میگرفت
نزار از رنگ گردان نرین کلاه	کشتن عاس هالمان پسر هتال شاه را گوید
بگفتند گردان در آن مفرار	وزان روی شنو سخن از سپاه
بر آن سوی گردان غنان افتد	چه رفت از بی کوریل شهرار
گر گفتند و بر زد مردان کار	پی اسب آن نامور بافتند
بگفتند کای نامدار سترک	بدیدند اسبش به آن کو هسار
که کردی چل در لب جو بار	به نزدیک ارزش نگشاه زرک
ندانم چرخ از برش چون گذشت	بدیدیم اسب یل نامدار
بزد و شادیش کوتاه شد	ندیدیم مایه لوان را بدشت
که در کشته بودی چه الماس نیز	چرا از رنگ ازین کار آگاه شد
نه من دخت هتال کردی طلب	نفرمود کای برش عاس نیز
بدانکه که از تن بترم سرش	بدو گفت ای کرد و لانسب
	سپاهم تو کشور و دختش

* بنظر این سرور بیابست جزیبت شیر خط شده . ** در این دست نویسنده بیست و پنج هائی شده است . آنا که تو بستم دست کلام و لغت و مذهب .

کتون گم شد از من بل نامدار
 بداند که این گرد هیتال شوم
 ز کین دست بر تیغ نیز آورد
 از آن پیشگاه گاه کرد ازین
 بیاری برم کر سر شا هرا
 تو خود شری کردی کاز تن سرش
 بدو عا می گفت ای شه نامدار
 هرا بخیر لفق بجای آورم
 بنا که برآمد غو کره نای
 همان لغز شیل دای کوس
 چه خورشید برداشت از کوه سر
 که شاهان مغرب در آمد سپاه
 مغرب سپاهی ز در در رسید
 همه عار مانند مردان کار
 سرگ که هر یک بر روز نبرد
 چه جمهور ز غلام با لکود دار
 چه از رنگ بشند دلنگ شد
 بدو عا می گفت ای شه نامدار
 همین شب مردم سوی هیتال من
 چه هیتال را سر برم تیغ
 گفت این بیرون شد از پیش شاه
 نه ادای زندک و نه نای جرس
 چه آمد بنزدیک خرگاه شاه
 کش از دم همی آتش آمد برون
 چنان بد که هیتال تیر و رو
 که از دشمن این بود گاه خواب
 ز مر جانه این سحر موصه
 چنین کرد مر جانه بیان شاه

جهان چهلوان گرد خنجر گمزار
 نام بیک تن دین مرز و بوم
 ببار یکی سرستخیز آورد
 یکی چادر پیش آرای کرد کین
 سوارم بتو کشور و ما هرا
 بتری مگوی زمین و خنجرش
 کزن هست هنگاه لغز و درار
 خنجر سرش ز پایی آورم
 ابانامی و سرغین و هندو کرد
 ز درگاه هیتال با صد نوس
 ز کار آگاهان مری آمد ز در
 که از گردشان گشت گم مهر و ماه
 کشان کرد برفق می رسید
 همه شیر مردان خنجر گمزار
 برآید از دین و از شیر کرد
 رسیدند بال شکر بشمار
 دلش بست و از روی او رنگ شد
 بخوندم دل خوش رنج مدار
 سر از کین پیش از نیال من
 نمایند این لشکر از مالک رخ
 شب تیره آمد میان سپاه
 نه های کشیک بی نه هوشی عس
 یکی از دهادید در پیشگاه
 نیار بست از سم زدن درون
 بجاد و گری کرد بدان نشان
 چنین تا برآمد که آفتاب
 بشاکردش دل را فرخته
 که گری تو آید ز دشمن سپاه

* این همه نظر را به «ملانی» بفرستید تا به دست خود در نسخه اصیل در برشتم
 در اصل ز کین دست بر تیغ کین آورد نوشته شده است

من اکنون دلیری فرستم بچنگ
که جنگ آورد بر زرکین با نهنگ
یکی زین مسیه زنده نگه دارد
چه نصد منی گز نه بردار او
وزان پس ننگه سوی زرفام کرد
که زنی زینم رای آفرای شیرود
سراین دلادریا در سوره
بدان تا یکی زینم تو منگر
گشته شدن فرهنگ بدست زرفام گوید

دلادریا برون را ندان فیل زود
خروشان و خروشان بیامد چود
به فرهنگ بر بست راه ستیز
بگفت داشت از کینه سا طور نیز
بفرهنگ گفتی که اندر نبود
ندیدی هنرهای مردان مرد
نمودی بمرزبان ناد استبد
ولی کس زین گوی مردی نبرد
هم در جهان کس هم آورد
گفت این وزی زینم آ در زود
کم بیکرت با بسا طور زرم
یکی تیر مرد داشت بیکان سترک
بد و گفت فرهنگ کای برگوف
نشد تیر بر فیل او کارگر
من امروز بفرم بکی مرگ تو
برافراخت زرفام سا طور کین
بگفت این وزی زینم آ در زود
برافراخت زرفام سا طور کین
در آبد خروشان بنگ اندر زین
یکم بیکرت با بسا طور زرم
نم گفت ما نا که برگشت بخت
نشد تیر بر فیل او کارگر
زین گفت این و یکبار جنگ آورد
برافراخت زرفام سا طور کین
زین گفت ما نا که برگشت بخت
زین گفت این و یکبار جنگ آورد

زین لشکر ارشد نگشاه باز زرفام گوید
د میدد در دم کره برجین
جفید لشکر چه دریای من
همی گفت بر نامداران فسون
خروشدن مسیح و سیلیر و کوس
کشیدند لشکر سوی زرمگاه
برآمد غوطیل و آوای می
وزین روی جمهور و هیال شاه
شد از خوش دریای بی خوش
برانگشت زرفام فیلش نهجای
در افتاد از طاق فیروزه مهر
زین لب کز دور و به برآمد خروش
جگر آب شد در درون فرهنگ
تو گوئی بد زید گوش سپهر
نه برخاست زان دشت ناحیه کرد
زینم دم تیغ الماس زنگ
زینم خون فرو بخت روز نبرد

* مثل اینها با افتاد دارد. مسدود که گشته میگرد.

بر چشم دلبران و مردان جنگ
شکست از سوی شاه ازینک بود
قاده تن نامدبران بخاک
چه ازینک دید آفتابان کازار
هیشدگر زبان نه هفتا شاه
همه راه پر خسته و کشته شد
یکی کوه پیش اندر آمد براه
یکی کند در پیش که کرد زور
کران کوه ره دور بد تا سرمد
همه مرد مشرخته و پسته دید
چیز بد بر سرش گردان علم نهر
نرمانی چه شد بر لب گشت درود
زرد بند ز زرد برون دود
بیامد بدان چشمه گامد نخست
بدان چشمه سر یکدی نفوذ
سوار برون آمد از تیره کرد
قاده سر خود و کیش از میان
نرم شهر را بافرانک و اطهار عاشق فراوانک کوی *
تفش بود لرزان دلش بود *
سپهد چه دیدش فروماند نخست
چه آمد بر شهر یاران سوار
بسر چشمه آمد رخ پرنخوی
چه روی سپهد از رخند دید
سپهد بد و گفت حال و حسیست
چنین داد پاسخ که ای ناخجری
کنون بر نشین این سمند مرا
بیار بین تا سرانجام حسیست
چنین داد پاسخ بدو شهر را

از این صحنه اشعار کی دلد و دلخوشی درسی دارد تا به خط رسید (۱۴)

فزون از تره بود تر خردنگ
سه روز اندرون نرنگه جنگ بود
سر و پشت و پهلو بشنیر خاک
بگرداند رو از دم کبر و دار
دیوان و دیوان از پس آریا
نرگشته مهر سوی صدف پسته شد
نبته سوی که بود فرخنده شاه
کاز آفتاب زینت نبودش نبود
یکه جای کبر و یکی کشته کند
کهی دست و کلب بدندان گردید *
شد از درود آفتاب زرد ز بر
در در بر روی سپهد گشت
از آن کوه سر سوی هامون دود
تفش بود لرزان دلش بود
بنام شد از دست کبری بدید
که نعل مستورش جهان تیره کرد
نه بر جای تیره بر زره کمان
خروشان و خوشان بگردار کوی *
کرین مرد کوا که برگشته بخت
فرد آمد از باره راه دار
چه مردی که سرست باشد زری
نهین بوسه دلا آفرین گسترید *
چه مردی و دردت نگر دار لیت
کنون نیست هنگام این گفتگوی
نگه دار بپایان کند مرا
قاده سر نخودم از دست گیت
بمن مانگونی نکسور در سوار

* این سرود هم بر جای خودش نیست و باید بپایش برود. * * * این معراج هم درست است و باید در کنار آن

چون گفت ای گردنکو سیر
یکی قلعه دارم بدین کو مهار
برادر یکی هست بهتر من
جها بخوی را نام شیرافکن است
بدین دشت بهر شکا و آمدم
بدان سنگلاخی که بنی زردور
یکی نعره آمد از آن کوهسار
سوار پی آمد از سنگلاخ
یکی تنگ حلقه زهره در برش
تو کوئی که شیر است در پشت بوم
بر آشفست ما را چه دید آن سوار
خزینیت ما را نشناخت
ندانید کاین صیدگاه مفت
به نخبه گاه پلایان چه کار
مگر آنکه نشنیدی این داستا
که نهی صیدگاه هزاران تراز
بجائی که شیران شکا را نکند
بلغت این برکنده از جای اسب
بما بر یکی حمله کرد آن سوار
برادرم شیرافکن آمد بخوش
مرا شد از آن تندیش ست کند
سوار اندر آمد چه شیر تریان
درختی که بد اندرین کوهسار
چه بردار بشتش دلاورد و دست
بن بر یکی حمله آورد سخت
گر نران شدم من به پیش دلیر
قادر از سرم خود و کیش از میان
برادر کنون در کند وی است
کنون گر تو او را رهائی نرشد
که تا بدست تو فرستد پهلوان

مرا نام هزار دهنی شمشیر
نرگردان جنگی در او صد هزار
جها بخوی شیرافکن صفت کن
سرافراز در جنگ شیرافکن است
بدام بلا در گذار آمدم
چه نزدیک گشتم برخاست شور
چه تند که غرر نگاه بهار
میان تنگ و سرگرد و سینه فراخ
برخ برقع و خود زهر بر سرش
که دید است دشتی بر از نره گور
که ای نامور گر ز غنچه گوار
که کردید زری صیدگاه هم گذر
بدین صیدگاه جا نگاه هست
که چون شیر آمد مهرشکار
که صیقل باجه شیر تریان
به نیروی بازوی مردی مناز
مرا خا پلان کی شکا را نکند
خزیشان و جوشان عیان گشت
بشد راست هنگامه گیر و دار
بر آورد گر ز گران را بدوش
برو بر یکی حمله آورد تند
بزر دست گرفت او را میان
دلاورد به بشتش بدان استوار
سکیار بر کوه نه نشست
بلر زدم از بیم او چون دشت
چه گور پله گر زرد از نره شیر
گسسته کمر رفت رنگ از رخا
بر آن دشت در زیر بندوی است
سرم را رسائی بجزخ بلند
جها بخوفا مسز بشت گوان

فرامرز را مانی ای نامور
 نه هنگام کجاست و نا جدار
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 فرامرز را اگر بسام تراست
 مرا هست گوهر ز سهراب گرد
 جها بخوی بزوی باب من است
 من اورا هم اکنون چاهم نرند
 زگردان بهرادر کرد سه چار
 سپید نشست از برایت زرد
 بدان سنگلاخ آمد از گرد راه
 چه آمد یکی نامور دید سفت
 همی بخت کور و همی خور شیر
 چه آمد نیز دیک جنگی هریر
 چون نعره بشنید بخت تفت
 دلیران را آمد سوی کارزار
 چه نامی بگو و نزارت ز کسیت
 هم اکنون چه شیر افکند دست بخت
 بر آتش چو تخمیر بران کنم
 بدو پهلوان گفت کجا بختجوی
 نه من از تو درگاه کین کمتر
 نخستین بگو نام ای نام دار
 نرسید که مردان به بندد کرد
 چنین داد پاسخ سوارش کرد پس
 پدر نام من کسر دشا پور گرد
 همیشه مرا رای بخیر هست
 همه ساله در دشت شیر افکنم
 بگو با من اکنون تو را نام چیست
 سپید چنین گفت با آن سوار
 ز نسل جها بخوی برزو منم
 ز سهراب و برزو ترا دوست

کلام آنان تهنه داری گهر
 فرامرز را دیده ام چنین دار
 که ای گرد بهنرادر خنجر گزار
 نشد کج گمانی که بروی تو راست
 که گوی دلیری ز گردان میرد
 وزین تهنه در جوی آب است
 به نیروی بازوی چنین بلند
 رسیدند از راه با کبر و دار
 برانگفت آن باره مانند درد
 ز نعل ستورش رخ به سیاه
 یکی نره گوری نرود بر درخت
 نند آگه از شیر شمشیر گیر
 یکی بر خر و شیدماند نیز
 نشست از برایت و نره گرفت
 خر و شید کای نامدار سوار
 بدین دشت داین زهر کام تو چیست
 به بندم دو دست وزم بر درخت
 دل مادرت بر تو گریان کنم
 زهر دانه نرسید چنین گفتگوی
 نه تو کوه البسوز من صرصر
 چرا بسته مریدی در کارزار
 بمیدان در آند سر کینه جوی
 نباشد برابر بختا ملکس
 بسی کرده ام در جهان دستبرد
 کمند و گمان کرد و شمشیر هست
 به تیغ و کند و به تیرا فلکم
 که مادر بخت جها اهدا گریست
 مرا نام نامی بود شهریار
 به تیر و شمشیر بازو منم
 فلک زیر است چو باد منست

بجز خون نبارد ز بارنده مین
 سر سواران ز برای آردم
 در آمد چو دریای جوشان خروش
 در آمد بگردار شیر نریان
 سبک حله ز اسبش جدا خواست کرد
 بزد تیغ در دم چو از گشپ
 بزد دست و برداشت پیکان کند
 سپید به پیکد برین لگام
 جوان لغو زرد گرد از شیر
 خدا کرد از خود کند در ا
 بر او دشمنی شیر دلیر
 نمودند در دست کین و ستیز
 بر ایشان در چشم ملک خیره شد
 سپید نهادست گمان که بود
 بزد تیغ افکندش از اسب سر
 فروخت از پشت آن بوزیر
 چو شیری که در چشم آمدند
 جفا خوی هم تیر بارید جنگ
 جوان ماند از آن زواریان شکست
 ز پی کرد بر چرخ مه ریختند
 گرفتار کمر بند چون قیل مست
 بزد دست و برداشت بغیر کین
 بخون غرقه سازد رو پیکرش
 جوان لغو زرد چو آب بهار
 چه گرفتند باشد به بغیر شیر
 دلش مدتی شد که در صید تست
 ز بهر تو هر سو هر اسان بدم
 که بود از رخ مر شک نابنده ماه
 بر رسم فسانه مهر ایمن

* فرانک : فرانک : قرانک : قرانک : قرانک

دلم از زوی وصال تو کسرد
 ز لشکر چو ماندی جدا ای سوار
 دلم خواست تا آرست در کند
 کون مدتی شد که در کوه بخار
 ز سر صغیر هندوئی کرد دور
 سپید رخ دید که آفتاب
 نه دختر که بوی چو خور در
 دو چو کان زلفش شده گوی باز
 در زلفش بگل سنبلی مشکبوی
 در جادوی مستش فریخته بود
 چه گویم من از خوبی بوی او
 نگاری بوی چهره و شر و قد
 جفا بخوی را دل برادر گرم شد
 بیفکنده خنجر ز کف کامیاب
 فلانک چنین گفت کای نامور
 دیگر که اکنون بند من است
 کون مدتی شد که از باب من
 گرفتست یک قلعه در کوهسار
 کنوش چنین بسته نرنگی شاه
 بدان تا باد شه نامدار
 کون خیر تا سوی ایوان بروم
 که دنیا سپنجیست تا اعتقاد
 چنین دارد پاسخ بد و شهریار
 نه خوب آمد از مردم با خرد
 خرجمند آنست که برای کیش
 حر در این کار در کار بند
 بود آنکه جانی بکار آید
 ز نیکی هر آنکس که رای آورد
 فرا نک چنین را پاسخ بروی

قدم را فدای خیال تو کسرد
 بد آنکه که زلفی لبوی مشکار
 نشستم بر افراز سرکش سمند
 گر زانم ای نامور شهریار
 نمایان شد از او چشیده همی
 گرو برد از خوبی و آب تاب
 لکن بنده ام ز هر و دشمنی
 بمیدان گل در نشیب و فراز
 لبش غنچه دندان چو ششم بر
 به پیش رخسار ماه شرمند بود
 که مه بود هندوی هندوئی او
 برخ همچو لعل و به لب چون خند
 پذیرنده شرم آرهم شد
 تذر وی برون شد ز چنگ عقاب
 درخت مراد من آمد بر
 سرش ز رخم کند من است
 گریان شد دست او در این
 بد زوی گرفت در که قرار
 درستم چه گوینست با من سپاه
 که از درخت و شد هراسکار
 بشادی ابا همدگر بغنوم
 غنیمت بود دیدن روی یار
 که ای از رخ مهر و مهره شرمسار
 کرد مرا مکافات با بد سرور
 به جای بدی نیکی آورد به پیش
 برون آ در این مرد را از کند
 درختی که کاری بنابر آید
 سر اسیر بدی زیر پای آورد
 که ای شیر آشفته تندخوی

هرا پنجگونی جهان آن کم
 دلکین همی ترسم ای نامدار
 بر رفت و برون آوردش ز بند
 که گر در ساری من آید شاد
 شود روشن از رویان خان من
 همی خواست تا هر دو ان را به بند
 و زان پس برده در آید
 چها بخوی گفتا تخت من بدوی
 که گنجی که در حصن منبر بود
 ازین قلعه بکسر برون آورم
 به بهزاد شیر افکن آواز داد
 هیون آخند در دست داری بیار
 هیونان فلک افکن آورید چند
 بر قند گردان با کبر و دار
 نه در بند در چون در آمد دلیر
 سپهدار انت کان اثرها
 زبان را بنام خدا برگشاد
 سپهدار در کج بگوشد زود
 ز سیم و زر و لؤلؤ و یاقوت نبرد
 همه سوی هامون کشید از فراز
 نهادند در قلعه خرسنگ و خشت
 و زان جا یکبار افراخت جواد
 آگاه شدن شهریار از مکر و دستان شیر افکن گوید
 چها بخوی شیر افکن آمد ز راه
 بهشتی شد ازین که دیبای زهر
 برافراز هر روز از دلای
 دم نای کر کرد گوش سپهر
 سپهدار آمد در ایوان او
 سمر و زان درون قلعه ممان شد

لغمان توجان کروگان کم
 که بدین آخر مرا انجام کار
 چو شیر افکن آن دید بر ساخت بند
 نگفتم ازین زهرم و اندوه یاد
 در روزی بیامشید مهمان من
 در آید افسون و تریک و بند
 بدان تا به بخشد شیر افکن
 بیاد هیونی چو صحرای میوی
 چه از سیم و لؤلؤ و چه از زر بود
 و زان پس به پشت هیون آوریم
 که نری قلعه در تازمانند باد
 دلاور رفت و بیار است کار
 همه دشت پهلو و بالا بلند
 بدان قلعه با نامور شهریار
 یکبار شد هاریدمانند قبر
 نباشد بخیر جادوی بی بها
 خدای جهان را همی کرد یاد
 برون برد از آن قلعه خیر بود
 ز بجاده و غیر لا حور د
 ابان کرد بهزاد گرد فراز
 تی کرد ز آن قلعه چیزی به هشت
 سوی خنان بهزاد رفتند شاد
 بدینا بیار است آن قلعه گاه
 بهر لوی و برزن کشیدند در
 زن و مرد آن قلعه بر بط ساری
 به نظاره آمد و بر آن قلعه مهر
 نهاد آگاه از مکر و دستان او
 نری خرم و شاد و خندان شدند

* در این موعود در سراسر کتب و کتب این چهار موعود ازین نالی پس درین بود بیامش گوئیم
 بکاتبه «پوش»

ولیکن نبرد اگر آن باجی
کش آرد بدم و نه بند آورد
زردا نداشتیم من این داستان
که هر کس که چه در سر زد کند
نزد کردان دو صد مرد جنگی گرد
چنین است پیمان که در جشنگاه
چه سر گرم کرده ام آنکه نری
سران سر بر حمله آور شود
ز بالای تختش بر آورد
نزد فکرس چه بهر اداگاه شد
بدل گفت این کای سزای نیست
نباشد سزا دار نه دار و گیر
همان به کزین کارش آگاه کم
بشد زور و این با سپید گفت
چنین داد پاسخ بدان ناموار
ترا داد سر سبز و فرخنده بخت
بشد تا به نزد فرایک چو باد
فرایک بدو گفت ای نام دار
نگفتم که بیرون میارشی ز بند
زین شهر یار بشکار و کشتن شیر افکن را گوید

چو خور سر زرد از چتره زره رنگ
نفرمود تا اسب اوزین کنند
نشست از بر اسب با ماهری
چهار خوی بهزار هم بر نشست
چند شیر افکن آن رای بخیر دید
همان نیز آمد برون از حصار
سوار صد از دین بر آ آمدند
چو آمد بزرگی شهر یار
سپید خورشیدش بر آشفند
خروشان بدو گفت کای بخیر

* این کلام را می توانیم بخوانیم و عیان در بر داشتیم *

که دام از کند است همان اوی
سزا مور در کند آورد
که میگفت از گفته راستان
هرش را زمان سویمان چه کند
بدیشان به پیمان سخن گسترید
چه فردا نشیند سپید بگاه
ز نیم دست بردست تو کم که می
یکایک بر این دلاور شوید
تخم کندش بر آ آورد
دلش تیره زان کار بدخواه شد
که این کیشوان در سزای نیست
که دام افکنم در ره نره شیر
وزر دست بدخواه کوه کم
سپید چو بشنید مادرش شکفت
که کردی نهان بدان آشکار
دور روشن از روی تو باج بخت
بدان ماه رخ کرد آن نیز یار
بر آیم فردا از ایشان دمار
همان تا بماند تخم کند

سپید که کینه را بخت تنگ
یلان را به تخمیر آتش کنند
برو نشد ز قلع سوار جنگجوی
برون آمد از قلع چون میل مست
تبه کردش را نه تدبیر دید
ابا باز شاهین برای شکار
به تخمیر کردن دلیر آمدند
ستمکاره شیر افکن کا مکار
کز آن تدبیرش عمل گردید کند
چه دیدی از من که کردی توید

* این کلام در فصل برون سه خطه است *

ز مرد خردمند کی این سزا است
 من ازاد گسردم سرت را ز بند
 بگفت این و از پی برانگشت
 دگر باره آردش سرور کند
 بدافست شیرا فلک نامدار
 عنان را به پیچید مرد دلیر
 سپه دار برداشت پیمان کند
 خروشید کای مرد با نام تنگ
 تو اگر بدی نام و تنگ و نرگ
 تو را دیو و اژدها از راه برد
 نداشتی ای ابله به پیچید
 به تنگ اندیش چون در آمد کند
 ز پشت نکاو کشیدش بزیر
 سپردش به بهزاد کار و بار
 بدو گفت بهزاد کای کامران
 بدارم گراور اکنون زیر بند
 من و این دلاور یک نام داریم
 در میان دو باشد ای نامدار
 خنجم من ای گز و خنده زور
 کون عاشق اینک بدان دختر است *
 بدو در نیارد سر آن ماهری
 اگر یابد ازین رهها مرد کین
 یکی آنکه کرم و مت آگاه نیز
 دوم آنکه این دخت را دید شست
 چو دشمن بدست آیدت کش مدار
 بگفت این و برداشت خنجر ز کین
 بز تیغ از تن سرش را برید
 ز بهزاد اورا چنان کشت زار
 که تا که خروش بر آمد ز دشت
 همه خسته و رنجبه و زخم دار
 * * دراصل مدار

که رخ و بهی توان راه راست
 بدی و نه اکنون بخت کند
 کش ازین برآرد چو از گشت
 چنانست کرد از چرخ بلند
 که با وی نباید بهنگام کار
 چو رویه گر زبان شد از زویر
 چو یاد از پیش را زد سرکش سمند
 گر زبان چرائی ز شیران جنگ
 نلشتی بمزدوری دیو شاد
 هر آن چه که کنی بدان چاه برد
 که بد را مکافات بد میرسد
 خم خام آمد برش ز بر بند
 فردا آمد و بست دشتش چو شیر
 و گز و تودانی بدارش بوار
 بگویم شگفتی یکی داستان
 از او برین آید دما دم گزند
 بدین قلع با هم کون یاریم
 شگفتی بسی هست در روزگار
 یکی دختری ماند بهتر جز حور
 بدین کین من در دلش انداخت
 که مهرم بدل دارد آن نیکی
 مرا میکشد ای سوار گزین
 ز مکر و در دستان بدخواه تیر
 سرش را بیا بد زن کرد بست
 و گز نه پشیمانی آرد بسیار *
 نه شرم از برادر نه از راه دین
 تن نامدارش بخون در کشید
 که گم باز نام زن از روزگار
 سواری صد از دشت دیدار گشت
 خروشان و جوشان چو آب بهار
 کون عاشق این کس بدان دختر است

رسیدن سپاه ارزننگ شاه و خبر دادن از حال او گوید

چو بدیدند روی سپهدار شیر
چو دیدند تن را ز بالا بر سر
چه پیش او در خروش آمدند
چو دریای جوشان بخوش آمدند
که ای گرد مارا بنیاد رس
که هضم یکسر در آتش چه خس
سپهدار از ایشان پرسید بران
بلگفتند گای کرد گردن فراز
دلبران ارزننگ شاهیم ما
که زاری نرید خواه داریم ما
جهاغوی ارزننگشاه بزرگ
چو فرست مانده بختکال لگ
بگو اندرون مانده بی نرادر خور
بر آوردند خواه از آتش لگ
بلان جهاغوی شاه سرید
خورش جز گلیا نیست در کو بهار
یکی را بفرمود تا در زبان
مگوید که شاه ابدل غم مدار
دلبریکه بدستد ترزان بگروه
که شه سا از آن کار آله کند
سپهدار ازین روی بر ساخت کار
وزان پس چنین گفت با ما هر
تو با کرد بهمنراد ایدر میان
فرانک بدو گفت ای نامدار
مرا بودن آید نه در خور بود
بدان تا به یلم سل انجام کار
که دیگر به یلم رخ پهلوان
بلگفت این شد ز سر اندیشا و
ابا نامداران سوی کوه شد
وزین روی آمد سوار از گروه
که شاهها خورش که آمد براه
شه او را به بخشید سزایای
که رگو کجا رسیدی آن شیر را
سل سر شد گفت آخیز دید
بفرمود تا کوس بنواختند
بر آمد خورش از میان گروه

بزرگوه

بر هم
نمیاید
(نوع سحر)

دم نای شادی بدرید گوش
 ز لشکر دلیران گروها کرده
 چو از تیره شب پاس اندک داشت
 گدازان و تازان و خنجر بدست
 رسید شهر یار پلایه هیهال شاه
 و شکستن رزق پیش از نلکا بود
 طلا به برآمد سر راه نیو
 که بر کوه مردی بدین تیره شب
 سپیدار بگرفت بزنده تیغ
 کنون نام من گفت تیغ من است
 بگفت این وز خویش را بر سپاه
 طلا به بگرد اندرش در سستی
 سر اسیمه لشکر شد از دار و گیر
 سپیدار خون دشت چون کرد چو
 رخ شب ز خون کرد کلگون دلیر
 ز کشته در و بسته انبوه کرد
 بیامد نزدیک از نلکا شاه
 بیو سپید روی و بر شهر یار
 که جاوید بخت و نشان تو بار
 به بر سپید شاهش که ای نامدار
 ندا نستم احوال کردار تو
 بگویم چه پیش آمدت ز آسمان
 چه دیدم تو را شاد و خرم شدم
 بیامد از نلکا از دیده آب
 چه رفی بیامد سپاه ای جنگ
 یکی اهرمن پیش لشکر بود
 بیامد بدید آن ز نه خواه
 بزود تند ساله قلم شکست
 از آن مدگر مغربن خیزد
 بدو گفت آن کرد آورده خواه

چو در باشد آن کوه آمد بجوش
 ز شادی دوید بر بزرگوه
 یل نیوا مدخروشان بدشت
 چو ابر خروشان چون فیل مست
 و شکستن رزق پیش از نلکا بود
 گر قند برخاست بانگ غریو
 چرا بسته داری ز کفاد لب
 میان سپاه اندر آمد غمغ
 که از زبان ازین نام اهرمن است
 شد از کرد گردان رخ مه سپاه
 تو گفتی شد آتش کجور ستغیر
 برآمد عو کوس و بانگ فغیر
 بهر سو که از کین می کرد رخ
 و ز آن جای در بخت بیو چه شیر
 چه شیر یان سوسوی کوه کرد
 چه نلکا دیدش برآمد ز گاه
 بشاه آفرین کرد آن نامدار
 خرد همیش با روان تو باد
 فتادی ز من دور روز شکار
 سر اسیمه بودم من از کار تو
 که بخت جوان با دروشن بود
 و زانوه درینه بیغم شدم
 بدو گفت ای بهلول کاماب
 ز مغرب زمین ای کوی جنگ
 کار دیو در غم بد تو بود
 به بیوی ساله قلب سپاه
 چه بخت بد تیره دارم شکست
 هر روز بر من از و تیره شد
 که از من آمدم بنزدیک شاه

نیز گروه

نه هیتال مانم نه جمهورها
شد شاد سالار نواخت نای
غوغای شاری مه هیتال شاه
بجمهور گفت که آن نرایی
کزین سان خروشید چون کوهسار
که من نرایی را سر آرم بزور
که نا که طلایه سر اسر ز راه
بگفتند یک شب چه و چو گذشت
بر اسفت هیتال چون او شنید
بگفتا سار اگر آن نرایی
چنین تا بیا مد ز کوه آفتاب
دشمن پیش هیتال جمهور شاه
بد و گفت هیتال کای نام دار
کلامم که آن بچه در نواز
دیدم امد است ازین نرنگاه
ندامم که تا کار ما چون بود
چنین پاسخ آورد جمهور شاه
نیک تن چه آید بسوزد نبرد
بر آرد سپاه و بیای صف
هم آورد اگر آید از کوهسار
در کس از این کوه ناید بدر
بگردانم از کین سمنه شوند
بفرمود تا دردمیدند نای
رسیدند صف بکس پیش کوه
تو گفتی نه من آهن آوردم زار
نرس کرد بر رفت از آن نرنگاه
چو شب تیره شد روز روشن ز کرد
جهاجوی هیتال در قلبگاه
چه از نرنگ دید آن سپاه کشن
بفرمود تا ساز کین آوردند

نیز خواه

۲۴

بگیرم ز زرف سام سالور را
بجو شید کوه از دم کره نای
شدند از بر بخور کوه سیاه
بیا مد ابا خنجر کا بلج
بد و گفت نر نام دل بد ملار
تو آرام جویم و لب جام گیر
بر وقتند تا پیش هیتال شاه
کز آن دشت خون تا بچین گذشت
بزروری شش گشت چون شفیق
بیا مد ابا خنجر کا بلج
بزد دزد شب راه سلطان نخواست
نر شجون بر رسید و نرنگاه
طلایه شکست شب یکسوار
که از رستم نزال دارد نژاد
شب تیره بگذشته از این سپاه
که از خون که در دشت گلگون بود
که بکین میباش از چنین نرنگاه
کز ننگه کردی تور خسار نر نر
دلبران بگیرند همخو بک
به نر نر کردان مل کار نر ار
برم تا بر کنند بکسر حشر
بدان تا بگیرم کوه بلند
بیکتا را برخواست لشکر نرهای
جلو در کشت از هر گروه
نر کس کا نر آن دشت بد نر دار
بپوشید خورشید جتر سیاه
سپهر در کشت کرد نر نر
ایستاد برای آیین راه
که هستند در خوش چون اهرم
نر کین آسمان نر زمین آوردند

۲۵
بدان گوید دامن یلان صف کشند
سرا چهار انگیزند تنگ
دلیران صف از روی کین ساختند
برافراز که جای خود ساخت شاه
سپهد نیز دیک شه داشت حنا
دلیری که سر فام بدنام او
سرا پای میدان برگزید مرد
دلیری زر گردان از رنگشاه
جای خوی را نام ساک بر
سره بدان مرد گرفت تنگ
نخستین چه آمد نیز دیک وی
که از عادی بودش گفتی مراد
بزدست و دم ستورش گرفت
بزد رنمین مراد با ستور
یکی دیگر آمد سرش را بکند
دوده مرد نامی نگر دان گشت
سپهد چه دیدن برافراز کوه
بپوشید کبر و بیامد جنگ
خردشید که یزد فیروز جنگ
چو آن مغرب دید یال و ترش
یای دید مانند شتره شیر
بفرمود آ آورند از سیاه
بفرمود هتال تا فیلان
یکی فیل برد بدین آهن
بیامد نیز دیک شهریار
نخستین بر سید نام دلیر
که اکنون بگرید برک تزار
مخین یا سفش داد جنگی سوار
گر از نام حسین تر نام هست
بکبر و بخوان نام گردنشان

که تاجیت کردار چرخ بلند
نماند مگر دمی که آید بجنانک
پی زخم گردن برافراختند
مکین دید از افرازان رزمگاه
هین آمدی ناله کرده نامی
در آمد عیدان کن جنگجوی
هم آورد میخست اندر نبرد
بروف را ز اسب از میان سپاه
دلیر و زبردست و جلاک بود
یکی تیغ هندی گرفته جنگ
بزد تیغ و آن قیل را کرد پی
بناشد بر آن پیل آن بذر شد
بر آوردش از جا جلوی شکست
که با هم بجفتند پیلما بود
بمیدان یلشن به خاک او افتد
چه از ضرب تیغ و چه از ضرب شمشیر
که شد تنگ آن زهر را اگر بود
کمر بر کمر کرده از کینه تنگ
هم آوردت آمد بیارای جنگ
نشست و نهیب و سر و آفرش
مگر بسته آمد بر زوش دلیر
دمان پیل بر تا شود رزمخوار
یکی قیل نری او برد در میان
نشست از بر قیل آن پیلش
خروشان چو قیل به قیل سوار
که نامت کوای یل شیر گز
کسی کو بگیر دست در کار
که کمتر زن لاف در کار زاهد
برین خبر کن مصلحان هست
که در خاک ناست گردن گمان

شعر در این کین را بای خاک، بجان خود کاندازم که بایر است

بد و مغربی گفت کای آخو
 که بالست سطر است باز و قوی
 بد و دیوان گفت کای زری
 نیا خود مرا برستم ز املی است
 بدگر کرد بر روی شیر افکن است
 بگفت این در دشت گزرا
 چو آن مغربی دست گزین بد
 بر آورد گزرا در آمد جنگ
 بگرز گران هر دو و عقد
 همی دسته گزینا هم گرفت
 فکندند گزرا گران را و جنگ
 بر آورد سا طور فصد منی
 زمین شد بر آتش داد و گیر
 بدان کوه دامن سپاه سرند
 چنان بانگ از آن هر دو لشکر عورت
 گزینان از آن دشت بلان شدند
 جها بخوی از رنگ از افزاز کوه
 که با مغربی بود اندر بند
 که یارب تو او را نگهدار باش
 وزین رو سپید بر آورد و تیغ
 بر آتخت آن مغربی میل را
 غر بود و لشکر بر آمد با وج
 بر آورد سا طور چون شد برش
 یل نیو آمد ز بالا بسزید
 کشته شدن ز نه نام بد دست شهر یار گوید
 چو شیر اندر آمد بر لوان زو قیل
 سر اندر بزاف کان قیل برد
 چنان بر زمین کوفت قیل و سوار
 نژادت مگر هست از زبال زو
 نشست و نشانت بود بهلوی
 میسر از نواد و کون زرم جوی
 نژادم چه پرس که بام قویست
 گزرا گزرا بر جان اهرمین است
 گران شد کاب و سبک شد عتلا
 چو آتش ز باد دمنده دمنده
 شد از روی گردن کرده رنگ
 همی کرد بر چشم هم میخندند
 زمین ز بر پاشان زو قیل گرفت
 بشمشیر کرده آهنگ جنگ
 مر آن مغربی هم اهرمینی
 بر آمد ز لشکر صدای فقیر
 بر افزاز پیلان تبیره زدند
 که دل در بر شیر در پیشه کاست
 دو لشکر گزینان مان غر یوان شدند
 همی دید یل را میان کرده
 سر خود سوی داور پاک کرد
 نگه داشت از شتر آشوب را باش
 ز تیغ آتش افشا ز بر تیره و تیغ
 بر آورد سا طور چون یل را
 تو گفتی که قلم بر آورد موج
 بدین تاز کین آورد بر سرش
 بنیاد اخت شمشیر آمد بریز
 یکی برخو شنید چون رود قیل
 بر آوردش از جای یک قیل برد
 میان دو صف کان یل آمد دار

کجک در کف سلبان گشتال
 سپید جو (شیر) اندران رزمگاه
 بیا نزد جنگ و گرفتار کمر
 بزرگش آورد بردش کشتان
 زدنش بر زمین دست بستش چو یک
 چو کرک الله ایمان کله
 دلبران هندی چو دید آن
 کن بگونه مرگ ندیدیم ما
 مگر زاهرین زاده این نامدار
 دلبران ارزنک هر یک چو شیر
 ز لشکر بگردند چون بسته دشت
 همین گونه بین رزم کردان دشت
 برگشتن هر دو لشکر از هدیرو آوردن شهر را جمهور را به پیش از لشکر آورد
 دگر باره آن ابر آمدید
 نشاندا از بر کوه نرینه بل
 بفرمود که رزم دست آفتند
 دو لشکر هر از یک کشیدند دست
 سپید به نزدیک ارزنک شد
 بد از خون همه چو شلت لعلگون
 بسو سید ارزنک چشم و سرش
 به فرمود جمهور را آوردند
 بدان تاجه باشد بدورای شاه
 کشتان چنان بسته برزد پیش
 چو ارزنک دیدش بر آشتت تخت
 که برزد ز کین خون جمهور شاه
 بدو گفت جمهور کا دنیا ز روش
 ترا اگر زمین کینه در سر بود
 که سالار خونریز کفر بود
 بفرمود ارزنک مادر کشند

نمود از کف زنگی شب هلال
 بشد تا بر تخت جمهور شاه
 ز بودش چو (شیر) از رخیل ز
 نیز دیک ارزنک چون سپهسان
 دگر راه درآمد با جنگ جنگ
 تو گفتی که بد شیر گشته یله
 بگفتند با هم بهندی زبان
 نه از نام داران شنیدیم ما
 که ز بگونه شد آگهی کارزار
 به تیغ و کند و بگرن به تیس
 نیارست کس پیش ایشان گذشت
 بران تا که نبود خورشید بر پشت
 بیاورد هفتال را چون سزید
 دور و بد نهنگ سقیزده میل
 تیسره زبان طبل نواختند
 طبل از هر سو سر به بست
 پرا از خون چو شیران بدو جنگ شد
 تو گفتی که نزد غوط در بحر خور
 فشانند یا قوت و زرب و سرش
 نیز دیک ارزنک شاه سرند
 کشد مرد را یا به بخشد گناه
 سرا نکنده در پیش بدل گشته رش
 بر آورد خنجر فرو شد ز تخت
 سبارد کین پیکرش زیر چاه
 بد بگونه از خشم بر من بخوش
 بدایم در بند بهتر بود
 چه پوزش گناه را بداد بود
 به بند و بر دوش شهر سوزد

پیرزدش اندر زمان سروران
 دزین روج بر گشت هیکال شاه
 نشست و سران سپه را خواند
 که چون سازم از دست این دیوزاد
 کزین تخته هر کس کمر بست تنگ
 کزین تخته نفرین زگردان سزاست
 همه لشکر کشورم کردیست*
 که ناگاه مر جانه دیوسار
 چنین گفت کاینه بادار و برد
 که امشب من ادا بیارم به بند
 دزان پس از این لشکر بشمار
 بدو گفت اگر این بجای آوری
 تو آنقدر بخشم از سم و گنج
 برون آمد آن جادوی دوزخ
 بر آفر دخت رخ را بجاد و گری
 برخ چون فرانکشد از جادوی
 چنانکه فرانک نشیند نیاز
 یکی بار و کلگون بر آندرش
 چنین تا بزد طلایه رسید
 دلبران شنیدند آواز اسب
 که آمد به پیش اندران تیره شب
 بگفتند گای مرد آزاد و خوی
 چنین پاسخ آورد مر جانه باز
 می رسید نام میان دزان
 که نام جهانجوی داور بیار
 دلبران برزدند او را سوار
 بدی پیش بل عا س خفر گذار
 دلیری بیامد ز خرگاه شاد
 که گری بدینگونه آمدن راه

کشیدند در زیر بند گران
 نه سر دید پیدا نه تن با سپاه
 دزین درد از دیکان خون چکاند
 که نفرین بر این تخته زلال باد
 ره از پردی بریان بست تنگ
 کزین تخته مسروی بدینان تفت
 چو بردسته تیغ کین بردست
 بیامد بز دیک آن نامدار
 از اندوه دل را میاورد برد
 سپاهم بدست شاه چمند
 کشم کین درین ای شهراد
 سرزایی ز بر پای آوری
 که آئی از آن ز کشتن بر رخ
 بدان لشکر از کینه بنهادری
 بصد ناز و عشوه بصد دلبری
 چنان چو کلخور میانشان دوی
 بر ما هر دو یان گردن خوار
 برخ برقع و تاج ز بر سرش
 سمندش یکی شیشه بر کشید
 بدیدند مردی چو از گشتب
 فرو بسته چون زلفقار لب
 چهری بگو نام بنمای ری
 که ای نامداران گردن فرار
 نشانی دهیم سوی پهلوان
 مرا می شناسد باصل و نژاد
 بنزد یکی عینه شهراد
 کز و دخت شه کرده بدخواستار
 بدان بل سخن گردان ماه یاد
 که داندم را پهلوان سپاه

بر پهلوان جهانم برید
 بگفتا بیاید او را برم
 بر زنده او را بر ناخوی
 چو آنکند مرجانه از پنج قباب
 فرا آنکند گلرغان را بید
 بدو گفت امشب چنان آمد
 بدو گفت مرجانه دیو سار
 مرا رسته مهرت اینجا کشید
 که بیتیو مرا دیگر آرام نیست
 سپهبد بشوشار بادی
 بدو گفت عاس بل اندر زمان
 بدو بگفته آمد سرکامیاب
 بمن گفت خنجره این دخت شاه
 چه او را چنانخوی شد خوشتر
 مردم این بگویم بارش نگشاه
 برون آمد از خر که شهر یار
 چنانخوی گفتا بدان ماهری
 مرا امشب از خاک برداشتی
 مرا بزم سروش ز روی تو شد
 یک امشب به هم شادمانی جویم
 چنین گفت مرجانه نایکار
 نگذرم جدا از این سپس از توین
 بگفت این وجای پر از باره کرد
 که اندر دستم این جام برافروش کن
 سپهبد گرفت آن می لعل رنگ
 و را نام مرجانه ساحر است
 بمرک دی این جام می بخوریم
 گراقتد بدست من آن دیروزش
 بر آهیقت خواهم ز یک شجرم
 بگفت این آن جام مرا کرد نوش

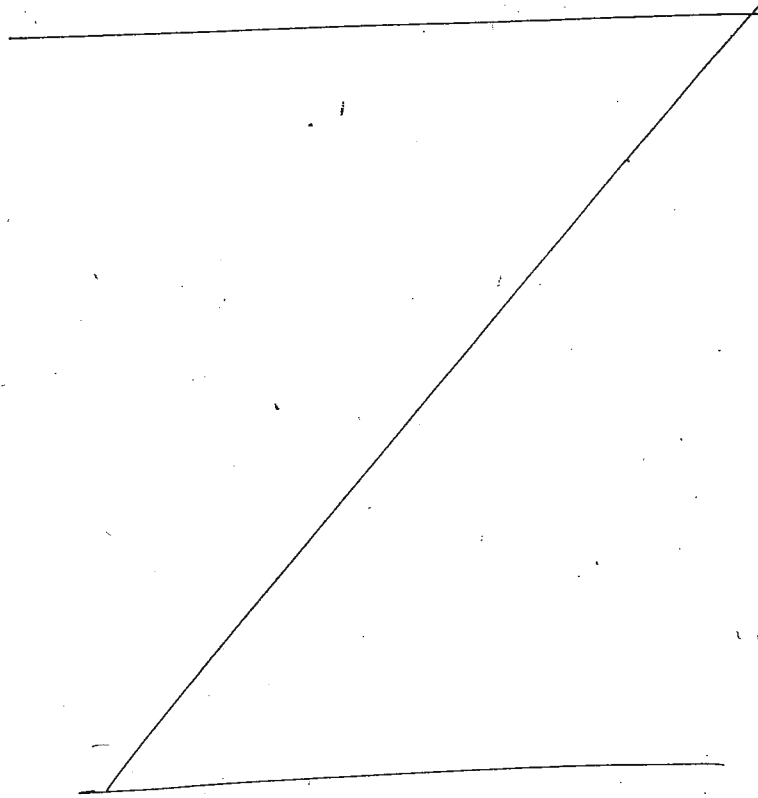
طاقوا در این کوه
 افتادگار

دین لشکر امشب نهانم برید
 بدان تا یکی روی او بنگرم
 سپهبد بدو گفت بنمای روی
 چنانخوی رخ دید چون آفتاب
 ز شادی یکی و دیگر کشید
 که نری ما چنان مریان آمد
 که بودم نزد ریت بس بی قرار
 چنین مهرت اید مرا آوردید
 مرا میخ دل جز تو آرام نیست
 گرفته سردست جادو بدست
 که هست او را آنکه گلرغان
 نشستند با هم به راقاب
 کنون شده پهلوان سپاه
 بمن گویند و را شهر یار
 بدان تا بداند شمشیرخواه
 دل آکنده از کین آن ماملار
 که پوشیده از شرم او ماهری
 که نری من چنین روی بگذاشتی
 محظرد ما غم ز روی تو شد
 غم روز فرا کنون کی جویم
 که ای ناسور گرد بر هفت کار
 بنزد چنانخوی خواهم آمدن
 بلکه سوی آن بشیر آزاد کرد
 غم روز گاران فرا خوش کن
 که آن میکرفتی بکان لعل رنگ
 که در سحر و جادوی ماهرت
 غم روز در برینه کی بخوریم
 سرش را به تیغ افکنم من ز روش
 بپرداخت خواهم زطل گینه کرم
 ز کین خون مرجانه آمد جوش

نمرجانه گفتا چراغم بود که پیش من او از خوی کم بود

شناختن شهر یار نمرجانه جادو را گوید

تو امشب به می شاد با من نشین	که فردا منش بسته آرم برین
به پیش من او را نیا شد درنگ	چه من دست بازم شمشیر چنگ
سپهدار بدو گفت کای نازنین	نزد ارجند باشد دلیر گزین
نزدین کار مردان نیاید پدید	در چاره را زین بود خود کفید
دمان پیر جادو ستمگر بود	مکانش درین کوه غنبر بود
دشمن باز دار در زرقار آب	به بند ز افسون دم آفتاب
کشند خزان من در اینیت مرد	من او را سرگرم بکین نریگرد
بگفت این برداشت آن جام زر	نمرجانه داد آن بل نامور
بگفتا بنوش این می و شاد باش	نمرجانه و رنجش آنرا داشت
نداشت آن بل که مر جانه است	کز ننگونه اندر پی چاره است
نمرجانه بگرفت آن جام می	بجوید آن بیاد سپهدار کی
سپهدار بر روی بنگرید	نزدیدار او بیاد مانی گرید
بگفتا بفرزدان سپاس ای نگار	که دارم چنین مهر جادو
چو بل یاد بزدان دارند کرد	در گونه شد مهر جادو زرد
برافراخت آن جادوی نابکار	چه بشنید ز توانم پروردگار
سپهدار را دست جادو ستاد	فرانگ ننگ دخت گل و ستاد
ببازید چنگ گز نقش میان	خروشید مانند شیر ثریان
میان ستمگر چه گرفت زود	بشد رنگ جادو بگرداردود



بدو گفت ای جادوی نادکار
 چونیکو فدای تو در دام من
 به پیشش بنام خداوند دست
 چه دستش به است آن پل نامدار
 یکی میر عفریت در بند دید
 کز زشت خورمین تند خوی
 بزد دست برداشت تیغ اندلیر
 نزدش بر زمین برد و بنید چو ابر
 دلیران چه نهین آگهی یافتند
 سوی غنیمه گرد شتابتند

تو بنام من روی خود آشکار
 بیا آمد کنون از تو خود کام من
 که آن بند را کس نیاورد دست
 بنام خداوند پرور کار
 «کز نیکو نه عفریت گیتی بندید
 کز زنا بفرسنگ میرفت روی
 یکی بر خروشید مانند شیر
 نگون اندر آمد لعین مطهر
 سوی غنیمه گرد شتابتند

* اگر بمانی «میت» شود «شکست» میرفت «چهره»

بارزنگ شه آگهی شد ازین
 بدید آنکه جادی افتاد خوار
 نرشاری تیره فرو کو فتنه
 نرشاری همه شب تیره زمان
 خبر شد پس آنکه به هتال شاه
 فرود ماند بر جای چون خر تکی
 ندانم کزین پس چه درمان کنم
 که از دست این زالمی کار من
 یکی نامه ز شاه ارزنک گفت
 دیر آمد و زرقلم بر هر
 خردمند چون دست بر نامه کرد
 که این نامه از نزد هتال شاه
 که ای شاه روشندل جانم رای
 چه دیدی که باین برابر نه
 شدی از سر اندین سوی مرید
 از ایران یکی موم آ مبعی
 ازین زرم جستن تور اسودت
 تو دانی که هست این زمین آن من
 برو ترک این زرم و بیکار کن
 مشو ضامن خون هر یگنیا
 بروی سر آمد بشادی نشین
 که دیگر تو انم سپه زری سرند
 فرستم بنزدیک تو شادمان
 تو نیز از سران سپه مرد چند
 فراتگ فرستم بر تاجور
 چنان چون که دانی بنه این بنید
 سرش را زین کن بشمشیر دور
 که ما هر دو مان خوش یکدیگر
 نه بر آنکه رایت به باین بود
 میان کینه مرا کن روان استوار

بیامد بر پهلوان گری
 ز جان آفرین خواند ز نام دار
 مرا ن لشکر امشب ترا موفقت
 چنین تا بسو آمد خوار جاوار
 که شد گشته آن حادری با گناه
 سرا فلکند و در پیش گشته خجل
 که این زالمی را هر اسان کم
 سر امر تهاست کردار من
 نویسد بارای و در بر جفت
 یکی نامه بنوشت از آنادیر
 نخستین ز بزدان سر نامه کرد
 بر شاه ارزنک گیتی بناه
 جها تجوی دامای کتور گشای
 برابر باین کشتن لشکر نه
 گزینی ز زرنگی و گشتی بلند
 در گرفته از سر مرا نیکویی
 دین آشت خردم و در دست
 رسیدن من از نیاکان من
 چشم اندکی شرم دیدار کن
 کزین پس بریدند در گینه گاه
 بدادار بزدان جان آفرین
 ز گردان هرا نکر که باین شدند
 بدان تا بیا نشند پیش روان
 روان کن بنزدیک من ارجمند
 تو فرزند باشی دین چون پدر
 مرا ن زالمی را بگیر و ببند
 سپارش هما غلبی بیکر نگه
 به بیگانه کشور چرا نسیم
 دل آکند و سر برانگین بود
 بر آرای باین یکی کار هزار

مرا که تو از کینه ز مرا آوری
تو را باشد این کشور دوم من
و اگر من تو را سر بر ترا درم
مرا باشد این کشور و ملک هند
و اگر من شوم کشته در رزم گاه
هین است ما را سلام و نام
چو این نامه نوشت پیش سپاه

شور کوته این فتنه و داری
تو باشی ازین پس شاه اجمین
بهند وستان زین سپین خاوم
نیز سر از دیب تا مرز سهند
تو را زابی باد پشت و نیا
نیز توای شاه فرخنده کام
خوار از برش مهر هیال شاه

رسیدن نامه هیتال شاه بازرگشا گوید

فرستاده را فرستاد وقت
به پیش سپه آمد و اسباب
بشاه نامه سپرد و شاهش خواند
چرا بخوی را خواند نزد کن تخت
چنین نامه را ز من آرد و اند
چه گوی توای کرد بر خاستجوی
سپه بند بد و گفت که کون چطور
چو آشتی رزم ادرا بخوی
به نردان که گرا و شود از دها
گرش زنده تن در نیارم بدار
مرا ز رزم ما بس درازا و فاد
که خوا هم سپه سوی ایران برم
چیزی مرز ایرات حشر آورد
بداند و مرا ز کین بی در

فرستاده آن نامه گرفت و رفت
بر شاه آمد بهنگام خواب
بجینانند سر در شگفتی بماند
بد و گفت کای کرد پیروز تخت
بسی سید افزون در او کرده بند
کتم آشتی یا شوم رزم بخوی
که شد ز آتش کین جهان پر زرد
جز از رزم پاسخ جوابی مگوی
نیا بد ز ختم که کین رها
نیا شد نژاد من سام سوار
ندارد کسی بخین رزم یاد
تزلزل به آن مرز شیران برم
هنر ها دید از هر آ درم
چنان از کهر یافت فرهنر

جواب نامه نوشتن از رزگشا به هیال شاه گوید

چنین پاسخ نامه گردید زرد
چو فردا سراسر جواب در پیش کشم
درایم بمیلان هیتال شاه
به یلیم تا بر که باشد سپهر
فرستاده آن نامه گرفت و برد
و زین روی از رزگ فرمود کوس
که فردا که کینه را بسته ام

که جز رزم نبود در هر هیچ سود
سپه بار دیگر بدین کین کشم
یکی رزم سازم درین کینه گاه
سپهر بلند فرزند مهر
نیز دیک هیتال بادی سپرد
نوازند هنگام بانک خرد
که از رزم هیتال دلخسته ام

چو فرزند آتش تیغ نیز آفتاب
یکی رزم سازیم در کینه گاه
بگفت این و شد ز سر پرده ماه
سپیدار آمد چرخ گاه باز
گرفت عاس شهریار را و بردن پیش هیتال شاه گوهر

سرا میزد دهقان چنین یاد کرد
که عاس آن جفا پیشه نابکار
نداد او بمن دخت هیتال را
کنون شد سپید در خواستار
هان به که او را ببند آورم
بترم برم پیش هیتال شاه
چو او را برم پیش شه نشسته
بگفت این وزی خیمه شیرفت
جها خوی را خفته در خواب دید
بدان کوزه بر داروی هوش بر
زمانی ملکسوی آما م کرد
زمانی چو شد کرد بدار گشت
سر زلف دلدارش آمد ببار
بدی تشنه برداشت چون سر زخم
چو خورد آب از آن کوزه بهوش گشت
فرجست عاس از کینه چو شیر
بدوش افکند بر پیش جوار
بدان شد گشت شمر با بگوی
جها خوی عاس آمد آتش زو
سبه پوش رفت و بشین بگفت
طلب کرد مر عاس را و زین مان
زمن را ببوسید کرد ازین
هم اندر زمان بندهای گران
کشیدند مانند شیرش بر بند

خو کوس سازد تھی سر ز خواب
که از خون زند موج دریا بیا
بخوا بد بر تخت آن نیکخوا
بخوا بد بر تخت ز سر فرار
چو این انزه داد بنیاد کرد
دل آ کند از کینه شهریار
سپردم باومن در مال را
بمن کی گزارد و را شهریار
بچاره به ختم کند آ ورم
بهدیه شب تیره از این سیاه
به بخشد مرا شاه کوس و *

نهفته بدان خیمه چون تیرفت
بر تخت او کوزه آب دید
فرورخت آن برین جوار گز
چنین از پی شیر بردام کرد
ز بس خفته در خواب بدار گشت
به سپید بر خود چو سنبل ز بار
بزد دست برداشت آن طرف آب
به یقین بر جای بدوش گشت
فروست دست کو شیر گیر
شب تیره نزدیک هیتال شان
که آمد هان آب زنده بجوی
یکی هدیه دارد بی شه بدوش
ز شادی چو بشیند چون گل شکفت
بشد تا بر تخت آن بدگان
نهاد آن سرافراز را بر زمین
نهادند بر پایش آهنگران
نبد آ که از بند آن ارجمند

یکی داستان نزد بهیچ عتاب
چرا آمد بهوش آن یل آرچند
بد و گفت هیتال کای ز ابلی
هم اکنونت برادر کنی آورم
همه کشورم شد بردست تو نیست
سیعبد بد و گفت کای بدگفتش
ازین سرزنش کی مرا غم بود
تتمن بدین خون شود خواستار
بعاس آن زمان گفت هیتال شاه
از اید بر برکش او را مدار
وزیر پسندید با شاه گفت
ملکش مرد را تا سر انجام کار
کسی را که باشد نیا پوز زال
تتمن بدین کین چه بندد که
دگر آنکه جمهور زین کلاه

مرا در آنکه ارا کنون به بند
ترا دشمن از ترنگاه ستم
مرا و اچ از کین در آری ز پای
چه بشنید شاه این پسند آمدش

بند افتادن شهر یار در زندان سرانندیب گوید
بعاس آن زمان گفت هیتال شاه
بسوی سرانندیب جویند کن
سرانندیب را خود کیند از پاش
فکند دلی را به پشت فوند
بسوی سرانندیب در پیش شاه
بزدان مهر آج گردش به بند
خود آنجای شد پاسبان دلیر
صیبه بد بزدان مهر آج ماند
دگر روز دستور آمد بگاه

که امین نزد دشمن مشوگاه خوب
سر پای خورد بد ز زربند
دلیری شیر افکن کالنج
ترا ز آسمان بر زمین آورم
سر زام من دست چنگم شکست
ترکشت بر من بر من سرزنش
مرا کینه جوئی چه رستم بود
چرا این بشنود از یلان سوار
ببزد یلان و سران سپاه
که او را سر آمد هی روزگار
که شاه از دکن بدید چیت
پیشانی آرد بدین کارزار
کش مر وایت نیکو سگال
جهان سازد از کینه زربند
به بند است در دست از ترنگاه
که بند آید از شهر یاران پسند
کزین سان بدین کینه گاهت بس
ازین پس چنان کین ز بند زرای
کز نیکونه دشمن ببند آمدش
بند افتادن شهر یار در زندان سرانندیب گوید

که برکش همین شب مرا و ابراه
دل از بند او شاد خورسند کن
شب در روز هشیار و بدید از پاش
ببزدند آنگاه در زربند
شب تیره با سروران سپاه
جما خوی را عاس نا آرچند
آباده هزار از یلان همو شیر
جداد او هم از باره و تاج ماند
به هیتال گفت ای شبان کلاه

یکی نامه کن بنسزدیک ز زال
 نبرد تو ایله به بند من است
 بد نیکونه در هندی آمد نهان
 دلیری رودان کن بدین بایلان
 من و شاه ارژنگ و هلد سیا
 بارژنگ گوهند یاد قرار
 بمن گهر بگرد قرار این زمین
 چو این بشنود زال سام سوار
 نه هندوستان سوی ایران برند
 از آن پس بود زهم ارژنگ شاه
 پسندید هیتال این غم اوی
 بر زال نیز کا پیچید است کار
 فرستاد زنی زابلستان رفت
 پس آگه ازین گشت ارژنگ شاه
 زهم کردن ارژنگ شاه با هیتال شاه
 بگاهی که سر زده خور از کوه روی
 در لشکر زن کن صف کشیدند باز
 تو گفتی زبسی ناله نای کوس
 زبسی برفلک با گد فریاد شد
 در لشکر بد نیکونه صف بر کشید
 دو هند و سپه چون در درازی قیر
 بجنبید از جای کوه از خروش
 چنان شد زبسی ناله گاودم
 فغان دلیران را آوای کوس
 بجنبید هیتال از قلب گاه
 فراز یکی پیل بایال و دم
 قدی چون بلی پاره ابر سیا
 خروشان چو تند بگاہ بهار
 بارژنگ گفت ای شه بد سگال

یکی گوشت که ای بهلو بی همال
 گرفتار ختم کند من است
 بر آورد این فتنه از هندان
 که او را بیاورد زابلستان
 به بنیم تا بر که گردد کلاه
 دهد از شاه ایران دیار
 دهم با زهر کز نیام یکن
 فرستد یقین در پی شهر یار
 بر نامور شاه شیران برند
 به بنسند تا بر که گردد کلاه
 فرستاد نامه سوی زهم چو
 بداند جها نادر زابل دیار
 ز درگاه هیتال چون بادفت
 بر آشت و برگرد جامه سیا
 شکست خورین از زنگشاه گرد
 بر آمد ز درگاه آوای کوس
 جهان شد پیران ناله هم ساز
 رخ ماه مانند شد سدرس
 نصیر سرفیل بر باد شد
 زمین را دود که زاهن آمدید
 کشیدند صف از پی دارو گیر
 رسیدند ز آن دشت طرد خوش
 که گا و زمین دست و پا کردیم
 ز دشت سرانند شد تا بروس
 چه کوه آمد آمد میان سیا
 که نشیر از نه پیش همیوز درم
 پوشید گردش رخ مهر ماه
 نهاده بر تاج گوهر نثار
 یکی گزین را بر آورد بیال

این دو کوه و دره و دره
 سگال و دره و دره
 (جبل النور و دره)

ارژنگ و دره
 هم گوشت و دره
 (۲-۳)

من و شاه ارژنگ و هلد سیا
 پیچید است کار
 بجنبید از جای کوه از خروش

اگر ملک را خواستار آمدی
بیا تا یکی برزم شیران کنم
پوشید از رنگ جوشن زکین
نشست از بر تخت ارژنگ شاه
در آهن نهان خسرو تا جدار
سرره به هیال بر بست شاه
چو آمد چنین گفت هیال را
که ای بدمنش دیو وارنده کار
بگفتی جها ندیده باب را
نمکدان شکستی نمک ریختی
تو آنکه ندید ملک و گنج و سیاه
من از ملک گنج بدیده‌ام
هی خواستی کان بگری زمین
سرت دیو بچسبید بر روی آرز
کنون گرسنوار و ارشاهیم
چنین گفت (هیال) ارژنگ را
به بلی توان سکری ز ابله
کنون آندلا در بند من است
بگفت این نهاد بزره کان
جها بجوی هم تیز داشت چرخ
چو سوی کان دست برد تیر
همی تیر بر هم زکین میزدند
چو از تیر ترکش تهی ساختند
در آمله از رنگ هیال شاه
یکی خشت نزد بر سر پیل او
در افتاد ارژنگ از پشت پیل
نگردان سوار صد از قلعه گاه
سر راه هیال بستند زود

بکین ز من ایشهر یا را آمدی
نبرد یلان دلیران کیم
نهاد از بر ذیل تخت گزین
برون را ند فیل از میان سیاه
دست اندیش گزیه گاو سار
نظاره بر ایشان دور و سیاه
سپهدار را تیغ و کویال را
ترا شرم ناید ز سرور کار
بگری چنین تیره آب مرا
چنین فتنه از کینه املختی
نبیند بی کسی جهان سیاه
بنورم بجز بوم مرز سرند
مگر بزر در پوت خرد را رن
که کردی در فتنه و کینه باز
تنت بکشتن کام ما می گم
میلا ز خون یلا جنگ را
بدینگونه کردی بکین پردل
دودستش به تخم کند من است
بر انگشت از غای فل دما
بزه بر نهاد و بر افراشت چرخ
بر آمد هزاره بکیوان و تیر
دما دم گره بر جبین میزدند
بزیمن کین کردن افراختند
خروشان بگردار شیر سیاه
دما پیل ز اندر آمد و رو
جهان تیره شد پیش چشمش چیل
رساندند خود را بزرگ شاه
جهان شد ز گرد سواران کبود

* در اصل مرغ چنین نوشته شد: بنید سی کجهان سیاه.
* در اصل همین

جها بخوی ارژنگ برزین نشست
 گر فتنه هیتال را در زمان
 سپاه جها بخوی هیتال شاه
 دلیران گردان شاه سرزد
 چنان فتنه سرگرم شده نبرد
 زبس نمره فیل و بانگ قرس
 زبس خون در آن خرمه گاه مصفا
 سپاهان هندی همچون کلاغ
 زگروی کران رزمه بردمید
 چو از چرخ بنمود خورشید شبت
 ظفر یافت بر خیم هیتال شاه
 ستیزندگان منفعل از ستیز
 نه امیتا دلبس پیش صفهای پل
 زخ طوم و زبدهان فیلان مست
 ز شیران که از آن گریزان شدند
 گریزان هیرفت ارژنگشتا
 چنین تابیا مد بسوی ملزید
 در منزل زبس رفت هیتال شاه
 همه گنج و مال سپاه سراند
 همه یکسره نری سراندر برد
 اسیر آنکه بود از سپاه سراند
 نخستین بد ز مال آمد ز راه
 همه گنج در مال بیرون کشید
 دو هفته بد آجای نشست شاه
 سوم هفته هنگام بانگ خروس
 سپه را بسوی سراندر برد
 نامه نوشتن ارژنگشتا، بزنگبار و یاری خواستن گوید
 فزین روح (آن دی) ارژنگشتا
 فرستاد نری خسرو زنگبار
 بشتیر برنده بودند دست
 برآمد خروش یلان و سران
 بیکبار رفتند نری رزمه گاه
 بیکبار از کین برایشان زدند
 که شد خشک دریای و بنخواست کرد
 گره شد نفس در گلوئی جرس
 نشستند فیلان بخون تابناک
 خون غرقه گشتند چون چشم مرغ
 فلک چادر سیخ در سر کشید
 بارزنگیان گشت گیتی چو شبت
 نگون گشت ارژنگ شدر لاله
 گرفتند در پیش راه گیریز
 نه بستند کن راه دریای نیل
 نه بستند لنگر در آمد شکست
 بدو خسته گاه اشک بران شدند
 نه گنج و نه تحت و نه تاج و کلاه
 در قلعه کردند و دم بسوز زدند
 زبس کشته و خسته آمد ننگ راه
 زاسب و سلاح و چه چون و چند
 نه بالا سر خیم و در زیر بسوز
 هزار و صد و شصت بودی به بند
 فرود آمد آجای در ز بارگاه
 سرور در خوار خون در کشید
 بدان تا که آسوده گشت آفتاب
 ز درگاه برخواست آرای کوس
 نگر در آسمان را ز پر شیب برد
 بزنگبار و یاری خواستن گوید
 نمائنده کلاغ شکسته سپاه
 یکی نامه از خون دیده نگار

که ای شاه مارا بغیر یا درس
شکستی چنین آمد از کین ترا
بیاری اگر شاه آید بر من
که با من چنین بود میان تو را
که حانی که آید مرا کار پیش
کنون گر بیاری سپه سویم
چو شد نامه نزدیک آن نامدار
یکی نامور کرد سهنگ دشت
جها بخوی را نام نسناس بود
دوره سو خوار از بلان بر مشرد
از امید پروتا نریان با سپاه
بشیرستان نه قیال باج
سپاه آن همه خود باز نگشاه
بر آورد نسناس رنگی نه جای
بیازد آن لشکر بشمار
بزدیک از نزدیک شاه سراند
جهان پوشد از لشکر نگار
جهان سر بر مرد رنگی گرفت
چو از رنگ دید آن سپه شاد گشت
نه سلطان کجرات هم مردخواست
نه کجرات آمد سپه سوار
چو نزدیک از رنگ شنگاو شد
دگر باره شه ساز لشکر گرفت
دو هفته نسناس شنگاو شاه
در گنج بگشاد دزدان دستان
در بسته را از رنگد آورد
آمدن از رنگ شاه با سپاه بر سر هتال شاه گوید
سپاهی که از رنگ توانگر بود
سر هفتد نهواخت شیرای کوس
کد در آتش انداده ام همچو خس
بماندم کنون در دم از دها
بگردون کردن بساید سرم
ای شاه با لری و فرمان روا
بیاری سپاهی زانند از پیش
بیاری برافروزد این روی من
شد اگر از آن مردم آن نامدار
که با فضل گردان سرچنگد دشت
بکین اندر آن همچو الماس بود
بدو داد گفت ای سپهدار کرد
بیاری بزدیک از رنگ شاه
ابا گنج و آن باده و تخت عاج
وز آجای برکش سوی من سپاه
سپاهی برآمد غوکره نای
سر افراز نسناس خنجر گزاف
بدشت سراند آن سپه صف زدند
سر اسر بگردار دریای قار
ز لشکر هشت تنگی گرفت
دلش بود در بند از لا گشت
وزین روی اواری آورد خوات
ابا کرد شنگاوه خنجر گزاف
بن شاه از رنگ بر آوده شد
جهان سر بر گز و خنجر گرفت
بر آراست زین با این راه
زهره با کلا و دگر داندشان
هنری هفترا پدید آورد
آمدن از رنگ شاه گوید
بدست از رنگی کینه اش سر بود
شد از رنگ لشکر جان آبنوس

دگر ره بسوی سزاندب شد
 کزین آگهی شد بهشتیال شاه
 سپاه که باشد برون از شمار
 چو بشنید هیتا لشاه این سخن
 یلان سپه را سراسر بخواند
 سپه را از کین باز آیین بیت
 بدشت سزاندب لشکر کشید
 سپاهش چو از شهر برون شدند
 بعاس آن زمان گفت هیتا لشاه
 بیاور بر آن زمان بی را برسم
 چنین گفت ازین پس بدان وزیر
 پس از هجده ماه آمد براه
 بدین سالیان این کار چندی
 بشد نامه این بزرگانشان
 مرا این فتنه از لشکر براهی
 من ادرا بر آرم کتون سر بهار
 چو از لشکر ازین بل شکسته نهاده
 بهر چند گفتند این روزگار
 که بیغام دستان رسد دم بدم
 بید رفت لشکر بر آورد زود
 برزدیل را ببردیک او
 جها توی را گفت ای بدسکال
 که این فتنه بیکر تو کوی پدید
 بهند دستان فتنه از پیش تست
 کزین گونه نری من سپاه آورد
 بترم جواز تن سرت را تبیع
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 مرا اگر زمان آمد اکنون بفران
 چو دیدی مراد ست بسته چو تنگ
 بیزدان که کرد دست من بود باز

چو سیلی که از آن گوه در شب شد
 که از لشکر آورد دگر سپاه
 دلیران ز لشکر خنجر زار
 به عید چون مار بر نوشتن
 یکی آغون کرد و زنده برفاند
 در کینه گشاد در زین نشست
 اجل باز از کینه لشکر کشید
 سر آورد در دشت هلمون نزد
 که ای نامور بهلمون سپاه
 بدان نام آ در یکی بنگرم
 که از لشکر آمد ابادار و گیر
 بیاورد زنی من بکین یک سپاه
 بزدان لعل ج باشد به بند
 بتا مد نشانی بدین سالیان
 بخوید بدین کینه آورد رخ
 چو دارش در بند زنگونه خوار
 بگرد برد باز پس کن سپاه
 نباشد قوا را بجا بسو بداه
 بدین آتش کینه دم بریدم
 بهامان کشید از دین مدد
 برافروخت آن حاکم لاریک او
 بهتر سرت را هم اکنون زبال
 که از لشکر از ننگونه لشکر کشید
 کون شاه از لشکر خود خوش تست
 جوان پیش چشم سپاه آورد
 نیارد سز و گریه بدارد گریغ
 که جاره چو از گردش روزگار
 بهیجا آگر در ز من هیچ ساز
 بخون چنین کرده تیر چنگ
 ترا میزدم (بر) نشیب و فراز

چو هفتم چنین (بندی) کنونچ سود
 چو هیتال یا سخ با خان شنید
 بفرمود تا بر دربار گاه
 بگفتش بر برکش او را مدار
 که تا من ازین رزم آیم برت
 بشد اهرن پیش در خیم زرد
 وز این بیامد بر شهر یار
 بند پاره کردن شهر یار در بارگاه هیتال شاه گود
 سیهید جوان دید آمد بخت
 بزد دست و فرید چون پیل مست
 سر در در خیم از تن بکند
 بزد دست و برداشت کرسی عاج
 چو هیتال دید از بر تخت آن
 بزد نعره کوبید بند آوردید
 دلیران گرفتند اندر میان
 سیهید بدان کرسی زر نگار
 چو کرمی نرین بهم در شکست
 ز گردان شمشیر زن را مدار
 در بارگاه را گرفتند سخت
 بسر برش آخیمه انداختند
 سواران فرور بختند از در و در
 نهاده زنجیر بند گران
 بزد نعره هیتال کای شوم زد
 بفرمود تا بر کشتندش مدار
 ببرند گردان گردن کشتان
 بدژ خیم خوشنود فرمود شاه
 رسانند پیل را بنزد کن دار
 به نیردان بنالید و بد در شکست
 بیارید از دیده خواب گرم
 که نمود برای کار تر بار بود
 بفرید و شد روی خون شنبلیله
 یکی دار ز دعاس پیش سپاه
 بدارش چنان بسته هیتال مدار
 بگردون گردان رسانم سرت
 یکی دار ز در شهر رود
 سر با لنگش گرفت استوار
 بر در بگردان از کینه چشم
 غل و بند و زنجیر در هم شکست
 بدان نامور با گاهش فکند
 بشد تا زبان تا بر تخت ساج
 تن افکند از تخت اندر زمان
 سرش را بخت کند آوردید
 برآمد و خروشیدن بردلان
 بسی با خاک اندر افکند خوار
 یکی تیغش آمد بناگردد دست
 چو پیل نامور شکست آن نامدار
 نند راه گاید بسرو نیگفت
 دگر باره کارش تیر ساختند
 به بستند دست بل جنگجوی
 بگردن بگردنش آهن گران
 روان کردی از خون بدین بام جوی
 دلیران گردان خنجر گران
 ز پیش شهش بسته و تن کشتان
 بر برکش او را مدار سپاه
 نگه کرد بردار پیل شهر یار
 دل از جان و از زندگانی گرفت
 همی گفت گریان باوای نسوم

سیهید جوان
 در خیم از تن
 بکند
 بزد دست
 برداشت کرسی عاج

که از ترک چون نیست کس را گذر
چو گیتی نباشد کس پایدار
ولی با من ای بخت بد ساختی
همی که مرز و دودم از روزگار
یکی حلقه در گوش شیران کنم
جهان دیده دستان به بند هر
همه رسم برزوی (جا) آورم
که با رستم نزال شد در نبرد
ولیکن نیامد ز بخت این مراد
مرا با تو این بخت بد جنگ نیست
که بسیار مردم چون سینه چاک
فران پس چنین گفت زین ابجن
که از ناسزا گفتن سام نزار
و گر نه حکایتش بهند دستان
بیا و خواه از دزدان خون من
بدین نهد که از زره یکی تیره کرد
سواری بکردار غشتر نده
یکی اسب گلگون چو ابران غباب
ز سر تا پای سیاه پوش بود
چو آمد بر آرد تیغ ستیز
چنان ز دشمنی چو آمد ز باد
سوار سه چار از دلیران بکشت
که لشکر فرزند بود و او کیسوار
چنان چون که آمد بد ز نیت شاد
نداشت کس کاغذ از زکامت
چو هیال از این کار آگه نبود
هی خواست کاید بر شهر یار
برآمد ز جا پاک دستور شاه
بد گفت ای نامور شهر یار

پی مرگ مان بست باید کسر
همان به که میریم در پای دار
بکام نهنگم در انداختی
کز ایدر با بران خرام سوار
هنر یار لیران ایران کنم
ازین به هنر نامور به بدر
هنر هدیه پیش نیا آورم
بدشت ستمگان ترا در کرد
که بدخت مردم بگیتی مباد
که با بخت بد جنگ را جنگ نیست
مرد و ببرد آرزو ز رخا ک
کسی گوید این باگو بیلتین
بهند و ستان گشته ام شهر یار
بدین مرز پر مکر جا و ستان
ایا نامور رستم سیل تن
ترا مد که رخسار مه تیره کرد
برون آمد از گرد چون تیره ابر
زیر اندران بسته بر رخ نقاب
چو ابرش بکشت تیغ در جوش بود
بر عاس شد در زمان تند و شیر
که سر از تنش ز میسر با اوقاد
سر باره گرداند و نمود پشت
ندید جای آو زیش و کارزار
از آن لشکر کش مانند باد
که از چپ در آمد برون شد ز راست
جهان شد در پیش چشمش چو رود
ز کین مرد را خود بدارد بسیار
ز زمین بوسه زرد ز نمان پیش شاه
ملک مرد را گفتم از کین بدار

کنون نامه تو بایران شده
 دما دم رسد رسم زرنجوا
 کنوش خبرهای بندگران
 به بند اندیش کش بایران فرست
 سپارش پهلایب بسته دارد
 که مانی که هراج آورده تا و
 من آن مال اکنون بسته میدهم
 شه او را فرستد بزرگ نزال
 که با رستمت نیست از کشته تا و
 بفرمود کاید برش بازگیر
 چو آمد برش بازگیر از زمان
 به برزایی را بنابرین حصار
 بیایش یکی بند آهن به بند
 به بندش دراز در میان ستون
 شب و روز ازین بل خبردار باش
 زبگانه مردم میان حصار
 برفت آن زمان باش گیر و ببرد
 ستون تراهن آورد دردم چهار
 بن آن ستونها بنزد بر زمین
 اگر دشمن نهاد طوق گران
 در قلعه پوست و هشیار بود
 چنین است آئین چرخ بلند
 نگارنده نقش بند صغیر
 که هیتا شاهان شه بدسکال
 که بر برای دستان روشن رود
 که فرزند بزروی بل شهریار
 کمر بایاری از رنگ بست
 نبسی مرد گشت از دلیران من

بر نامور شاه شیران شده
 بر اندیش از خود مکن تیره ماه
 چو بازائی از زرم با سروران
 بنزد یک شاه دلیران فرست
 گویان بدان شاه نیران بست
 بضاک شاه از پی باج سار
 بجای یکی یا نرزه میدهم
 وزیر کن نباشی و خود بدسکال
 که رسم قضا بست تو چون چکار
 چو بشنید هیتا لگنا بر پیر
 بدو گفت هیتا تیره بدان
 ستون تراهن آورد قلعه چهار
 بن بر زمین آن ستون بلند
 چو سر زده هیون و چونتی هون
 ضرور داده از خواب بیدار باش
 نباید که نگداری ای نامدار
 بل تیور از بر شاه گردد
 ایا طوق وزیر خیر و غل استوار
 ستونش مگو چار دار گزین
 به بختش بمسمار آهنگران
 شب و روز ازین بل خبردار بود
 گهت شاد دارد گهت مستمند
 رفیق این چنین نزد زمشک حق
 یکی نامه بنوشت نزدیک نزال
 نماد مران آشکارا نهان
 بر آورد از این لشکر مادیار
 چو در باره زین که کن گذشت
 مران ده سواران شیران من

بدین کین سه فرزند من گشته است
 کنونش به بندگران کرده ام
 از آنکه که زستم گو نامدار
 بهندوستان گشت شه یار
 بهر حال بهر تو میسر داد باج
 چنان چون که برای نیاکان من
 گز آن املاران کین نامدار
 بدو تابه نیرو فرستم و بت
 من و شاه ارژنگ و هندوستان
 بارزنگ اگر هندی گیرد قرار
 بمن گمیرد قرار این زمین
 هم اکنون ابالشکر و کوس و سیل
 نهاد از بر نامه چون مهر شاه
 فرستاد چون پیش دستان رسید
 بدستان از این داستان کرد یاد
 چو آن نامه را خواند دستان میر
 انحلت شد و این برستم بگفت
 چنین گفت مرز آل را کافی دلیر
 نیاگر سهراب و برزو و پیل
 شد رستم آندم برام ای
 بشد شاد مادر جوان راستند
 صف کشیدند ارژنگ شاه بر هیال شاه گوید
 کزین روی ارژنگ آمد به پیش
 دولشکر برابر در کمر صف زدند
 جهان را تو گفت سیاهی گرفت
 به پیش سپه پیلانان شدند
 ز نعل مستوران زمین گشت خاک
 ز پیش سپه هندی چون هیون
 مرا بخت یکبارگی گشته است
 برای تو از نیا نزرده ام
 که بر تر از او نیست حکما زار
 کمر بست از کین چو یکبارها
 چو از یار و طوق و با تحت علاج
 من آن باج را بر نهادم بت
 بهندش روان کن اباصد هزار
 وزین نیز بخت نهم بر سر
 به یلم که تا حقیقت برای جان
 ستان باج از او ای (گو) نامدار
 دهم باج هرگز بنا شتم بکین
 سوی شاه ارژنگ چون روزیل
 نوندی سوی سیستان گرد راه
 زمین بوسه زد آفرین گسترده
 چو شنید دستان دلش گشت شاد
 بر از خنده لب تازه شد جان میر
 قهقهه چو شنید مادرش شکفت
 فراید بجز بچه نرزه شیر*
 چو بی همتا آمد آن بدگهر
 ز پورش خبر داد و از کام ای
 ز شادی همی خواست جامه درید
 صف کشیدند ارژنگ شاه بر هیال شاه گوید
 وزین روی هیال با نیل خویش
 غوییل بر شد بجزخ بلند
 سیاهی برمه بپاهای گرفت
 بگردن حصنی ز پیلان بلند
 شد انانسته چشمه خورز خاک
 بگفت بر یکی نیزه چون ستون

* بکه مرلج بی لبه آلوده نرزه
 * نرزه با کله بی لبه بی صفت در این ایامی چون خرمی و باید صفت بخت زکرمیده بکله بدنه و با بود و کاتب هرگاه است

با این شعر
صفت
شاه
نصوح
دور
(ع-۲)

در آمد میدان برخواست کرد
ز لشکر که شاه هتال تن
بمیدان آورد و خواست کرد
دو بودل بر هم زدند از ستیز
دو لشکر خروشان چو دریا شدند
چو نصوح دلا بر آن گفت فیل
بر آوردن برین تیراب دار
چنان نزدش برین کرد و گذشت
از آن هر دو لشکر برآمد خروش
ز گردان هتال مردی دگر
بروین در آنرا نکند خوار
یکی دگر آمد بمیدان دلیر
بروین دروشش بر هتال شاه
جهان گشت و چشم هتال آرد
همخواست برگردد از برنگاه
ز سرتاپا بود پوشیده زبرد
برخ برقع و تنغ هندی بدست
پیدا شدند نقاب دار زرد پوش و کشت نصوح را گوید
بپرسید هتال کین مرد کیت
ندایم گفتند کین نامدار
کین روی آمد مرا زرد پوش
چو از کین نیز یک نصوح شد
نصوح گفت ای متمکار مرد
بر آورد نصوح از کینه خست
به تنگ اندیش رفت و غمگین
بر آورد دست و بر آورد خست
شد اندر زمین خست او نایب
زرد دست دگر ز کران برگشید
ز کین گرز بر کله فیل زد
فرود آمد از بل نصوح تند

هم آورد خود خواست اندر ببرد
یکی کرد با تیغ و کوبال نیز
بر آمد بگید و سدار نبود
بزد مردار ز نیک رخ در گیر
زمین و فلک ز پرو بالا شدند
خروشان در آمد چو درای بل
بزد بر جگر گاه مرد سوار
ز پاتن ببرد پای از سر گذشت
غواهی برد از سر مرد هوش
چو آمد زمان وی آمد بر
غواهی بر شد بچرخ چهار
ز بالا و را نیز آورد ز بر
ببکنند نصوح بر خاک راه
چه دید آخنان دست خرب سوار
کز آن دشت برخواست کرد سپاه
سواری برون آمد از تیره گرد
چو آمد سر بر هم نصوح بست
کین میان سواری گفتی نزدست
که با شمشیر که آمد درین کارزار
نزد یک نصوح آمد هوش
تو گفتی یکی دیک در خوش شد
هم اکنون سرت آدم ز بر کرد
چو خستی که از تیر بوش سرشت
که لرزید که از غوش چون درخت
سوار از بر زمین روان در گرفت
سوار از بر زمین شد و بزدید
سوی او خائفان تکان در کشید
که فیل زمان غم چون فیل زد
چو بادی که آمد که فوج تند

۱- «مردی» «برخواست» «باید» «برخواست» «بشود»

ز سر مغز آن فیل بز خاک رحمت
بر آورد تیغ و بر آورد وید
چنان زدش بر سر مهر و کش
سوزنا مور رفت در زیر پای
چون چنین دستبری نمود
نه بشناخت او را کسی ز آسپاه
ز شادی چو هیلال دید آفتاب
وزیر روی امیر نگ چون او دید
خنان را به پیچید و شد باز جای
بدو گفت شناس کای نامدار
میدان یکی ز منم شیران کنم
ز منم شناس زنگی بز منم او گوید
گران ز در پوشی که آید جنگ
نمایم بدو آفتاب در ستر
دگر روز چون سر کشید آفتاب
دگر باره آن هر دو لشکر ز کین
بر انگشت شناس فیل دما
یکی بر غر و شید مانند فیل
یکی از ده پشت ماهی بدست
دو ابروش چون پاچه گوسفند
چونیک تیره بر شین دراز قوی
میان دولشکر چو آمد سیاه
دلیری بمیدان در آمد چو شیر
چو آمد بر او تیر طاران گرفت
چون زنگی چنان دید بر گرد فیل
بزد بر سرش تیغ زهر آسدار
یکی دیگر آمد و زانیز گشت
حنین تا ز گردان هیلال شاه
دگر کس نیامد بمیدان اوی
بر آشت بلال بر گرد فیل

اجل بر سر فیل بز خاک رحمت
چون گرز کین بار دیگر کشید
چو طهمورث شیر بر اهرمن
تنش ز منم با خاک شد جای
بر انگشت امب و برون رفت زود
بشد زنگ از روی امیر نگشاه
چنان سست کش زلف شد عیان
رخش گشت از منم چون شنبلیله
بر آمد زهر سوخته ناه
چو زدا بر آید خوار کو هسار
که از خون همه دشت مرغان کنم
باید سرش آرم ز بر جنگ
که گردد پشیمان از این داورود
تهی شد سر زاناران ز خواب
کشید بد صف از دیار و عین
میدان در آمد چو کوه روان
که آواز او رفت باخ میل
از ولززه بدترین فیل دست
چو بویها پیش کبود و بلند
میدانش چو دم خر عیسوی
طلب کرد مردی در آرد گاه
کاش بدست و یکی چو به تیر
چپ در امت مردم سواران گرفت
خروشان در آمد چو دریای نیل
که با مرکبش کرد بیکر چهار
بدان از ده کین که بودش بهشت
دود گرد افکند بز خاک راه
نکردند آهنگ جولان اوی
ز منم گشت از زمان چو دریای نیل

سوزره بی کین نسناست
کشته شد بلال بدست نسناست زنگی گوید

مد و گفت کامی زنگی دو چهر
چنانست زمینان فرستم بدو
بگفت این و برداشت گزگشت
بزد بر سر گرد نسناست قیز
قادر از بر قیل بر خاک خوار
چو هیال دیا آن بر قیل سپاه
ز سر شهر خسری برگرفت
چو برگشت بخت از من خاکسار

مد و گفت
کامی زنگی
دو چهر
است

پیدا شدن نقاب دار نزد پوش و زهرم او با نسناست گوید

که از دست ناگاه برخواست کرد
دگر ره میدید آمد آن زرد پوش
سره راه نسناست زنگی گرفت
زنگی یکی حمله آورد تند
بر آورد آن امره زنگی ز کین
بزد آچنان بر سر نامور
بزد بد از تیغ او بر سوار
دو آره نامی که کردش در نیم
بر آمد ز لشکر غنای کوس
بشد شاد هیال از آن ضربت
هیگر از افراز قیل دمان
چو زنگی چنان دید برداشت
بیکند آن خشت زهر آبدار
غان باغ پیچید و ز در سرش
شدش خسته قال هم از خشت او
که ناگاه گردی بر آمد کبود
سپه پوش کردی برف بر نقاب
در آمد بزد یک آن زرد پوش

بیامد سواری بسیار زبرد
چو دریای آتش بر آمد بجوش
بگردار شیران جنگی گرفت
که گشت از نهییش دل شیر کند
بد و اندر آمد ز شیر عورت
که برید خود و بشد سوی سر
بزد در زمان تیغ زهر آبدار
دل شاه از رنگ شد پر زیم
شد از بیم خسار مه سندروس
بر آمد ز شادی بجایش نشست
سوی برز مکه بر نگاه آن زمان
بد و اندر آمد آن دیو زشت
بزد چنگ و گرفت آن نامدار
که چو شمشیر چاک هم بیکرش
برافروخت رخساره زشت او
که شد دشت پر گرد و تیره چه دود
سمندی بزرش چو پیران نقاب
خروشید مانند شیر زوش

مد و گفت از سوزگار

پیدا شدن قهار سیه پوش وزرم او با قهار زرد پوش گوید

بدان زرد پوش آن سیه پوش گفت
هم اکنون تو را سر سبز آوری
تختین بمی گوی نام تو چیست
بدو گفت آن زرد پوش سوار
موا نام گزراست و تیغ است و تیر
تو بروی با من کنام و نژاد
نه من از تو درگاه کین کسرم
نه تو شیران و من رزم
تو راست و پاهت چشم و در گوش
بدست تو کر تیغ بستران بود
گر کین ترا گر سناست و سب
تو را گر کف هست خشت بلند
تو را گر زره هست در کبر یاد
تو را گر سر پیچیده پهلویست
مگر آنکه نشینی این داستان
زره گر از سنگ سازد زره
سیه پوش گفت که ای زرد پوش
ز گردان ز سید که لاف آورد
چو بازم سوی نیر خنک چنگ
بگفت این برداشت پیمان سنا
دوئل نیر بر نیر انداختند
هر آن بد آن بستان میگشود
زره از تن آن دو جنگی سوار
زمن تراش نیر و فرو خند
دوشیر تران هر دو از خشمناک
فکند نیر بر نیر و گرد گرز
بهم هر دو دل گرز کین میزدند
سیه پوش نهاد رود گرز

که مری ز مردان نماند نهفت
چو آهنگ شیران چه شیر آورم
ز یاری هیکال کام تو چیست
که ای هنری خیره نا بکار
جز این نیست نام بلان دلیر
که اکنون چنانی که مات نژاد
نگه کن گر کین ز تو بهستم
که بیم از تو در جان که کین نهم
موا نیز آن هست هنگام جوش
موا در کانت تیر تران بود
موا تیر و گرز گران است و سب
بیا زره مرا هست پیمان کند
مرا هست میان جوشن گران
مرا نیز بانو و گردن تو بست
که ز شاه جمشید روشن دان
ز میان گرش هست بر دل گره
هم اکنون کین برن از گرد پوش
چو با نامداران مصاف آورد
فرو افکند نیر و جنگ چنگ
بدو اندر آمد چو شیر تران
کین مرم مردانگی ساختند
هر آجی آن گشود این دگر میبود
ز باد سنان رحمت چون بر گوار
به نیر زرد بر بدن دوختند
بدیشان نه ترس و بشارت نه پاک
نمود آن هر دو آن بال و پر
بهر دم گره بر جبین میزدند
شد زرد پوش از پیش تند و تیز

برآمد از آن هر دو لشکر خروش
چون زرد پوش اندام بد به تنگ
بپایند در گردنش خم خدام
به سدی بزد تیغ و برداشت تیغ
گندش برید باز بد جنگ
کشیدش بر ترکش آن با سر
نداشت کسی کان دو گردان کا
شد شاه از رنگ بر تیره چشم
که گویا زین بخت برگشته است
بسی شاد ازین شاه هتال
نامه نوشتن هتال شاه با کرد دیو و آمدن سنگاوه کرد گوید
چو کرد از دهای شب قیر نام
دولشکر دگر باره شد باز دهای
طلایه برون از دولشکر شدند
خونای برد از سپرد هوش
بفرمود خمر لحظه از رنگش
از آن نوش دارو که در گنج داشت
بدادش چنانجوی باشد در دست
به هتال فری فرستاد نرود
یکی گفت باید که شادان شویم
بدان تا بر آسوده گرد سپاه
بزن رفت هتال چون او شنید
وز آن پس طلب کرد انا دیر
با کرد یکی نامه بفرست نرود
که گرهست ما را بها بجوی یار
اگر سنگاوه نیز جنگ
کزن کونه کای هوا افشار
بدیشان مرا نیست کینه ناو

زین آمد از بانگ شیران بجوش
سپه پوش بنهاد از کینه جنگ
سر زرد پوش اندام بدام
بفرید مانند تیره میخ
سنگ در در پوش زین خدنگ
وز آن هر دو لشکر به بردان بد
کزن کونه زری نر گردان غماست
بر آسفت با خود بر آمد بچشم
همگفت و میگوید از کینه دسل
بخرچ بلندش سرو یال شد
نهان مهر مهر در زیر جام
نشستند بر وقت آوای نای
اگر ز دشمنی و غم شدند
بدید بانگ تیره دو گوش
که شناس آمد نیز دیک گاه
ز هر چنین روز دین رنج داشت
چنان شدن او که بود از بخت
که ای شاه ما را یاکبر و خود
نیاریم آهنگ کین بغنوم
سرهفته آیم در زیر مگه
ز جنگ در شورش فرود آرید
بدو گفت کای مرد دای می
بر شاه اگر به مانند رود
سپاه فرستد بدین کار باز
کز لرزه دارد بدینا نهنگ
ندارد کسی زین اینگونه یاد
که ایشان خفا بند وین چون چکاو

* در اصل گفته
* * * * *
* * * * *

مجرور دشنگاوه نامور
 چو آن نامه بشنید لشکر کشید
 سپهبد خوشگاو و شیرگیر
 ز میان جنگی دگر بگریز
 شنیدیم که شنگاوه و نیز جنگ
 یکی عیامه بودش ز چرم بدنگ
 به گاهی که او سوی میدان شدی
 یکی تیره در پیش زمین بزر سنگ
 در چون هر شیران جنگ بود
 ز در پیش جنگش چو کرباس بود
 بدیدی در آن جنگ از غار و راه
 چو آمد به نزدیک هیتا لشاد
 بدو کرد هیتا شاه آفرین
 نمی خوردن اند نشسته شد شاد
 که اکنون از ارزن نگرمی بود
 یکی هفته نیکو نمود نوش
 صدای دف و چنگ نمود و لب
 سر هفتی برخواست آوازهای
 صف آماش هیتا با ارزننگ شاه در زار هدیگر
 سپه عیامه جنبید از جای خوش
 بگردند دم ستوران گره
 میان تنگ بستند در جنگ را
 سنانها گرفتند در دست خوار
 علمها ز هر سو برافراشتند
 نهادند سر سوار درگاه
 کشیدند صف در صف یکدیگر
 تبیره زبان پیل با آن شاه
 هی ناله نای و شنبور برد

نه بنید درین کین ابا شه کمر
 فرستاد با شانز کین چون هدیگر
 اباسی هزار از یلاد و لیر
 بیاورد شنگاوه و نامدار
 بدی حربه اش در که کینه سنگ
 هم از چرم کرکان بدی ساز جنگ
 بی ستم شیران دگردان شدی
 همداست در بهر میدان جنگ
 همه خربه باشگاه کین سنگ بود
 تو جنگش ملوکان الماس بود
 در آخر نه جنگ و نه سنگ سیاه
 بر دشمن ساز و زمین کوسه داد
 یکی مجلس آراست در دم کین
 بگردان درم از زمین یاد
 که سورش دگر جملهماتم بود
 کار خوردن می نشدلس خموش
 مجلس بیرون خوش میبود و لب
 دگر آره جنبید لشکر جای
 ندانست بدیل سر از پای خوش
 خود را است کردند گردان ریزه
 کشیدند تنگ و زبر تنگ را
 بزین خدنگ اندر آمد سوار
 همه ریزه مرا بنهم پنداشتند
 دولشکر ز کین همجو آبر بلاه
 سپهر در کت و تیغ کین در کمر
 ابرشت پیل آن میان سیاه
 یلانرا تو گوئی مگر سوره بود

* در اصل گردان
 * * کله بلاه بنظر آید سیاه شور

سر بر دل از باد کینه مست
بایستاد شنگاره پیش سپاه
ز فیلان که آمد بعرض شمار
همه زیر برگستان کجیم
بهر فیل برده دلیری سوار
در آمد بعرض شمار سپاه
صف اندر صف ایستاد لشکر چو کوه
وزیر بر وصف شاه از رنگ بست
کشیدند صف از بین و بیار
به پیش اندران گردن ساس بود
کشیدند پیلان به پیش سپاه
هزار صد شخصت پیل گرین
سپاهان کشیدند صف شگرف
بدست سپاهان سپرهای زبر
سنا نهادست سپاهان تاب
کمان در کف هندی بدسکال
ز لب جوشن و خنجر و خور و کبر
ز من موج میرد ز لشکر شگرف
رها شدند شهریار از ندها شاه گوید
چو صف در لشکر چنین راست گشت
سپاهی سراسر در آهن نهان
در آهن نهان جمله چون شرار
رسیدند بستند صف ملکوت
برابر سه لشکر یکین خروش
سرا نیده داستان کهن
که روزیکه کردند پیل را بلند
نگهبان آن قلعه بد باج گیر
شب با سپر باج گیر سوار

دل بیدلان رفته بیرون نردست
پس پشت او فیلانان شاه
بدی شش هزار اندران کا هزار
بدی کوه را دل از ایشان دویم
همه ناوک انداز خنجر گویار
دوره صد هزار اندرا درگاه
فکندند برهای ها همچو کوه
لکر باز مکنه را تنگ بست
دلیران رنگی دوره صد هزار
که در کندی اش جنگ چون داس بود
به قلب آذر آن بود از رنگ شاه
به پیش سپاه داشت از لکرین
چو زانان که باشند بر روی برف
نموده چو در شب ز گرد اوم قر
نموده چو در شب ز گرد (د)ون شهاب
نموده چو در دست کیوان هلال
تو کلفتی ستاره نموده ز اسیر
چنان چو یک از باد دریای زرف
پیرامدی کرد از روی دست
همه شیر مردان جنگ آوران
سراسر همه کرد خنجر گزارد
همه گرز و شمشیر و خنجر بکف
سه دمیای از ترقی جوش
ز راوی بدینگونه گوید سخن
بدان قلعه و شهر حسن بلند
ابا پوز فرخنده پیل ارد شیر
سراسر همه کرد خنجر گزارد *

* تافیه بیت در دست نترس نترس از صبح درم بر فکندند برهای هر دو گروه با باج
* این مصرع جایش ایستاد و در مصرع قبل گفته شد کلامت شهر را نکرده است

بکن امشب در این قلعه هشیار باش
 بدین تا کم چشم از خواب گرم
 بگفت و بخوا بیدار خوا بگاه
 چو بوی گذشت از شب دیو مهر
 خروس سحر خوان فروخته بال
 دم صبح لبیکسته در نای شب
 بشد پیش یل اردشیر سوار
 تو اگر برون آورم من ز بند
 چه چیز از بزرگی مرا میدهی
 بدو گفت آنچه را امید هست
 بدخت جها نجوی تو پال گفت
 سپهدار گفتا کای نامدار
 چو بردارم از کینه کو پال با
 تو را در سر انداخت خسرو کنم
 بشد شاد و از بند گردش بدر
 بدادش یکی اسب هارمان گدار
 ز لشکر کس آگاه ازین یل نبرد
 چو روز دگر سر کشید آفتاب
 ندید آفرمان پهلوان را به بند
 یکی با سپهرین در شتی نمود
 مکن گفت خواب گفت ای پسر
 چو بوی برم پیش درخیم شاه
 وزین در چو شد نامور شهریار
 بدان راه بر تیر چون باد شد
 دم صبح آمد بپای حصار
 برون آمد از حصن مانند باد
 جها نجوی گفتا ز گردان کار
 که نری شاه از رنگ رو آورم

ز خوردن پیوه و بیدار باش
 مکن خواب و بیدار عیالش نرم
 بشد پاسبان اردشیر سیاه
 بزندان شب در گرفتار مهر
 تیره زن افکنده از کف دوال
 نه آوای رنگ و نه بانگ مشکب
 بدو گفت کای نامور شهریار
 رهانم از این حلقه های کند
 که باشم از این پس تو را من ره
 نه من سر اسر بدست در دست
 گرفتارم ای گرد با یال رفت (نفت)
 برون آوری گرام ازین حصار
 سپارم تو بدخت تو پال با
 جهان را در آماش تو کنم
 نه آگاه از این لشکر نه بدر
 شب تیره گردش برون از حصار
 بر رفت و بخوا بید بسجای خود
 سر باج گیر اندر آمدن خواب
 همان بند دید و ستون بلند
 یکی چوب نزد بر سرش همچو در
 پر از باداد آرزویت بدر
 چو پرسید چو پاسخ ده پیش شاه
 همی اندر مرکب چو باد بهار
 چنین تا بر حصن بهنراو شد
 خبر یافت بهنراد از شهریار
 بگرد آفرین و زمین بوسه داد
 گزین کن هزار از پی کارزار
 همان آب زفته بجا آورم

شر قافیه ندارد

* در اصل بخواب

* * * که معنی چنین بود چو پرسید چو پاسخ ده پیش شاه
 توبه فرستاده شود بر تیر ایش کلاه چه کلاه چو بکار برده است

گزین کرد به هزار دردم سوار
 برفتند از آنجای دردم براه
 که بودند بسته صف کارزار
 چنانجوی هم بست صف سپاه
 خبردار شدن هیتالشاه از پادشاه کردن شهر یار و پادشاه گوید
 دوتا از دیار و دوتا از زمین
 که بگریخت از پادشاه و نیکوخواه
 مران شیر دیوانه از بند حست
 برآشفته از آن کار و شد پیر خشم
 مدد دل بغم زین بل کینه خواه
 بارز بگیان کارزار آردم
 زمین گشت لرزان چو زلایل
 شد از کرد قلیش جهان لاچورد
 دو کیسه پر از سنگ از هر جنگ
 تو گفتی (کنند) از قرآن خروش
 وزان پس طلب کرد از آن مرد گرد
 یکی بانگ نزد بر سوان سپاه
 بدادین گردان و شیران رود
 کلف بر یکی گسز مانند نیل
 غومای تروین برآمد بمناه
 بیازد شنگاره زنی سنگ جنگ
 تو را باشه از رنگ باری هم کار
 باهنگ شیران چو رای آورم
 که کردی چنین روی در کارزار
 که تا نگر دنگ پیش درشت
 فرو ریخت مغز سرش از برش
 سسک سنگ از و بخت برگشته پاک
 بیارید خوابه بر شنبلیله
 سپهدار فرخته شیرخوی

کشیدند صف چار لشکر چین
 که آمد خبر پیش هیتالشاه
 همه بنزدان بهم در شکست
 چو هیتالشاه آمد بخشم
 بدو گفت شنگاره کای پادشاه
 یک امر و زمین کینه خوار آورم
 بگفت این و برکات از جای نیل
 در آمد بمیدان که جوید نبرد
 بران پیل بسته بل نیز جنگ
 چو آمد بمیدان بر آورد جوش
 بدشنام از رنگ را بر شمر
 بشد رنگ از روی از رنگشاه
 که موری ز گردان بمیدان رود
 برانگینت از جای سنان پیل
 در آمد چو کوهی میان سپاه
 چو آمد بنزدیک شنگاره تنگ
 بگفتش که ای رنگی دیو سار
 هم اکنون سرت ز پرای آورم
 نه بستی چرا تنگ پیل استوار
 چو سنان کشید خیم کرد بشت
 بدزدی یکی سنگ نزد بر سرش
 ز بالای تحت آید آمد بجاک
 چو از رنگ از اینگونه کردار دید
 بمیدان شنگاره آورد روی

ناله اینها هم
 چندین آن کردند

* ماله بیرون از انداز دست
 ** کجده بر کند

بدینسان چنان شهر یار بلند
 بمیدان شنگاره آورد روی
 چو آمد دلاور آورد گاه
 چو از قلب لشکر یکی نگرید
 شد شاد از رنگ فواخت صبح
 چو آمد بیاری مرا شهسوار
 در دام ز شادی همی گفت کوس
 سپید چو آمد میان سپاه
 بگفتا که ای هندی نابکار
 چنین باسخ آورد آن اهرمن
 که اکنون بگریه بمرگ تو مام
 بدو گفت در شصت تن من
 هم اکنون بخوام تر نام خود
 چو شنگاره بشنید برداشت سنگ
 چنان بر سرین گاه آواره خورد
 در آمد ز بالا سر باره زیر
 چو از رنگ دید آن هم اندر زمان
 فرستاد زی نامور شهسوار
 بفرید زی تیغ کین دست برد
 دگر باره برداشت شنگاره سنگ
 نزد تیغ خرطوم فیلش فکند
 فرو بست شنگاره از پشت میل
 شد از پیش او شیر ز در گریز
 بداشت کان جمله ریاست و رنگ
 چو شنگاره آن کرد آن نامدار
 بداشت کز مکران نامدار
 در آمد نزدیک یل تند و تیز
 کش از باره کین زیر آورد
 کشانش برد پیش همتا شاه

بر آگفت از جای سرکش محمد
 سپید از فرخنده شیر خوی
 شه از رنگ دیدش ز قلب سپاه
 جهانچو سپیدار یل را بدید
 بگفتا سر آمد مراد در راج
 بر آسم ز بدخواه اکنون دمار
 شد از بیم چرخ کبود آنوس
 بشنگاره ره بست در زنگاه
 ندیدی تو زرم یلان سوار
 خوامی بگو نام خود پیش من
 رنگینی نه بینی دگر هیچ کام
 مرا نام ای رحمت اهرمن
 چو ز دارم از تیغ کین کام خود
 تهنی کرد کین گرد زین خدنگ
 که شد استخوان بر سر باره خورد
 بر آمد ز هر سوی بانگ فیل
 یکی باره در زین در زمان
 جهانچو شد بر کار سوار
 که بنیاد او را یکی دستبرد
 سپر پیش رو برد آن نیز خنگ
 بغلطید بر خاک فیل بلند
 تو کوئی که از کوه غلطید میل
 نشد از پیش مل چنان تند و تیز
 که ناگه نزد و سر شیر سنگ
 نرفت از پیش از پی گرو دار
 شد آگاه برگشت چون شیر ز
 گرفتار گریبان ز روی ستیز
 تنش را بچنگال شیر آورد
 بدان تا به بیند کین سپاه

سپهدار آمد ز بالا بزیر
 دو پر دل ز کین در هم آویختند
 که از دست برخواست کردی چو قهر
 سیه پوش از پای ماسر سوار
 کشید از میان خنجر برق سان
 که راند بشنگاوه آن تیغ کین
 بدو گفت ای نامدار سوار
 که از بوی لشکر هر آن زرد پوش
 سیه پوش را گفت ای ارجمند
 که از بند من کردی بیرون تو را
 سیه پوش گفت که بر در کار
 گفت این و برداشت بجان ستان
 چو از قلب هیئت شاه آن بدید
 بشکر گفت این دلیر گزین
 بگفتند گردان بلی آن بود
 فرین رو چو خوی بل شهر یار
 مکر بند شنگاوه مگر قوت تنگ
 بر جا در بودش بنیرو و تاد
 ز دشمن بر زمین و درویش بخت
 بودن شهر یار شنگاوه را به پیش از تنگ
 بردش کشتا (ن) پیش از تنگ
 چو از دور از تنگ شاه سوار
 فرود آمد از پشت پیل دما
 بغل برگشود و گرفتش ببر
 بگفتا سپاس از خداوندگار
 سپهدار گفتا بیزدان سپا
 هرا پنجگانه را پیش گفت
 چو از خوی شنگاوه بسته دست
 دگر باره آمد بیدان کین
 * در اصل: خروشد بر میان ابر و بندد

مکر بند شنگاوه مگر قوت شیر
 بناخن زین خون فرو ریختند
 سواری بیامد چو شیر دلیر
 برخ برقع بسته بل نامدار
 بنزدیک شنگاوه آمد میان
 نهشتن چو خوی کرد و گزین
 تو را با بند در لیران چکار
 بیامد چو دریای آتش بپوش
 تو را بسته بودم بچشم کند
 که بوری تو خود در دم از دها
 بر کافتم ز بند و شدم رستگار
 فکندند طرح بنبرد سیران
 بر آشفست لب را بیدان کردید
 نه آن زرد پوشست آمد بکین
 که در کینه چون شیر خستران بود
 بفرید برسان ابر بهار
 خروشد برسان غم اینک *
 چنان چو که غنقا را بد چکار
 چو شیر یان باز بر زمین نشست
 چنان خسته و بسته ز اورنگار
 بدید آن رخ نامور شهر یار
 بشد پیش آن نامور مهلوان
 بوسید بل را روان چشم و سر
 که دیدم دگر بروت ای نامدار
 که دیدم دگر شاه یزدان شنگ
 شنید و از او ماند اندر شگفت
 بر بردش بر شاه یزدان پرست
 درم وی آشفته و خشمگین

کین سرو سینه پوش آن زهر دپوش
 سنان در کف هر دو با هم شکست
 بهم هر دو یل تیغ کین میزدند
 ز لب کاز دو جانب روان تیر شد
 نشت تیر بر کبرشان کارگر
 چو زری هم رسیدند آن زهر دپوش
 بزور بر سر آن سینه پوش تیغ
 سینه پوش در زید از تیغ سر
 فرود آمد خود بر سر نهاده
 بر آورد آن تیغ زهر آیدار
 سپر بر سر آورد آن زهر دپوش
 بزور دست برداشت پیکان کند
 سینه پوش هم در زمان تنم خام
 فکند زهر دپوش هم کند
 بگرداند اسپ آن از بر این از ل
 ز لب هر دو بر هم فکند زهر
 کتاش نشه نیواست بیرون برد
 ز سر خود آن نامور او فناد
 رخی گشت پیدا بزیر نقاب
 یکی دختری دید یل شهر یار
 بر آورد آن دخت کالی برزد
 فرا نگ منم دخت هتیا لشاه
 کشنده منم عاس را ای دار
 بکشم من از کینه نصوح * را
 ز بهر تو ای نامور شهر یار
 گرت هست با من سر بر گرای
 مرا حاجتم از جنگ این زهر دپوش
 مبارک این شاه آگه شود
 بگیرد مرا او در آید به بند

ز کین هر دو بودند با هم میجوش
 گرفتند از کین کمانها بدست
 ز کین آسمان بر زمین میزدند
 سپر در کف هر دو کفگیر شد
 کشیدند چون تیغ تیر از کمر
 بر آورد چون شیر خزان خروش
 تو گفتی که نزد لری بر کوه میخ
 فناد از سرش ز زمین خود نه
 نشست از بر بار دیگر چو باد
 در آمد بدو همچو باد بهار
 میزدش رسید از آن تیغ خوش
 زمین کرد لرزان ز نعل سهند
 ز قراک بگشا دانه هر نام
 سر هر دو یل اندر آمد به بند
 زهر دو (ج) خواست با یک فغان
 سینه پوش افتاد از پشت بر
 ز خوشش روان جوی جیون برد
 اگره مویش از تیر خوش گشار
 چنان چو که از زیر آفتاب
 بغرید بر سان ابر بهار
 بزور لغز کای شهر یار بلند
 بر هده سر اندر میان سیاه
 چو دیدم ترا بسته ای شهر یار
 فکندم در آتش تن مردع را
 به بند اندونم چنین خواهر دران
 یکی نرمی من دستگیری نمای
 نه جای در شکست و جای خوش
 زبشاری مرا دست کوتاه شود
 قد طشتم از طرف بام بلند

بسیار سر سوار
 به کنگر بسیار
 در تفت و آرام
 (صلوات الله علیه)

* در اصله بر اند
 * بعضی جا بصوح و بعضی جا نصوح نوشته شده است و ما بهیچان نصوح نکریم

سپید چو بشید آن گه لوی
چو آمد نزدیک آردا بدید
بزد تیغ برید بجان کند
برفت و نشست از بر باره شاد
چو دید آبخان زرد پوش سوار
شکار من از بند بیرون کنی
ندانی کا و خود شکار من است
هه چشم دارد بر خنک من
تورا آرزو گر بند من است
رها شد گر از دست من آفرال
سزا مدارت بام آرم
ولیکن کون گشت از چرخ دور
بمیدان در آیم و جنگ آوریم
گفت این در گشت آن امدار

هنر فانی کردن فرا نک باشم هر بار گوید
بیا مدیه پیش فرا نک دلیر
چه و دشمن فرا نک برآمد برش
سپید اگر کردش بی آفرین
دگر برای میدان گردان مکن
پروا ندان کسی زین سپاه
چو بارم بجشد خدا زنده ماه
وز آن پس تورا سوی ایران برم
ولیکن ندانم ای اگلخدا از
فرا نک بدو گفت ای تیره شیر
ما زرد و دوزیر بند آورید
به نیر و گسستم شب تیره بند
برون آمدم من ز زندان ادی
شب تیره و کس بند با خبر

سپید از فرخنده شیر گیر
فرد آمد و بوسه زرد بر سوش
که مشاهین به تخت جودیزین
چنین آرزو نرم میدان مکن
که هستی تو درخت جفا نخی شاه
بگیرم سر تخت هیتا لشاه
تو باشی سر با توان حرم
که بود اینچنین زرد پوش سوار
همین نیز نمود روی آند لیر
سرم را بچشم کند آورید
بر شیر کی تاب دارد کند
بریدم سراپا سبایان او
هه با سبایان خواب سحر

* در اصل برکاشت

* * در اصل بنوی

براسی ششم شب تیره من
 سپهدار گفتا برون باز گرد
 فراگد سکه نسی لشکر گرفت
 جها نجوی برگشت از آوردگاه
 بخشیدن جام انجمنی نمای با آئینه حکمت ارژنگ شاه بشهریار گوید
 چو زین باغ طاووس زریز پر
 غزالان مشکین بیخ آمند
 سه لشکر برآورد آمند
 نفرمودارژنگ تا تحت نر
 همه کیسه پیش شاه آمند
 سپهدار آمد نزد کشت شاه
 پیوسته چشم و سرنامور
 بگنجور گفت آنکه گفتم بسیار
 برفت و بیاورد گنجور شاه
 نخستین یکی جام گوهر نگار
 نرگوهر مضع مرآن جام نهاد
 دوم نیز در پیش آن نامدار
 مجلس آراستن ارژنگ شاه با شهریار گوید
 چنین گفت ارژنگ با نامور
 که تا هر یک از این دو صنعت بود
 مران جام را جام انجمن نمای
 مواینه آینه حکمت است
 چنین کرد انجام انجمن نمای
 که هرگاه باشد برآورد جام
 ستاره هر آنچو اندر افلاک هست
 بداند هر آنکس که آرد دست
 بدیندهه سعد نفس سپهر
 شمار آمد از سپهر جهان
 برقم برون از دم انجمن
 دین سان مکن از برای برد
 سبک آنکه بردست سر برگرفت
 فرود آمد آن دوشاه سپاه
 بروشد بشام از حد باختر
 همه چشمها چون چراغ آمند
 برآمد خروش طلایه بلند
 نهادند و گردان پر خواشخور
 کمر بر میان با کلاه آمند
 شه ارژنگ برخواست از روی گاه
 برورفتا دند زرد گهر
 بنه آن بز نامور شهریار
 نهادند بر پهلوان سپاه
 بیاورد پیش بل نامدار
 نهادند گردان پر خواشخور
 یکی آئینه پاک و صاف از بنار
 که این جام و آئینه را در زگر
 دین هر دو بسیار حکمت بود
 بخواند خردمند مشکل گشای
 دو حکمت در دو کرده از صنعت است
 خردمند صنعت کرد لکشای
 نماید درو شکل انجمن تمام
 نمایان دین جام زرباک هست
 بدو نیک گفتی ز بالا و پست
 دین جام با گردش ماه دهر
 شود اندین جام حکمت عیان*

هان طالع شاه کشتی گشای
 دگر طالع هر که در عالم است
 دویم حکمتش آنکه زین جام می
 بر آرد جو از لب بر آرد خورش
 شنیدی حق تعریف جام کهن
 که آینه دل شود زنگ غم
 بپند وستان اندران یارگار
 ولیکن مرا آینه از روی بود
 مرا آینه کوز فولاد خواست
 کنون حکمت آینه کوش کن
 در و داشت آینه دیو سار
 بهر روی از آن حکمت شد بدید
 چنین بود حکمت بوی دراز
 ز بهر متاع خرد و فریخت
 شدی آن دو کس پیش آینه شاد
 بدیدی در آینه گهر در عجب
 در آینه گهر و دای فرغ
 بدان بر تو دیگر چنین بود
 که دروی اگر خسته بگرید
 شدی شاد گریه کرد تبا
 سپیدار از این شد شاد
 که گردون بکام شهشاه داد
 سمند ترا فعل بادا هلال
 کمین چاکرت نامور شهریار
 چهل اسب با زین زینش دار
 همه ماهرویان پروین غدار
 وزیر بس یکی مجلس آراست شاه
 می دقتل و ساقی گلچهره بود

توان دید در جام انجم نمای
 نمایان درین جام بر حکمت است
 هر آنکس که نوشد با این ک
 بیارت بگوید که بادات نوش
 از آینه هم نیز نشو سخن
 شنیدم کاین مانده از شاه جم
 مرا آینه در جام گوهر نگار
 که نزدیک شاه جها خوی بود
 سکند برهنه گاو خود کرد در دست
 ز گونیده داستان کهن
 بیکروی کج و بیکروی راست
 که ماندش شگفت آنکه او را شنید
 که با هم دو کس کردی ز مهر ساز
 یکی زین دو کس چشم را پیش بدخت
 بیکروی آینه سو کند یاد
 قسم راست بودی از آن گفتگو
 شدی شرمسار از گفت دروغ
 مرا آینه کوز حکمت خواست
 رخ خود در آینه دیدی سفید
 و گر مردی بود دردی سیاه
 دعا کرد از رنگ را در زمان
 سر در داشت بر تر از ماه بان
 کند تو در گردن بد سگال
 بسوسید دستش بل نامدار
 چهل نازنین خور و بیش داد
 همه مشکویان آهوشکار
 که بروی بدو جشن اوزنگ ماه
 فروزند بر مجلس از مهر بود *

* در این بیت هم قافیه نیست و نظیرا در مصرع اول بیت بجای کلمه عالم بیست کلمه خلعت باشد.
 * * در این بیت در کلمات گلچهره و دهنر و وف (ه گره) زباید که خطای کاتب باشد.

ز لخمی مفتی ز سر زفت هوش
 رخ سرکشان بود گلگون زوی
 چو بر سبز میدان نیلی حصار
 صفت کشیدن لشکر با هدیگر در برابر هدیگر گوید
 دلیران بپسند ساز نبود
 جها نشد بگردار روی غروب
 خروش ستوران ترا گذشت
 که امروز بازار ز نه مست گرم
 سه لشکر بلور در گشت بر است
 چنان شد ز لشکر در دشت
 نه پس لشکر هدا نبوه شد
 بیاورد شنکاوه را شهریار
 بارزنگ شنکاوه تیز چیک
 مرا اگر ازین بندیردن کنی
 مکر را بندم بیاری شاه
 سپهبد چنین گفت با سخن
 بدان تا به بنیم کردار او
 بیاورد آئینه آئینه دار
 بشنکاوه گفتا در آئینه ی
 در آئینه شنکاوه چون بنگرید
 بزور دست و تیغ از میان بر کشید
 چنین گفت شنکاوه کایشهریار
 مرا دل کون گشت با شاه راست
 در آئینه بار دور بنگوسید
 در آئینه دیدش سپهبداری
 یکی اسپ تانزی و با زین زهر
 بشدتا بر تخت اشرار نشاء
 شهنش دارا است و کلاه و کمر
 چو بلبل دم نای میزد خروش
 هدی رخ بود می و قفل و قف
 ز رنگار ز رخیم شاه تنار
 صفت کشیدن لشکر با هدیگر در برابر هدیگر گوید
 برآمد برین چرخ گردیده کرد
 برآمد زهر سوی آوای کوس
 شد از نیل چون کوه و حصار گذشت
 سر سران ز تر تو گشت نرم
 ز دست اجل فتنه بر پا خواست
 که بر مور آمد شدن گشت تنگ
 نرمین سر آمد میب چون کوه شد
 بنزدیک شه در صف کارزار
 چنین گفت کایشاه با زرهنگ
 ز هیالین دشت چنین کنی
 چو شیر اندر آیم باورد گاه
 بیارید آن آئینه پیش من
 دروغست یا راست گفتار او
 بنزدیک شیر زیان شهریار
 سین تا شور را حق گفتگوی
 در آئینه رویش میا میدید
 سرش خواست از تن زوری درید
 مکن تندی و تیغ کن بر مدار
 به بنیم در آئینه اکنون گواست
 در آئینه شد چهره او دید
 بدانت شد راست گفتار او
 بدارش با تاج زهرین کمر
 بزور دمه بر پایه تخت شاه
 یکی جوشن و تیغ و خور و سپر

* در اصل لخمی

** در اصل سربا

میوشید شنکاوه تشریف شاه
 بهرام شه رفت تا آتشگاه
 رزم نگاوه بالشکر هیتال شاه

قلب اندرون شاه در پیش بل
 دم نای مغر سوران پیشتر
 وزین روی هیتال (شه) بسته صف
 نیکسود لیری کند زرد پوش
 به پیش صف استاد نیزه بدست
 بگردان چنین گفت هیتال شاه
 بلی کیمت امروز از کین بجوش
 کزین زرد پوشم بیاری کند
 کزین روی شنکاوه زرمخواه
 که امروز این رزم زان منشت
 یک امروز کاری کنم در نبرد
 بدین گفت از کین گاه نامدار
 فرورد سر پیش شه در میان
 یکی کیسه در پیش زین بزرگ
 بگردید چو شیر در کینه گاه
 بزد نعره هیتال کاسینوران
 کسی کاو بیارد بنزد یک من
 بیرون که این تاج گوهر نگار
 سرش را بگردون گردان مود
 یکی هندی نیز مغر از سپاه
 بنزد یک شنکاوه آمد بدشت
 برین بر به پیچید شنکاوه زرد
 در آمد به پشت سرش نیز جنگ
 چنان نزد تر پشت سنگ دشت
 از اسب افتاد اسب پردها
 یکی دیگر آمد بیک زخم سنگ

جهان بود کونی چه دریای نیل
 نفس در گلوئی اجل میشت
 نشست از بر فیل گزری تکف
 سپه را بیاراست چون شیر زشت
 چو شیر یک گرد ز نخی پرست
 کدای نامداران بالشکر بیا
 مگر اندر آید بکین زرد پوش
 بمن بر کون بخت نزاری کند
 نشست از بر (گاه) از کین
 که نازی شه زریان من است
 کز آن باز کوید مردان مرد
 یک امروز مردانه کن کارزار
 در آمد بمیدان چو شیر زبان
 که جستی که کن با سنگ جنگ
 طلب کرد گردی ز هیتال شاه
 دلیران و شیران شنکاوه دران
 سرگرد شنکاوه اهرین
 نهم بر سرش در صف کارزار
 سرش کو بیارد بمیدان بوم
 بنزد دست آمد تا ورگاه
 بنزد تیر و زین و زور و کلاشت
 یکی سنگ برداشت مانند دود
 بیازد جنگ و بر آورد سنگ
 که شد نرم مرز هایش به پشت
 بر آمد از آن هر دو لشکر فغان
 فرورد بخت مغرش بمیدان جنگ

* در اصل مغر هایش

چنین تازگردان هتیا لگشت
 دگر کس نیامد برون از سپاه
 چو تو پال اندید بر کرد پیل
 برزم تو پال برادر هتیا ل شاه با شنگاوه گود
 شنگاوه گفت ای شنگاوه مرد
 بگفت این و برداشت گرز گران
 یکی گرز نزد بر سر ترک او
 بدزدید سرگرد شنگاوه نرود
 یکی شنگاوه بر پیل او
 فرو رفت تو پال از نفل نرود
 گرفتش کردند بر دشمنان
 به بست و سپردش به تیا ل شاه
 سپهد چو اندید بر کاشت پور
 فروخت در قلب هتیا ل شاه
 بگرفت گران قلب لشکر شکست
 بگفتا که همین بر نشین از بیم
 نشست از پیش تند شنگاوه تیز
 بگشت از سواران دلور دوست
 که از دست این زابلی کارین
 بگیرد گرش سواران کار
 نرزدان ندایم شرم ای سپاه
 ندان آن هن است این نبرده سوار
 سپاه اندر آمد چه دریا جوش
 گرفتند پال را میان آن سپاه
 برو بر سر راه از نفل نرود
 نشست از بر پیل تو پال نرود
 فرو رخت نری قلب از نفل شاه

دوده گردنای شنگ درشت
 جهان پیش هتیا ل شه شد سپاه
 با در دگر رفت چون رود نیل
 بر آرم هم اکنون ز جان تو کرد
 در آمد شنگاوه اندر زمان
 نبد هیچ کاید بسر مرگ او
 فرو جفت از پشت باره چه دود
 که پیل اندر آمد ز بالا برو
 بر او و جفت با او بگردار دود
 بر شاه هتیا ل اندر زمان
 چو شیر اندر آمد میان سپاه
 بر او و د چون شیر نرود شیر
 دگر باره آمد میان سپاه
 ز شنگاوه گرز گران بر شکست
 که یاری نرزدان گیتی بسم
 سپهد بر آورد شمشیر تیز
 چو اندید هتیا ل از هم گریست
 تبه گشت و شد سرد با زارین
 که او یک نشست و شما صد هزار
 که یکتا کند لشکر را تپاه
 که هستی نمائید در کارزار
 بر آمد دم نای با یک خروش
 بتو پال گفتا سپهدار شاه
 بر او کن ره کنه که تنگ نرود
 بر او و چون باد کو پال نرود
 پس و پشت او سر کشان سپاه

* در اصل اسب

** بنظر ما بند گران به باشد

رزم توپال با شهریار و کشته شدن توپال گوید
 چو آمد بر او بخت توپال شیر
 به پیش صف شاه از رنگ چیر
 چو از رنگ آمدید آمد بکین
 بچید گفتی ز لشکر زمین
 بیا مد های هوی کند آ دران
 در افتاد در لشکر می شمر
 ز خون شد زمین هر طرف لاله رنگ
 برون آمد از لشکر سپهسار
 کشتند از رزم دست آن سپاه
 هی بولک ناله امان شد
 با ستاده و گریز گفتن جنگ
 بر آورد کردند سرکش سمند
 میان دولشکر چو شیر دلیر
 بتاید اما آن مل شیر مرد
 که آمد سپهبد چو شیر رایان
 سرگرد توپال آمد بدام
 فرو رفت و برداشت خنجر چو شیر
 ز میدان کین پیش شاه آورد
 فرو رفت از رنگ از باد پای
 همچون بدر خورد خوش بران
 بسو کرد از رنگ شه نرشار
 که شد ختم اکنون و گشتم بگون
 گرامی سه فرزندین پیش من
 رزم هیتا لشاه با سنگا ده گوید
 بزد باز بردسته گرز دست
 خروشان و جوشان چو شیر دلیر
 دلش رزم را شد یکی خواستار
 کشتن گرزده کا و پیکر بدست
 خروشان چو دیوان مانند ان
 کزین روی سنگا ده چو پیل مت
 در آمد بناورد که همچو شیر
 چو هیتال آمد بگرشت زار
 فرود آمد از پیل برین کشت
 بمیدان رزم اندر آمدن

* بنما در میان
 ** در اصل کوپال

شنگاه گفت ای سگ ناسپاس
 نه من روی بکا شق در نبرد
 چنانست بگویم بگو پال نرم
 بدو گفت شنگاه کای نامدار
 موا چون گرفت آخون دلیر
 سرم خواست از تن ببرد تیغ
 بتابند آینه سوگند نم
 در آینه نمود مردم فروغ
 چو دیدم دروغ نشد کارگر
 و دیگر که اقبال از رنگشاه
 گفت این برداشت شنگاه سنگ
 در آمد به تنگ و نبرد بر سرش
 کمان برد شنگاه و کوچان سپرد
 ز اسب اندر آمد که ببرد سرش
 چو آمد نزدیک هتال گفت (؟)
 کمرگاه شنگاه بگرفت تنگ
 گرفتش چو اندید شنگاه درش
 دو بردل بهم کینه چو آمدند
 سرانجام شنگاه یازد چنگ
 بر آورد از جای وزد بر زمین
 شد از جا دوئی در زمان شاه کم
 بدید آمد آنگاه پیش سپاه
 نشست از بر پیل شد در ستیز
 که آن نبرد پیش اندر آمد چو کرد
 شد شاه هتال و استاد باز
 چو آن نبرد پیش آمد به تنگ
 نشست از بر زمین و آمد دلیر
 چنین گفت شنگاه و از نبرد پیش

نه چشم سرم و نه در دل هراس
 کین با منت (هست) در سر نبرد
 که گردد سرو سینه و پال نرم
 نه برگشتم از شاه و از کارزار
 میدان مردی که دار و گیر
 کند روشن از جان من تیره میغ
 بخوردم دروغ آفتاب و انجمن
 بدانت کان هست بکسر دروغ
 کون بسته دارم بکین این کسر
 بلند است و بالا و ست خورشید و ماه
 بر افراخت پال و یازد چنگ
 که از بر نبرد اندر آمد پیش
 بدان سنگ گردید بیکش خرد
 بخورد بکنگان دهد بیکش
 بحسبیت و سر و دست آورد گرفت
 که اکنون نمایم تو را از زم سنگ
 بر نبرد کشیدش نزدیک خوش
 همی مشت بر هم زد کین و نبرد
 گرفتش بکمرگاه مانند سنگ
 سرش خواست از تن ببرد بکین
 خروش آمد و ناله گاو دم
 درم روی افتاد از سر کلاه
 هفت خواست کار از آنجا کرد
 که با کرد شنگاه و چوید نبرد**
 جهان شد بر از ناله طبل و ساز
 یازد شنگاه و برداشت سنگ
 خروشان به تنگ اندر پیش
 کز سنگونه بر زمین بکشد

* در اصل بکین بجا بود برافتنی بکدر بکا شق بکار زده است

** از اینها در اصل صفات پس دیش شده است و ما آنها را بجا کردیم و در بنامه مطلب را آنطور که لازم است نوشتیم. (هتال و صفات برون)

بدستی شد روی از کینه می
 خروشنده آمد در آغای ناخ
 بود از شنگاوه پانچ چنین
 دیدی تو ضرب پلان رز جنگ
 نزد بر (ص) باره زرد پوش
 نگو اندر آمد ز بر آن سوار
 کما زان کرد مانند تیر
 زدم شهر را بر با نهاد از زرد پوش
 یکی سنگ افکند بر آن سوار
 کز و سنگ بگذشت شد بر زمین
 بیاورد مرد جوان بر پشت
 ز جیب اندر آمد شنگاوه تنگ
 در افکند در پال شنگاوه خام
 کشیدش ز بالای ماه نشیب
 کشا نش برون برد از آن زنگ
 دگر به میدان در آمد سوار
 تو را می بین وعده جنگ بود
 کنون نمی آید و کمر تنگ کن
 چو بشنید زوان سخن شهر یار
 ازین تشنگ آهوی تمیز سم
 سواره گرفت بر زرد پوش
 چنین گفت باز زرد پوش سوار
 بیا برت هتال کن آوری
 هم اکنونت آرام نبرسمند
 ندیدی تو پر خاش شران زوش
 بود خنده کتک چندان بکوه
 پلا آغای بلبل بود نغمه ساز
 گفت این و نهاده بر زده کما
 بدان نامور زده باران گرفت
 نزد دست آن زرد پوش زهاد

* در اصل زدم . چه مراکت

که بود در آن دشت از شیر پی
 که از باز داشت آبی دشت و ناخ
 که ای کرد گردن کشی روز کن
 گفت این و مراشت از کینه سنگ
 که مغز از سر باره آمد جوش
 بغیر بد برسان ابر چهار
 سپرد شنگاوه بر سر چو شیر

فرداد پشت آن یل نامدار
 که آمد سوار و واسپی بزین
 نزد بر کمر از سر کینه دست
 میازید باز یو گشتاد جنگ
 سرگرد شنگاوه آمد بدم
 سبک کرد برداشت آن لرکب
 بگردان سپردش به پیش سپاه
 نزد نفره گای نامور شهر یار
 بی کین کمر بسته است تنگ بود
 بر آری کین برای آهنگ کن
 برا نگفت بازی زرد با گذار
 که گردش صبا کرده در پویه کم
 چه دریا که از بار آمد جوش
 که ای نامور کرد خنجر گوار
 هبی آسمان بر زمین آوری
 در آرم چه شنگاوه دات نبرند
 که در کین شدستی چنین تند گوش
 که بازی نیاورده بروی شکوه
 که شاهین کرده بکین جنگ باز
 برا نگفت باره چه بادد مات
 چه به دست گرد سواران گرفت
 زده در کان و در آمد جوباد

دو بل هر دو در زیر خوش بند
 نشد تیر بر کمرشان کارگر
 یکی گز نزد زرد پوش سوار
 بدزد و سر آن بل نامدار
 یکی باره با زین چهارخوی شاه
 چهارخوی براسپ تازی نشست
 به تنگ اندرش رفت بفرخت یال
 سپر بسوزد و سر روان بر دژ پو
 چنین بر سوش گز کین گفت گرد
 نکاد از آن عرب او شده هلاک
 چو افتاد از جای برخواست زرد
 یکی تیره بر پهلوی اسپادی
 چهارخوی آمد زبالا بزیر
 گرفت آن زمان ناصر شهریار
 بزردست آن زرد پوش از شکفت
 دو بل هر دو از کین همو ترک آمدند
 ز میرو قد هر دو آن خم گرفت
 چنین تا بشد هر گزم سپهر
 بزردست و برداشت پهلوان
 به بقیش دودست از قفا همچو سنک
 بزردست و بر پوش از سر کلاه
 یکی دختری دید چون آفتاب
 لبش بسته شور در جان نکند
 بکین ترک چشمش پی شیردست
 چهارخوی را دل برون شد ز دست
 بدو گفت ایحور رضوان مرشت
 گز تنگوبه سردی ندیدم دگر
 بدو گفت آینه که ای نامدار

هی تیر بر ترک دین زدند
 کشیدند گز گران بر کمر
 ترک سپهدار بل شهریار
 بشد تیره گردان ز گرد سوار
 فرستاد ز پهلوان سپاه
 بفرید ز گز کین مرد دست
 تو گفتی که آمد یکم به نال
 سپهدار چون بر بزد خروش
 که در دست او شد سیر زرد خور
 قارند مرد نکاد در بجا ک
 بزردست چنان سنان در بود
 چنان زد که اسب اندامد روی
 خروشان و خوشان کردار شیر*
 گریبان آن زرد پوش سوار
 گریبان کرد سپهدار گرفت
 بکشتی چو شیران زوش آمدند
 ز پس خوی زمین زوشان نگرفت
 شب تیره همو ترکه چهر
 بزرد بر زمین همچو شیر بران
 نهادش گردن خم پالهنک
 بزخویدیل چون فرزند ماه
 که گردد نمایان ز بر نقاب
 چنان چون نمکدان نمکدان نکند
 کمان زار بران در بر تیردست
 سرش از پی عشق او لشت مست
 بگو گادی یا که خور بهشت
 که در روز ماهت و در شب مهر
 کین بند است چاکرت بر روزگار*

* از اینها نیز پس و پیش معنی را بدست آوریم
 ** در اصل نزد کار.

بدانکه که مادر مرا نام کسرد
 پدر مرا اگر جمهوری دان
 که در بند از نگاشته است و بس
 بدان را دم از شهر خرب نمید
 و لیکن در انتم ای نامدار
 به بند جها بخوی آید سرم
 کون چون ترا دیدم ای شهریار
 جها ندان گفتا بخوی بشید و ماه
 سوگند لب را یکی کار بند
 برون آرم از بند جمهوری را
 بدان تا گفتار است آید فروغ
 سوگند لب برگشود آن نگار
 بنا بند خورشید و خورشید ماه
 که هستم ز جان چاکرت شهریار
 جها بخوی برداشت بند از سرش
 کون گفت برگرد رو باز جها
 بدان تا اندک کسی کار تو
 دلایم ز می لشکر خوش رفت
 از آن رزم برگشت هیتا لاش
 سپید خور یک از ترگاه شد
 بارش تک گفت آنچه بود از شکفت
 چنین میگذاشت از شب و راز
 رها نید شنکاه را هم ز بند
 سپید از فرمود ما در زمان
 جها بخوی جمهوری شه را ز بند
 رسانند او را بدگاه شاه
 دو هفته نشستند گران می
 دلایم را دار جمهوری شاه

مرا نام نامی دلایم کرد
 ز بهر وی بن قلعه و شور دان
 بدان بند کارش تهاست و بس
 که شاید رها نم بد را ز بند
 که زین (سان) شود مرا کاه زار
 بنایک اندر آید سروا فسریم
 ز مهرت مرا جان بود پر شرار
 بتاج و تخت و بدو هم شاه
 بدان تا گشایم نزد سقت کند
 برون کن ز سر قلعه و شور را
 صبا را که گوئی سخن را در رخ
 بتاج و تخت و سر شهریار
 بفرم و بگوین جها بخوی شاه
 و گر بگذرم زین شوم شر مبار
 نهادهش سر بر درگرا فروش
 بدانکه که مای آیت ز می من آی
 بود بخت نیکو هوادار تو
 جها بخوی شد پیش از ترنگ لغت
 دور ویه فرود آمدند آ نسپار
 بگردان غونا له زنگشید
 چو شنید از ترنگ چو نکل شکفت
 دلایم آمد بر سر فرار
 بیا آمد بنزدیک شاه بلند
 بر قند گران و کند آ ورات
 رها نند از بند چاه سر بند
 شهش دار جا پیش خود برنگاه
 می و نقل بود و دف و چاک و فی
 بآین شاهان بدو نیکخواه

داستان آمدن ارژنگ شاه بدرواز شهر سراندیپ گوید
 سپیدار برداشت نرآن ماه کام
 وزیر مزوی هتال چون این شنید
 گر نرآن نشد با سیه سوی شهر
 دلبران مغرب چو آگه شنیدند
 بنور دایک جمهور شاه آمدند
 سه هفته همی بود عیش و طرب
 سه هفته فرمود ارژنگ شاه
 به بستند بر کوه میل کوس
 بسوی سراندیپ آمدند راه
 بگرد سراندیپ خضر گله زدند
 چو هتال آگه شد از آنباه
 در شهر بزیست و شد نرمساز
 برآمد بگیر و بنیل از دوری
 نر لشکر طلایه برون ناخندند
 وزین بری بر بجهای حصار
 جهان بر دشمن از شمع و فانوس بود
 کر از خواب در آن تیر و شب**
 وزین روگردان سپهره سرای
 دگر روز چو گونه لا جور د
 نر هیچ فلک نر زرنانه شرار
 بجوش آمد آن لشکر بشیر
 چو بشید هتال آمد دلیر
 نر پیش سیه تا به قلب سپاه
 سپیدار آمد بدیش حصار
 دلبران هندی نر بالا وزیر
 خروش دلبران و آوای نرنگ
 هر آن تیر کامر بالا بزر
 وراز نر بر نر تی بیالا خدنگ

در انداخت در خام با قوت خام
 بسوی سراندیپ لشکر کشید
 بران بوش گردید بر در هر تر هر
 برفتند سوی سپاه سهند
 بر شاه خود آنبیاه آمدند
 چو صبح و چو شام و چو روز و چو شب
 بسوی سراندیپ آمدند راه
 نر گرد سیه شد زمین آنبوس
 نر ماهی همی جوش شد مکر ماه
 درفش از بر خر گله مبه زدند
 کامر دگر باره ارژنگ شاه
 دهن اثر دهای اجل کرد باز
 جهانشد دگر بر باز گفتگوی
 در آندشت آتش برافروختند
 نر زرنان همی مشعل نر نگار
 همی گوش کردن کر از کوس بود
 شب تیره و بانگ کوس و صلب
 نشنیدند و نخواست آواز نرای
 بجوش آمد از آتش سرخ زرن
 شد آینه چرخ پاک از اعتبار
 کشیدند صف جله در پیش در
 بدان ماه شهر بر شد چو شیر
 در رویه سپردار آهن کلاه
 نر دین ناوک انداز خضر گرا
 بهم بر کشادند بازو به شیر
 گذشت از بر طارم نیل نرنگ
 شدی بول هندیان جا بگیر
 نشانش نر وی بجز هشت و سنگ

* در اصل شد
 ** در این نوشته ناقص است. بکسر معرج چنین بود: کر از خواب او را که ترسید

هی سنگ از افراز همچون گرگ
خروش و لیان بشوق شد
هر آنکود که زار آورد
بسی لشکر از هند یا کشته شد
کشیدند فیلان به پیش حصار
بزدان نمودند بیلان ستیز
فکندند آتش چو باد خزان
همه فطرونی درهم آمیختند
چو بریل آتش ز بر در گرفت
ز بس خشم آتش سقزیده پیل
هی کروی از لشکر خود تبار
گستند بیلان که بودند بند
ز بالا همی کوفت هتال کوس
بسی کشته شد از سپاه سرند
چو خورشید سر بر زده از چاه نر
بخراگاه خود شاه از رنگ شد

قسمت کردن شهر یار دروازه ها بنا مداران گوید
چو آمد نزدیک گاه شاه
که فردا چو خورشید از چاه غرق
ز بالا نیامیم ز کین شیب من
چو بار باره پادارم از کین نبرد
بگو پال دروازه ها بشکلم
بتااج در شهر رو آورم
بگیرم سر تخت هتال من
بیار مش بسته نزدیک شاه
بفرمود از رنگ کای نامدار
که هر کس (کند) رزم بر پای خویش
نخستین نرنگی سپاه هرار
برادر یکی بود شمس را

سر روی کوفت در زیر سنگ
همی گوش گردان کرد از بوق شد
ابر خوشین کار زار آورد
که دامان قلعه بر از بسته شد
که شهیار از ایشان بدو کوه سار
جهان شد بر از آتش رستخیز
بقیاد در خرین جانشان
برافروختند و فرورختند
به پیچید و ده سوی لشکر گرفت
بلشکر (گد) اتحاد خون رود نیل
شد از گرد آن روی گوی سیاه
قداند در خیل شاه سرزند
زمین تیره بود و سپهر آفتاب
بدان تا کشیدند نشان نرینند
بیان آختند دست از کار حرب
برو خندل جنگ از جنگ شد

بدو گفت مر مهلوان سپاه
برآید برآیم زجا همی برق
کنون تا بگیرم سر اندرین
بدارم از این باره برجا کرد
درویش از سر نیزه فلکم
ز شمشیر بردشت چو آورم
نهم غل صد منش بر پال من
اگر بچشم داور هور و ماه
کنون بخش کن بادر لیان حصار
چو بنهند فردا بکین پای خویش
طلسم کرد بر نامور شهر بار
که کندی به نیروی سنگ آس را

ورا نام الماس زنگی بدی
 مینه دروازه شهر گفان تراست
 زمین بوسه داد و بشد نامدار
 و زان پس حلب کز سنگاوه را
 سه دروازه شهر هم زان تبت
 بشد باد لیران سه رده هزار
 همچو رسته گفت پس اندلیر
 بشد گرد همچو ریل با سیاه
 شنیدم کده داشت دروازه شهر
 از آن ده یکی و یکی زرمساز
 و زانرو به تپال آمد بجای
 سه دروازه دیگر آن نامدار
 سه دروازه شهر باده هزار
 سپرد آن زمان شاه بابا جلیز
 مزان در کشد باز و دت سیاه
 بدین گونه آراش جنگ شد

بر قن شهر یار بیای قلعه سر اندب گوید
 چو آمد برج فلک آفتاب
 سر مید از سر سروان خواب شد
 نه پایش کشیدند بر باره شک
 بهر درگیری بر آراست جنگ
 بدروازه هالسته بوزند پیش
 چنان از سر اندب برخواست بوش
 ددو دام از آنجوش بگرختند
 برافروخت از آتش کین سپهر
 سر بالچنان جنگ پیوسته شد
 چنان سنگ از افراز آمد بزر
 ز بر خشت و تروین بد و تیر و تنک
 ز بالا بدی خشت و سنگ و سفال

* در از نیال بمن کونه

که در کینه چون شهر جنگی بدی
 چو فراد در آید خور از کوه راست
 سه دروازه را کرده استوار
 بدو گفت کایم در فیسر ما بخوا
 فلک زمین سپس ز بر میان تبت
 شب تیره گرفت را حصار
 قورا شد سه دروازه در درگیر
 سه دروازه راست سهرای راه
 چنین بخش کرد آن دلاور بقهر
 گزید آن دلاور بل سرفراز
 شب تیره و مانک هندی دلی
 بگردی سپردش در آن گوردار
 نه کردن جنگی و خجیر گزرا
 سه دیگر سپردش به بل اردشیر
 نگهدار او شد چهارموی شاه
 چنین تا ز گردان شب آهنگ شد

سر هندی شب در آمد ز خواب
 چو از آتش روز شد آب شد
 نه بالا رساندند بر باره سنگ
 بکین شیر گشتند هم چون پلنگ
 دلیران زدی از انداز پیش
 که در دم بگردند مردم خروش
 از آن دشت در کوه او بختند
 در او سوخت مانند پروانه مهر
 که گاو زمین را حاکم خسته شد
 که بار زمین را هوانا مهر بر
 نه پایش سر و سینه و پشت و چنگ
 بزر سپر سینه و پشت و یال

روان خون بخندن چو سیلا بشد
 بگشتن گردان هندی ز جنگ
 جهاچو سپه دار چون میل مست
 به نزدیک کشته چو خنجر زده شیر
 فردا آمد از باره را هوا را
 زهره را منش بر میان نزد چو شیر
 به نزدیک در شد بر آورد گر
 ز بالا چو هیال دید آن گریز
 چو دید آنچنان فتنه و شور جنگ
 بهر چند سنگی که آمد ز بر
 همی دید از دور از زنگشاه
 بران برستانش بیاراستی
 چنان تا نزدیک دروازه کرد
 در و بند و زنجیر در هم شکست
 بفرموده تا یلالت دلیر
 بیکباره جوشان شد آتشگاه
 نهادند رخ سوی آن یلین
 سپید داشت بر سر سپه دار شیر
 بدلا شدن نقادار سرخ پوش و جنگ آو یا شهریار
 که ناگاه از دشت گردی بخواست
 سپاهی برون آمد از گردبار
 چنان اندر آهن ای مرد غرق
 تو گفتی مگر مرد از آهن است
 چو آمد مرا آن لشکر از گرد راه
 ز سر تا پای سرخ پوش آن دلیر
 برج برگی پرده نیلوفری
 بدست اندرش نیزه بود در دست
 نزدیک از رنگ شد ز صاع

* گردان - سپه دار

** در همه کاتب در اصل کلمه ریخاستی را بر ریخاستی نوشته است

دل شیر گردان ز بیم آب شد
 بدیشان به بندم از خشت و سنگ
 نگرید و آمد محمودش بدست
 و یا همچو رعای که غمزد دلیر
 نظر کرد بر باره اخضر
 از آن زلف خندق مجست او دلیر
 که بنامید از کین یال و روز
 بدل گفت کا مد کنون رستخیز
 نزدش او بر سر افراز سنگ
 نه پیچید رخ بهلوان دلیر
 در مادم ز سر بر گرفت کلاه
 نشستی ز این جای ریخاستی *
 برفت و بگریز گردان دست برد
 بر باره از بر آورد دست
 خروش آورد و زنده شد به تیر
 خروش دلیران بر آملگاه
 برآمد خروشدن مردوزن
 نه پیچید و بر حای بودی دلیر
 که بر شد سرگرد بر رخ راست
 سر سر در آهن نهان شد سر
 ز سورا سپاه و ز پا تا بفرق
 ندر سر یلان را کین در خور آ
 دلیری برون آمد از آتشگاه
 چومه که شود در شفق جاگیر
 سپاهی چو شیر اندران داوری
 تو گفتی که در دشت شیران هاست
 چو دید آنچنان کرد کردن قرار

از آن جنگ در وازه بحد روی
چو دیدو هیا لسان آن ستر
بزوین و شمشیر برزد دست
به پیکار آن قلعه دست آختند
ز بالا همه شهر نظاره گر
بدان سرخ پوش اندر آمدلیر*
چو نامی و این کینه با شاه چیت
بدو گفت آن سرخ پوش سوار
بگفت این ویر داشت پیمان سنان
سنان در رود آختا خوی هم
به نیوه گسستند بند سر
نره حلقه حلقه فرو ریختند
سنان در کف هر دو شد زنده ریز
خروشان و جوشان چه شیر آن روش
چنان گرم شد ز گرم گریز گران
سرو ترک هر دو شد از گرد پست
که شد که گران را به جنگ
بلستی گرفتن چه شیر در شام
گویند هر دو ز نیز گسیخت
برخ هر دو ان پرغوی و خاک شد
چنین تا خور آیین خاک کشید
سپهدار را گفت آن سرخ پوش
شب آمد برو سوی پرده سرای
باز گشتن نقابا سرخ پوش و شهریار از کد گریز گوید
چو خورشید تابان بر آرد درفش
بگردیم با هم در آورد گاه
چنین داد با سخ بدو شهریار

بدان نامور گشت پیکار خوی
که میدا شد از دشت یک رستخیز
باز نگیان اندر آمد شکست
دلیران سر از پای نشناختند
وزین روی این شیر پرخا شخو
نزدایک کا میزد گرد دلیر*
بلو تا بژادت بلتی بکست
که با نام گردان ترا چیت کار
در آمد برا و همچو شیر زبای
در آمد برا و همچو شیر زبای
کشود این سر شد و آزد گره
دو شیر زبای در هم آویختند
چنان آن دو شیر زبای در ستر
نهادند گریز گران را بدوش
که شد گرم باز آهنگ گران
فکند مکرر گران را بدست**
گرفتند آن هر دو فیروز جنگ
بر آویختند آن دو پر دل بهم
نزد از آن هر دو بر خاک ریخت
بروسنه از باخشان جا کشد
شب تیره از کوه جادر کشید
که ای نامور شیر با تا و خوش
نشین شاد بانای و پرده سرای
باز گشتن نقابا سرخ پوش و شهریار از کد گریز گوید
بر آسم تابان درفش بنفش
بر آیم گرد از زمین تا بخواه
که ما ناشدی سست در کارزار

* بنده را بنامه ای دلیر که چو شیر بدست بکار می رفت تا به فکر کار کرد و با حال وی
خلاصه است به نگماه شعر
** در اصل غلبه ای حرف ز حرف بکار زده شد بهی تردست که بدست

برو با برآید ز کوه آفتاب
چو ایزیل شنید این سخن سرخ پوش
سپهدار آمد نزد یک شاه
وزیر (سون) بیار است هتال شهر
وزیر رو سپهدار از یک گفت
ندیم به نیری او هیچ مسرد
ندام سراخام این جنگ چیست
که زینگونه آهنگ او تر کرد
بدو گفت از ترک کای نامدار
ترسم که خراب برانجام من
سپهدار بدو گفت از ده مدار
چو یارم بخشد خداوند ما
سرا ازین راحت گاهت کم
بگفت این پیش دلارام شد
شد از ناله سر مست شیران
بیا تا منائی جویشم شاد
شب تیره ناید مرا هیچ خواب
یکی دشمن دارم اندر قفا
بود مرز و نام مضروب دیو
هم مهربان است آن اهرمن
ترسم که مضروب وارونه کار
کنون شد و پنج ماه ای دلیر
ز بیم ستمکاره مضروب من
شب تیره صدمبار کردم مکین
بشمیر ترنده بودم چو دست
چستان چشم سازم من از خواب
کسی را که دشمن توانا بود

معنی تمثیلی

* در اصل نامدار

** در اصل تحت ش.

*** در اصل تحت نام

**** بنده اسیر و در آن در این مکمل در کمال بیاد برکت

چه دشمن زمین با سلفت خوابا د
میهد بدو گفت منداش هیچ
که ازین برد خواب اندوه و درد
کند شمع در شستیره فام
وز آن زوی ترکس بیایغ **
تویشین با رام و خوش خرابان
چو یاراش آید بخرگاه من
بگفت این گرفت دستش بدست
خوابید در پیش بل خوابیهر
آمدن مضراب دیو خیمه شهر یار و بردن دلارام گوید
شب تیره بود مانند قیر
فلک بسته گویار صبحگاه
ز ماهی سیاه تا همه در جهان
که ناگاه مضراب وارزه کار
چو دایره آن دیو ند در کمین
مهی نو که گفتی که اکنون بر بود
یکی تند بادی برآمد توند
عقابی برون باخت با صد شکوه
ز چنگال بلبل گلی برد زلف
یکی نفرز زده ماه تا بنده مهر
چو خواب گران است ای گریه
چو بشنیدم از دختر دلیر
ندیدم آن دلار و دلارام را
شب تیره و ماه بیدار بود
همی بود با ناله آن کامیاب
خواجه آن زمان گرد هم دورا

مکن کرکنی میدهی سر نیاد
ز دیوان ما خواب را خود بسج
ز بس خواب آرد سرخ سرخ زرد
بود روز خرم تر از آفتاب *
که سوزد ز بیداری شب دماغ
تهی دل هم از بیم مضراب کن
که در دزد ز خرگاه من ماه من
سر هر دو از باره باد مست ؟
تو گفتی که شد ماه مهان مهر
تا بنده ماه و نه تا بنده شیر
گشاده در دوزخ و در راه
سریا سیاهان خواب گران
بیامد بر خیمه شهر یار
مکین برگشتد و بر بود از زمین
و یا دیو مهر سلیمان برود
خرامنده سر روی زبستان میکند
خرامان تدریجی بر د از کرده
و یا کشت بادی فروزا بخراف
که برود دیوان همت از سپهر
هوشش آگه برود مستمک بر دیو
سراز خواب برداشت آن تیره شیر
نگار صمن نو خود کام را
برآمد ز جان سرا فرزندود
جنین تا برآمد ز کوه آفتاب
گفتا که ای کرد فرما خسروا

* در این بیت اولاً قافیه نیست. مثلاً با بیت بدیعین باشد.
کند شمع چون در شستیره خواب
این مطلع نیز آفتاب دارد. بکه سرخ چنین باید باشد: وز آن زوی ترکس در آید بیایغ
بکه از نشانی باد مست
در اصل خرامنده سر روی. بر بهار است. و یا کامیاب است. بکسی در اند. و در این بیت

دلارام را بر برد مضراب ز دیو
 بدان تا بسویش برانم خند
 دلارام را نیز ارم بدیست
 چو جمهور نشیند آهی کشید
 سپیدار را گفت بگفتانین
 که آن دیو وارثه ناکار
 گر کین چیزی سنگ جنگ آفر
 بود این سپیدارده اهرن
 دو دیگر کزین جای تا جای
 بمغرب درای در کوهسار
 یکی قلعه در کوه دارد بلند
 سپیدار چو بنید شد خستناک
 که زین بزرگم ز پشت سید
 کون ترک جام وی دخواستن
 کون راه بنا و شور را هیر
 بدو گفت جمهور کای نامدار
 یکی از ره شرف دریا بود
 ز دریا توان بر بردن دریا
 بدین راه برو کانت نیکو تر است
 بگفتا که دور است از این هر دو راه
 که این جای از بزرگ تنها بود
 نشانی که از راه نزدیک هست
 بدو گفت جمهور کای پاکزاد
 ولیکن مران راه دارد خطر
 همه پشته بر ما رو پر باد
 توان رفت زین راه هر چند بد
 همه پشته کسیر بر از گرگ و پیل
 * * * در اصل در کرد
 * * * در اصل ز سر

بمن گوی اکنون یکی جای دیو
 سر دیو وارده ارم به بند
 بتو سر دیو وارثین پرست
 بلرزید و رخ کرد چون شنبلیله
 مکن برای آهنگ دیو چنین
 تا بدیخ از لشکر صد هزار
 من پیل سرور بر سنگ آورد
 در هست در کوهساران مکن
 بسی هست راه ای جهانگیر
 بود ای دلاور بل کما مکار
 بود اندر آن قلعه دیو نشیند
 بگفتا بدارنده آب و خاک
 بدان تا نیارم سرش ز بر بند
 بسیج ره زهم مضراب کن
 مرا بر سر دیو بدخواه بر
 دورا هست (اید) بمغرب دیار
 یکی دیگر از سوی صحرای بود
 بهشش ماه صحرای را هست راه
 ازین دو کد امت بین در خور است
 شکلیا بنا شد دلم بر دو ماه
 دو دشمن بدینسان توانا بود
 مرا روشن این روزگار یک هست
 یکی راه نزدیک دارم بیاد
 نه غفرت و از شیر و غولان تر
 همه جای دیوان بدکار دران
 اما نا موگر کرد کتی فسوز
 * * * تر هر پشته تا پشته بیست میل
 * * * گرگ - گرگ

چنین است نه پیشه در پیش راه
سپهدار گفتا بسیج سفر
که در راه هر یک خوشتر نو شد
بسیج سفر کرد جمهور کرد
سپهدار گفتا باز نگشاه
هم آید بر میان با سپاه گران
وگر بر تو تنگ آید این روزگار
بدان تامن آیم از این راه باز
بدو گفت از تنگ کای کامکار
دولشکر چنین تاد کارزار
گران سنج پوش اندر آید به نادر
همه کار من گشت خواهد تپاه
منون بادفش ستیزنده مشت
بدین راه هرگز نفرت آردی
سپهدار گفتا مکن روی نه ز
نیای من آن رستم نزال ز
کجا بود در بند کا ووس شاه
بدیوان مار نذران رهنهاد
نزدیوان به پرداخت آن بوم و سیر
که خدی و سینه چو دیو سعید
سوانشان بگریزان فرم کرد
کنون من از آن تنجه دارم نژاد
یکی پاسخ افکند ز می سرخ پوش
سه هفته نگهدار بر جای پای
از آن پس بگو شیم در کارزار
گفت این سر روی راه آورد
ولیکن از آن روی آن سرخ پوش

که گفت اما چهلوان سپاه
مکن باد و صد مرد پرخواستن
نموده سوار دلیان بود
چهار نوار از قنیه و شور کرد
سیردم ترا با خداوندگاه
مکن جنگ میباش با سران
سپه بر سوی کوه کفن حصار
چو کوهست باد در دهنج دراز
چراغی چنین ست نام اعتبار
میاد که بر من شود کارزار
بجام بچنگال او چون چکار
به ترسم در آید چاکم کلاه
نمود بر منی روزگار ت شست
ازین روزندید است کس خرمی
ازین کار دل با میا و به درد
بمردی شد از هفتون ره سیر
شد از هفت نواران پهلوان سپاه
نخند گران دار شه را فشراد
بدیوان همان کرد ز سیر و زبر
قیمران و اولاد و از تنگ بید
چو برگز دست یلی گرم کرد
بترسم از آن راه با کین و راد
که ای نامور گرد با رای و خوش
بدان تامن آیم ازین به جای
به یلیم تا حبسیت انجام کار
نمره کرد بر اوج ماه آورد
چو روز دگر شد برآمد بهوش

عسکری نژاد * بنام این مرغ در ست نیست که میوه دشت ز بند گران نبات دانه است بد اصل مرغ بجا آید زبند گرا *
*** در اصل مرغ چنین نوشته شده است. نمره کرد بر اوج ماه آورد و غای نبات است.
** - سحابی که در «پاسخ» بایه «مکمل» «نغمه» «لایه» رود

گرفتن سنج پوش ارزشنگ را گوید^{۷۸}

بفیل جهان شد ز گرد آفتاب	جها بخوی ارزشنگ بر بست کوس
چهارم چون بر خشت گیتی فروز	دو جنگ گران کرده شد در سه روز
برآمد ز نامی شردین دواز	دو لشکر برابر بستادند باز
لعل کرد مرد و در آمد جوش	همیدان در آمد مران سرخوش
بر آ و بخت با او با و زدگار	بشد گرد شنگاه و نهزم خواه
کنند و فکندش ابریا و دوش	سلخام برداشت آن سرخ پوش
گشیدش نیراز فراز سبند	سر دوش شنگاه و آمد به بند
بر آمد ز هر سوی آواز نامی	به لشتش در دست و بردش بجای
جها بخوی الماس آمد جواد	چو شنگاه و در بندیل اوقاد
چنان هست آرد گرد گشتان	و را نیز بر بست و بردش گشتان
و را نیز بر بست گرد دلیر	جها بخوی به نر داد آمد چو شیر
بشد شادمان نامور بر گرد	چو سلطان بدید آفتان دستبرد
که مردی در آید با تا و توش	دگر باره نغس و ز آید چو شوش
که در روز آمد بمیدان چو شیر	گما رفت آن نامدار دلیر
چو ترسید از گرز گو سیکرم	بماند نه گز ابر بر رفت از برم
بزیگردد در دست بجان کند	گفت و را بگفت از جا سبند
راخ از بیم آردنگ را شد بقتش	بیامد بد آفتان کما اندر دوش
بفرید جوشید چون شیر زوش	به تنگ اندر دوش بر آمد آفر خوش
سر شاه ارزشنگ آمد به بند	به نیداخت در گردن شه کند
برون از سپاهش چو شیر آید	از آن تحت پلش بر آید
بهر سوی افتان و خیزان شدند	سپاهش سر اسر گزنان شدند
همه مرد آن سرخ پوش از سپاه	نزد و مال و اسباب و خرگاه و ماه
ز تخت و کلاه و خرگاه و سحر	همه گنج آگنده شاه بشتند
ز نهرین هماری و سمین ستون	ستوران و میلان و بختی همون
سیرهای نهرین هر گونه خیز	کمر با کلاه و نهره سر نیز
بغارت بردند از آن نهرنگاه	نماند چیزی بجز آن سپاه
خشت از تخت ارزشنگ رفت	چو شب شد خرگاه ارزشنگ رفت

* که اینها را گوید و بگوید. ** در اصل و زین بود بر بست و بردش گشتان
 *** آساره بهینا لاشا. بی شد. ~~طالع شد~~ **** گوارایی گاو کار را بر آید

طلب کرد بهنرادر در زمان
چو خوابی که یابی رهائی نیند
از آن تخت پلش برآورد
بهین جیت پیش توان خواسته
کجا از خزینه شهنش برفت
کنون آن بمن جمله بسیار شد
بدو گفت بهر ادکای سپهسالار
بیارم من آن مال و آن خواسته
به رفتن باوی سواری هزار
چهل میل در زیر برادرش
بر آن جمله پیش سپیدار بود
یکی هفته بود اندر آن کارزار
دلیری فرمان آن سرخ پوش
که ای شاه هیال ازاده تخت
برون آئی از قلعه دردم زمان
که دشمنت را بر تو بایسته دست
بشد شاه هیال و آمد برون
به همراه او صد جوان دلیر
چو آمد نزدیک خرگاه شاه
به سرش نیزه نزدیک او
نزدیکه نیامد برون نامدار
از آن کشت هیال را تیره چشم
که ای ابله غافل از روزگار
مبادا که این سرخ پوش دلیر
ولیکن نند چاره آمد به پیش
انجینید از جای آن سرخ پوش

بدو گفت کای گرد روشن برون
مگر یابی رخت و گاه بلند
برون از سپاهش برآورد
نزدیک و گاه آراسته
به برادر آخوآن میل زد و فنون
که کردند پیش من از گنج یار
ملینا در خورشید تخت نهاد
به پیش چاهجی آراسته
کشدند آن خواسته از حصار
چهل قدم بزرگوار بود و پس
بگنج او یک یک بر شمر
سر هفته آمد بیای حصار
بر آورد چون شیر غران خروش
سرافراز گاه رنگد از رخت
که خواهد ترا نامور بهلوان
سپارد به بزدان بزدان پرست
ابا تحفه و هدیه آن ذوق فزون
همان باج گیر سرور آمده شیر
بمان ند که آیا بر آن بگنج
گذر روشن این جان تاریک او
ند از بهلوانان خنجر گذار
همی رفت و با خود همی کرد چشم
نزدیکه بیرون شدی از حصار
بگردد تو را و بد و نزد به تیر
چنین تا نزدیک آن پال کیش
دل از جان هیال آمد بجوش

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

*
*
*
*

این بیت در جیت قبل آمد. در این کتاب آمده باز هم خطی کاتب است.

در اصل آخو
در اصل که دشمنت را بر تو بایسته و با دست
نیز در اینجا می آید که بزدان کلاه سلطان به کلاه بر رفت و باز هم خطی کاتب است.

که ای نامداران بگردار شیر
 که سرخواهش کرد از کینه دست
 بدل گفت هتال برگشت بخت
 دلیران که بوزند با وی دلیر
 کشیدندشان جمله را بسته دست
 چهار برابر از شور و غوغا کنند
 مر آن روز با مان خنجر گذار
 درگاه آرند کشتند کسان*
 مر آن شاه مرقه نریخ رنگ را
 که ای شاه از رنگ و هتال شیر
 سپارید اکنون بمن تاج را
 سر از زمین گشت این ملک هند
 شنیدم من از مرد پیش فرای
 بگردند هرگز بگیتی مقام
 نشانم خسر و فتنه مرقه کار
 که این هر دو با پاک بداد را
 که تا آرمیده شود در کار
 ز خراگاه بیرون بگردار دست
 که از نعل اسبش زمین آگشت
 نره در بر و تنگ بسته کمر
 مر آن خوشن و شیر بکارید
 فردا آمد از پشت سرکش سمند
 زمین شد بگردار چرخ آئین
 بیرونش هم آنگاه سرسوی گوش
 بخت آن زمان آن بل سر فراز
 بدارید با حلقه های گنبد
 بر فتنه از آماج گرد گمان
 کشیدند و بوزند ما شد دود

بزد نفسروان سنج پوش دلیر
 به بندید آن (بی) بهار دود دست
 سرودست هتال بستند سخت
 همان باج گیر و دگر ارده شیر
 به بستند مرحله را با دود دست
 بفرمودند آردار سر را کنند
 بزدند آن زمان بر در شهر دار
 بفرمودند کار رنگ را در زمان
 رسانند آنگاه از رنگ را
 بزدند و آن سنج پوش دلیر
 بفرمودند من شاه مهر آج را
 ز ملک سر از دست تا بزدند
 نباشد دوشه در خونیک سوری
 دو تنخ متعین در یک نیام
 کنون هر دو را من بر آرم بدار
 بگفت این فرمود جلا در
 از املیر بر بند و بگشت بدار
 به بزدند هر دو را بسته دست
 که نادگاه و مری بر آمد زشت
 نه فولا دود و ز آهن سپر
 چه شیر آمد آنگاه آن دارید
 بزد تیغ برید از دار بند
 هم آنگاه بستند بر میل کوس
 بستند در زمان تا بر سنج پوش
 بگوشش فرو گفت از دراز
 مر آن مرد را گفت درز بر بند
 هم آنگاه بستند بر فیلشان
 هر آن نره که رنگ هتال بود

* بیهوشی که یک

** در اصل تاری

برسم دهن و طاعت شاهوار
 زره های سیمین کلاه های زهر
 همه جلوه کردند بر پیل مار
 بخواند آن زمان کرد بهر آرد را
 دو شاه جهان و جهان بقیه
 که در قلعه این هر دو را بزدن
 بدان تا که من باز آم زره
 سیمین به بند مرا گردود
 اگر من دود ستمش به بند آورم
 اما شاه هیتال از رنگ شاه
 توان آن پیش سر فراری دم
 سپردش به بهر آرد چو بدست
 دو گنج و دو شاه گران مایه زود
 دهن رو چو بهر آرد آمد بهر
 کشته شدن هیتال شاه بدست
 بگرد بخت از پیشه کار مکار
 کشیدند دارا از زمان وزیران
 دلیران کردند باریان شیر
 فلک را هفت چنین است کار
 منه دل بر این گوشت پستی پیر
 دزدان پس بفرمود از رنگ را
 که نه مید تو را تاج مهر آج شاه
 نشست از بر تخت و شادی کرد
 چو شاه سر اندیب از رنگ شد
 مرا گفت کای زندگی در خودست
 مرا بگمان کاین بد از روزگار
 شدی کشته ماندی بجای این

ز لعل دهن و دینه زهرنگار
 زره با کمان و کلاه سپر
 یلان و دلیران خضر گزاه
 دلیر سرا فرار و آرد را
 به بهر آرد پیرد آن شیر مست
 دل از درد و اندوه خرسند کن
 دگر نامور بهلوان سپاه
 بود آن آوهند و بالا و نیست
 سرش را بخت کند آ ورم
 بدامش بر دار و سازم بنه
 میان یلان سر فراری دم
 و ز آن جایگاه راه را برگرفت
 مران نامور با دلیران کرد
 به هیتال بد کینه آ ورم
 کشته شدن هیتال شاه بدست
 بفرمود تا بر کشیدند دار
 جهان را بستی هست زین در جهان
 نظاره بر او بود بر آ و سپر
 بر آرد و ز آن پس بر آرد ماد
 که بسیار چون تو بکشت ای پیر
 که روشن کن از خویش او رنگ را
 نهاد آن زمان بر سر آن تاجگاه
 همه هند در ز بر بند آورد
 فرا کن از آن شاه دلتنگ شد
 که از رنگ مر هدر را بهتر است
 به ها مادی پیش از این روزگار
 نکستی چنین تیره از آب من

* تلوا این بیت نیز از طرف کاتب دست نوشته شد. و کلمه سرورانی بیدلت بکار آمد.

*** در اصل در آ و سپر
 باید یکی نوشته شد. *** در اصل کای

یکی دام افکند بر راه شاه
طلب کرد بهزار دین خوش
که سازد مرا سزای جهان
گذردش از روی خورحان من
بدیش از رنگ و بهر ادگفت
سوی غو (۱) ن او رفت از گیتاه
فرانک بنامد بنزدیک او
زمین را مجرگان بر شیه رفت
فوازش نمودش بی گشت شاد*
تورا صبر ادا از هر یک بدر
فرانک بدگفت کاشهر یار
هزاران چو هیال بارت همی
وزان بی یکی مجلس شاهوار
همی بران آن داری هوش بر
ازان می جو یک خام شد کردوش
دلیران همه مست و بیخوش شدند
دو صد مرد جنگی بدش در کین
به بستند سر جله را دست و پا
همان کرد بهزار دوشنگا و را
هر آنکس که در بند از رنگ بود
سپه داری خود میل ارد شیر
بسر بر نهان آن زمان تاج را
پادشاه شدن فرانک در سر اندیب و بند کردن از رنگ را گوید
شادی نشست از بر تخت عاج
بشاهی بر او هندیان آفرین
چها انجوی انواست سازد تپاه
که اکنون چه شاهی بتولاست شد

به عهد دوش سر از دار راه
که شته را بگو ای بل پاک کیش
بیاید به مهمانی من دیوان
شود شاه مکر و زنه همان من
چو بشند از رنگ نزد بر شکفت
نه آگاه از گردش مهر و ماه
بجوش از بی مکر بند و یک او
دعائی بر آن شه نشاء گفت
که بادت بر از بردخت مراد
تو سر سبز باری همه ساله در
تو باشی (دهه) ساله به روزگار
همیشه کند دولت همی
بیایم است از بهر این نامدار
ترا میخت بنهان از آن ناجور
فرود رفت و شد از رسته هوش
همه بهیچر و خواب خامش شدند
برون آمدند از کین گاه هین
هر آنکس در آن مجلس آمد بای
دلیران و گردان و جنگ او را
برون کرد از بند و از رنگ نمود
سپه در آن زمان آنمه شیر گیر
بیایم است آن تحت تاج را
فشانند گوهر دلیران تاج
انجو اندند شد نام او بر تن
نشد ارده شیر آن زمان پیشگاه
دلت آنچه از در هر میخواست شد

* داصل شاد

** داصل بهیچ

*** داصل از رنگ

ملکش بر در او بدارش به بند
 مبادا میبهد بر آید ز راه
 تو را با سپیدار خود تا و نیست
 و را اگر سران تن بری دور نیست
 تخت او ندی جا اگر شاه ما
 فراک چو نشیند از او بنسخ
 دل از کن بهزاد آگنده کرد
 بر آشت و لب را پر از یاد کرد
 بدو گفت ای ناکس و ناسزا
 چه یار تو را آنکه شاه کیستی
 بفرمود کورا بر ند از برش
 دلبران چه بر ند از پیش شاه
 بدو گفت کاشا آزاره بخت
 و را نیز گر آوری نریزند
 تو گر از سپیدار بریدی امید
 چه هیتال زنده نگردد هزار
 و را این نزد رسد باید کشید
 و را نیز بر زد و گردید بند
 چو خوش گفت این داستان از اینک
 که نیکوتر از آشتی چیز نیست
 چو گشتی و گشتی یکی را بجای
 که آخر گفت بخت بخون قصد جان
 بدو راست شد شاه همدو سید
 نزد قتر شدند که کمال راست
 شهشاه از بزرگ بودش بند
 آمدن رسول پادشاه ما و زمین به پیش
 کون بشنو از شاه ایران سخن

چنین بسته با حلقه های کند
 شود خواستار چها نجوی شاه
 برابرش تریان کا و نیست
 که از خون او نقشه دستور نیست
 که اکنون چنین است بدخواه ما
 پسندید و شد شاه در این سخن
 همه تخم را بش پراگنده کرد
 نگه بر سوی کرد بهزاد کرد
 ز بهر چه کردی توشه را تباہ
 بخون شوی تیغ کین بر کشتی
 سرب بپاش بر ند از سرش
 بشد از شیر آن زمان پیشگاه
 همیشه ترا باد آماده تخت
 بسی آید از شهر یاران پسند
 توانش ازین پس نزن سر برید
 چه بهزاد اگر بر کشتی سر بردار
 بدان تاجه آید گردن بدید
 بنزدیک از بنگشاه سر برد
 که نه تنها با کس مکن رای جنگ
 که در جنگ جز خنجر تیز نیست
 بخون کاش میالای جنگ
 مشو میمان خویش او را بخان
 ز کرامت تا مرز روم سر برد
 نشست از بر تخت هیتال راست
 بدین سال یک نه رختم کند
 هم از زال برستم گو بیلوت

* در اصل دستور نیست

* - - - - - براند

* - - - - - گردان

* - - - - - این مبالغه در اصل نیست

* - - - - - راجع این مبالغه نیست

چون کاش میالای جنگ
 مشو میمان خوش او را بخوان

زیر بسندیده دهقان نو
 که لهرستان شاه روشن روز
 امانا مداران و گردان راد
 باورنگ شاه جهان کدخدای
 که از کل فرزندان همه رباغ بود
 هوا همچو قهر زمین لاله گون
 درخت از شکوفه زرافشان شد
 بکوه اندرون رسته سنبلیلی
 پراز خنده لب روی همچون چراغ
 که نبود ببالای او یک کند
 چه جوید جهان حوی باد سگناه
 سیه مژه در روی مانند شیر
 نقش بود بر موی مانند گور
 شکفت اندرون مانند آن شهر یار
 بآین خاور زمین کرد شاد
 بر و بر همی کرد خیره نگاه
 بگو کرد کجا میرسی خیر خیر
 یکی نامه بنهاد بر دست شاه
 نگه کرده بر خواند او را رون
 خداوند جان و خداوند دل ***
 بوزارنده تخت و زینا کلاه
 که از جهان همی شاه را چاکرست
 که شد ملک ایران از ایشان حرا
 گرفت است در شهر خا در قرار
 که دیوی چه او در جهان نیونیت
 از برادرده از شهر خا در غریب
 که نهم هر یک چو شیرند و شب

شکفت کی داستانی ز نو
 چنین گفت گویند داستان
 بلخ اندرون بود پرورشاد
 همه پیش تخت جها انجویای
 یکی روز لهراسپ در باغ بود
 به برج بره آفتاب اندرون
 چکا وک ز شادی پرافشان شد
 همی باغ پر با ننگ بلبل بدی
 چه آمد سیه پوش در که بیباغ
 که شاه ها یکی سرور بالا بلند
 همی با رجود ز لهراسپ شاه
 یکی مرد دید او جوان و دلیر
 همه پوشش او ز چهره سمر
 رسید سروریش پیش زهار
 به پیش جها انجورین بوسه دار
 نمودش نوازش جها انجوشاه
 بدو گفت شاد آمدی ابدلیر
 بشد پیش و ز بوسه بر پیشگاه
 سسر نامه یکشاد شاه جهان
 نخست از جهان آفرین کرد یاد
 به نزد جها انجوی لهراسپ شاه
 ترا نکس که تو خسر و خاور است
 بدان ای جها انجوی با جا آب
 ز دیوان یکی دیو وار و نه کار
 ز ما کس برابر بدان دیونیت
 بود نام او زشت المیس دیو
 چو که مردم می دلیرند و بس

نظر باینکه جوید به گوید باشد و آنرا از این مصلح بیدار کند که در

در اصل اینست
 مصلح پاپس پیش بود دست کرم
 نظر باینکه او خسر و خاور است
 در نزد * * * * *
 «اورشست» «پاپس» «ان» «ه»

بدان دیو بد خواب را برده اند
 سر اسر ز ابلین تومان شدند
 بخاور ز صحرای شنیان نمائند
 اکنون ای جهاجوی در شهر ما
 شمار سپهر و مدار جهان
 بمن گفت که تخته سیام شیر
 شور گشته در دست آن مردیو
 کفون کر از آن تخته کین برم
 درستم بهرمال پیش تو ساو
 چو لهراسب بشنید این گفتگوی
 که ای نامداران باها و راک
 دلیر افش گفتن کای نیکخواه
 پناه از وجودی شه خاوی
 نگر کردن کسی تا میان کارزار
 یکی نامه بغزیت نزدیک نال
 نوزدی هانا برا فکند شاه
 یکی نامه نری پهلوان تیز کرد
 چنین نایابند نیردیکه ار
 سپردش برستم هان نامه شاد
 نوشته جهاجوی کای نیکخواه
 بنزد گراسیده گرز کین
 مرا سخن پر درستان سام
 نباید بلیا را از مانت یار
 پشاهی من گز تو را عار هست
 تو اگر من رنج و آزارم نیست
 که بیکه نیائی بنزد یک من
 شهبان جمله از تیغ شاهی کنند

در اصل موی بد

* *

*** در اصل سراسر میده

**** در اصل ماند

هانا که کین بخاور نه اند
 ز خاور بخور گریزان شدند
 که کین سوی شهر مغرب نراند
 یکی بریدی هست انجم نای
 بدانش بداند همه در بهان
 کسی که بیاید بخاور دلیر
 که باشد ترخم نریان نیو
 فرستی گردون بساید سرور
 نر بخاوری پرزوده تم گاو
 این نامداران خود کرد در جوی
 گوشت با سنج چه گویم خواب
 چنان کن که باشد سزاوار شاه
 تو را کرد باید بدو یاری
 ندارد بجز رستم نامدار
 که رستم بیاید که بیهمال
 بنابل بر پهلوان سیاه
 نودش بره باد را تیز کرد
 رساندش دعای شه نشاه نو
 سپهبد سز نام را بر کشاد
 مرا این نامه از پیش لهراسب شاه
 در پاینده مرد از پشت نرین
 که سیمرخ رستمش کرد است نام
 ندانم چو دید از من آن نیکزاد
 نگه دار بپایان خسرو بدست
 ز شاه جان خسرویت شر مر نیست
 برافروزی این جان مار یک من
 هان حکم تا ماه و ماهی کنند

در اصل نامدار (ت فیر)

من از تیغ نگویم این باج و تخت
یکی نهی من آیی بل پهلوان
که دیار تو آرزوی من است
همچو اهرام از داور هور دماه
چو این نامه ما بخوانی بیج
چو هنگام باخست و گاه و بجا
یکی اندین گاه اری بهشت
یکی با هم از شاه مادر و نال
چو این نامه خواند آن بهما
بد و گفت زالش که هرگز نباشد
همی خاک خوردم بنزد یکشاه
کنون پیش او رفتی زدی
مراد دل همیشه بر از بیم اوست
خواب دیدن رستم شاه کجاست و را گوید

تهمتی شب تیره در خواب شد
همی دید روشن روانش خواب
میان سرا بدی تخت ز
کشید و او برده زنگار
چو آنجوی آخیر و پاک دین
چرا سر ز فرمان ما تافتی
بد و گفت رستم که ای شهریار
کسی کو به بعد سر از برای شاه
بد و گفت خست و که لهر اسپ
نه من دادم او را کلاه شاهی
نگفتم که فرمان بریدش همه
چرا سر نیار می بر شه فرود
بروز فرمان لهر اسپ بر

* این مصرع در اصل چنین است : یکی قصر خرم تر از آفتاب
* * * * * حرف "ه" حرف "ز" است که در خط مکتوب بدست

من را در کجاست و شکست
نگفتم از روی شاه جانت
همیشه بسوی تو روی من است
که بنیم رخ پهلوان سپاه
ره شهر بلخ و میندیش هیچ
همه دشت پر سبیل و یاسمن
نشینم با من در اطراف کشت
نشینم با شادی و می خورم
برفت و گفت این خبر خنده نال
که شاهی لهر اسپ آرم بیاد
بگردم بشاهی بدور در نگاه
که ما را با و آب در جوی نیست
ندام که دشمن بود یا ز دوست

هر آنکس که فرمان بجا آورد
 چشده صبح درستم در آمدن خواب
 بشد پیش زلال و مران خواب گفت
 بدو گفت درستان که خواب تو را
 به بین رویشاه و روان باز کرد
 بدیدم یکی آتش هولناک
 دو بهره شد آن آتش کینه سوز
 بدشت اندرون عازم بیخ
 یکی بهره زان آتش تند و تلخ
 مباد که دیر آئی ای نامدار
 تهنیت فرمود تا بخش زین
 چنین تا بزرگ لهر اسپ شاه
 آمدن رستم بخدمت لهر اسپ شاه گوید
 بهوشد ز نقش نوز به پیش
 که شاد آمدی ای سرانجام
 تهنیت بوسید مر دست شاه
 سر سردران زیر پای تو باد
 جها بخوی بردش به نوز یکشاه
 سه روزش جها بخوی همان بدشت
 سپهدار را گفت لهر اسپ شاه
 بهنگام هر شباه ای نامدار
 بگاه قباد آن شه کامیاب
 بهنگام کاووس شاه جهان
 بهنگام کبیر و تاج دار
 به بودیش از پشت پیل بزرگ*
 مرا نیز امروز یک کار هست
 بدان ای سپهدار لشکر شکن
 چنان دان که فرمان (ما) آورد
 ز شرم جها بخوی بارید آب
 چنان چشمش از گریه پر آب گفت
 بود آنچه گفتی بروگان من راست
 که دیدم یکی خواب پر شور و درد
 کاز آب جیون گذر کرد پاک
 از آن هر یکی شد موی بیخ
 بشهر اندرون آتش کین فروخت
 برفت و برافروخت صحرای بلخ
 که هستم از این (خواب) بس دلخاک
 بگرزد و شد بهلوان گزین
 بیامد سرا فراز پشت سپاه
 بوسید روی پیل با کیش
 برافروخت جان تا بزرگ من
 که بار افروزنده تاج و کلاه
 همیشه خرد رهنمای تو باد
 نشستند گردان بودست گاه
 روز چهارم بهنگام چاشت
 که ای از تو روشن مرا تاج و گاه
 بگردی بگرز گران کارزار
 گرفتی مکر بند افرا سیاب
 گردی همه جنگ ما ز دران
 بگردی جافان چنین کارزار
 کشیدش در پیش شاه بزرگ**
 تو را نیز نیروی بیکار هست
 همی نامه آمد ز خاورین

* اینجا جها بخواب بدست رستم رفته شده و بطور کلی ایک در شاه ممتدی من

کشت نه و به غوغاست بر جبهه اندم بود نه رفته شد و با انگش

** یکی از این دو که بزرگ بدست سترک افتد

ز پیش شته خاور انگلیس شاه
 یکی دیو در خاور المین نام
 همه شهر خاور خرابی از اوست
 کنون گوید آتشاه برای و کام
 که گردد تپاه آن در حیره سر
 کنون حبیب رای توای بهلور
 تهمین بدو گفت کاش شهر یار
 بدی گر جها خوف از من نیو
 کنون هفت ماه است آن نامدار
 که فرزند سوزی شیرازن است
 پنجم از برین برفت آندلیو
 کنون هند را کرده ز روز بر
 فرامرز اکنون شد سوی او
 من استاد اندک نیز در گاه
 سرش پیش در گاه ماه آورم
 چو گر ببرم و کوریت من است
 همان فتره زور میزدانم
 بهر که که فرمان دهد شاه نو
 بدو گفت لهر اسپ کای نامدار
 بدو گفت رسم که فرمان برم
 ز بلخ گرامی چو لشکر برم
 به بزم سرشور ابلیس را
 همی باش زین درد آرام باش
 چو کرد شد ز بس عمر موم سعید
 به پیرانه سرگور کین بر کشم
 بگیرم همه ملک خاور زمین
 شد شاد لهر اسپ گشاد گنج

بمن جسته از شهر یاران میناه
 برا انگلیس کرده جهان تیره فام
 بجوی اندران خون و آبی از اوست
 که مؤبد چنین مرده از جف نام
 بدست یکی تخته نزال بر
 بگو تا شوم شاد و روشن بر
 سرت سبز و دل خرم از درگاه
 به سستی کسوزی کین دعو
 بشد سوی هند از پی شهر یار
 سپهدار گرد و دل آفاقن است
 نبودم من آن روز آتشاه چیر
 نمود هنرها پدید از گهر
 که تنید یکی شاد دل روی او
 چو فرمایم شه نهم زنج بپناه
 بر یوز بانان سشاه آورم
 نشان جوری نمشت من است
 بجا هست تیغ سرافشانم
 کمر بندم از کین دین راه نو
 کنون رفت باید بی کارزار
 تزلزل بر آن نوم خاور برم
 ندیمیم ز فرمان خسرو و شرام
 کنم شاد دل شاه انگلیس را
 همه روزه با باد و جام باش
 هنوزم به نیروی باشد امید
 سیه سوی ملک خاور کشم
 نه خاور بمانم نه ما بین و چین
 از آن کین نا برده اندوه و رنج

* بیان این ماه باشد تهمین است که در اصل کاب ماه در «تو» کلا در آید
 * در اصل این ماه است : همی باش زین درد و بدادش : تهمینه دارد و منی تهمینه است

ز جام لبالب ز باقوت ناب
 مه جام دگر بر در شاهوار
 ز اسبان تازی و تری لبام
 بروسم سپرد آن زمان شهریار
 شهش گفت اکنون بسیج سفر
 مران مرد کا مد ز غا و زمین
 بنایدین راه لشکر کشید
 بی است آنکه آمد سپه دار شیر
 شود گر بشکد مران کارزار
 بسیند (او) پهلوان گزین
 نهاده زمین از برخش شاد
 دو صد مرد همراه او کرد شاه
 خبردار شدن لهراسپ از کشتن جهن گوید

چو رستم برفت از در شاه نو
 بسو گاهی آمد لهراسپ شاه
 بدست ستمکاره ارجاسپ شاه
 چنان جهن را کشت از کار عیبت
 بگفتا که ای شهریار جهان
 مگر شید را بود در روزگار
 میان دری جهن یل کینه حیات
 سه جنگ گراشد میانشان بدست
 جنگ سوم در سر آفتاب
 بریدند ترکان چینی سرش
 شد آن یادگار بل افراست
 یکی قلعه از روی آفکده پی
 بر تو را در آن روی آهن نماد
 پی باز از روی و آهی کنند
 بدانکه که آن قلعه بنیاد کرد
 چو برد از د از باره آهین
 * در اصل نهی رگراره فی

زوزنده تر از سه و آفتاب
 یکی دست خلقت همه زنگار
 یمانی یکی تیغ زرین نیام
 شد شاد از شاه آن نامدار
 بکن ای سرافراز بر خاستن
 چنین گفت کای شهریار و زمین
 که راهست در پیش من ناید
 بنما و زمین از پی دار و گیر
 بنما و سپاهست پیش از شمار
 بروخش گزین گفت بندید زمین
 نشست از برین جهان بخش شاد
 دو منزل به همراه او شد راه
 خبردار شدن لهراسپ از کشتن جهن گوید

بشد باغ ایران پر از خار
 که شد کشته جهن سر از بارگاه
 برفت زمین روی لهراسپ شاه
 بر سپید لهراسپ ارجاسپ
 که شد آشکارا چنین از جهان
 یکی پور ارجاسپ شاهوار
 جهان را شد از کینه از حجب است
 دو بهر سپه سوی ارجاسپ کشت
 سر بخت جهن اندر آمد چو
 فلکند بر خاک و خون بیکرش
 کون چون که بیدار گشته ز خواب
 ابا نامداران فرخنده پی
 گزین باره بر باره کین نراند
 که در قلعه روی مسکن کنند
 چو رویان درین نام آباد کرد
 نهند از باره با دزین

بی کین توران بایران کشد
چو بشنید لهر اسپ ترسید سخت
طلایه فرستاد بر سوی پراه
از آن آگهی پیش شاه آوردند
پس گاه می آمد به ارجاسپ شاه
تہمتن شد سوی خاور زمین
سیاهی نترکان فراهم کشید
ز چین و ز خلیج طلب کرد سرور
یکی دیوید پور فولاد و شد

آمدن ارجاسپ شاه با سپر فولاد و بد بر سر ایران گوید

ز فولاد نام وی اره ک بود
و رایتز ارجاسپ همراه بود
بدو گفت خون پدر باز خواه
ز فولاد رستم یکی زورمند
بوزام من از کین افراسیاب
تو آجا برز آل کن کار تنگ
چو ایران مرا سر دست آورد
تہمتن اگر باز آید ز راه
نه بنید چو فولاد فرزند هیچ
که پیر است و از پیران دهر
گفتند و بستند بریل کوس
درآمد سیاهش تیرض شمار
گذر کرد از آب همچون سیاه
شدندم کسی سال رفت از دنیا
که از کین سپه برد ارجاسپ شاه
یکی دیوید شد زان سوی سیدستان

مردارده اند

سپه سوی شاه دلیران کشد
بلزید بر خود چو شاخ درخت
که گر آید از راه توران سپاه
مباد آکه ترکان سپاه آوردند
که بنیشت در بلخ لهر اسپ شاه
تہمی ماند ایران ز گرد گزین
کان گردشان شد جهان ناپدید
بایران نرکین رای آهنگ کرد
دلیر و سرا فرار و بالا بلند

خند گش نهان در دل سنگ بود
نرکین بر سر شاه لهر اسپ بود
تو برکش سوی شهر زابل سپاه
همی باز جو کین فولاد و بد
سوی بلخ لشکر از آن سوی آید
بلهر اسپ سازم من اینجا جنگ
بر فولاد رستم شکست آورد
برو نیز سازم جها زرا سیاه
کیا رستم را ساز آرد بیج
چو جا آنگه از جا بنیند سپر
شد از پس سپه روی دشتان بنشین
نرگردان روی بد زره صدر فرار
نرگرد سواران جهان شد سیاه
شهنشاه خسرو که شد از جهان
بایران زمین سوی لهر اسپ شاه
نرکین بر سر زال گیتی ستان
داستان رفت شهر یار در پیشه بر سر مضراب دیو گوید
ز نه پیشه آرام سخن در میان

بیایم کزن هرزم نه بیشه پیش
ز نه بیشه چون بشنوی داستان
چو بر راه نه بیشه شد شهر دار
دو منزل چو رفت از سر بیشه دور
بدو گفت جمهور کای شیر مست
به بیشه درون پیل بنی هنر ار
هه توه پیلان چون اهر من
ز خرطومشان از دها در گیر
چو بنی از ایشان یکی را بیای
نبویش ای سرامه زین ره برگرد
مکن گفت زین بیشه اندیشه
من و گز و آن بیشه و پیل تر
بگفت این و برداشت گز کشت
رسیدن شهر یار به بیشه اول
به جمهور گفت ای شه پالوار
چو آمد بدان بیشه آن نامدار
سوی هم چو گنبد تنی هم چو کوه
برون از دها نش کرد زان بدی
سوی نامور هم چو ابر بلای
سپهبد بر آرد در گز گران
کش از سر فرو رخت نغزش جان
سروش چون فرو رخت آن سیکرای
دگر بار آمد یکی توه پیل
بر آن حمله آورد چون کوه تند
بهشت چنان کوفت گز درشت
یکی دیگر آمد سوی پیل به جنگ
گرفت و ز سر کردش اندر زان**

که دارم درین هرزم اندیشه پیش
سنگتی جی بشنوی از جهان
اگر جمهور رخسار گذار
یکی بیشه پیش آمدش پر ز شور
ز نه بیشه این بیشه اول است
نکرد است هرگز درین ره گذار
هه کوهسای دهه کوه تن
ز دنا نشان تیغ خونریز تیزی
تو گوئی که کوهست چنان زجا
کزن بیشه کس برای رفت نکرد
که راهی ندانم جز از بیشه هیچ
ازین بیشه خواهیم کردن گذر
درآمد درون بیشه چون اهر من
پس پشت من زانکه دارد برادر
یکی پیل آمد بر شهر یار
ز من زیر پایش بدی در ستوه
که پیشش بکین موم سندان بدی
بر آورد خرطوم چوب از دها
بزد بر سر پیل جنگی را دین
سپهبد یک گز کردش هلاک
در آمد چکوهی هماندر زجای
چنان کا بد از کوه درای نیل
نشد کرد را دست شمشیر کند
که در ناف او رخت مهره ز پشت
جوا بخوی خرطوم او را جنگ
در آمد ز پیل جنگی دمان

* درون یا در آن ؟

** در اصل نهان

رسیدند بیلان گروهها گروه
هم اندر زمان گزیده کاوس
ز بیلان دوصد فیل جنگی بکشت
ره بیشه از فیل برداخت بل
چو از فیل جنگی برآورد گرد*
از آن بیشه شیران برآورد تا خند
جانبوی آمد هاله فرود
سپاس جان آفرین کرد یاد
بجهو گفت آن زمان نامدار
از آن بیشه شیران برآورد تا خند
از این بیشه اندیشه کوتاه شد
رسیدن شهر یاد به بیشه دوم و جنگ ادباگران گوید

دوم منزل ای نامدار سوار
بدو گفت چه جورکای نامور
درین بیشه گزگست هرک جای
جوانی و از عمر ناوید بر
که گز تو خود در خرگزن نیست
نه بیل است و این کس درای نه
ز بیلان به نیرو توانا ترند
چنین است آئین کرک سترک
که چون کرک رود رشکا آورد
نه شاخ بزاف فیل دمان
رود فیل از باد بر باد فیل
چو گردد هوا ز آتش مهر گرم
چو بگذارد از گرمی آفتاب
شور چشمش از رغن فیل کور

* در اصل گز
** در اصل بر
*** در اصل چوله
**** در اصل بر فیلان
***** بکه سبای کله دمان در رغن اول کله شریان به رغن یا در رغن هم که گران

تو گفتی که از بیل شد بیشه کوه
برآورد زنی بیل شد شیر خر
دگر بیلکان جمله دادند پشت
ز بیلان همه دشت را ساخت بل
بزدا سب رخ بر سری راه کرد
مرآن بیشه را از پس انداختند
رخ خویش بزحاک تیره بسود
که بیرون از آن بیشه آمد چو باد
درخت امیدت برآورد بار
مرآن بیشه را از پس انداختند
ز بیلان چو کوه از زمان راه شد

چو بیش آید از گردش برادرگار
یکی بیشه بیش آیت زان بتر
هر شسته بیشه با صد شکوه
مهرجان ز خود مروان پدر
ز گز تو بر کرک من مهرگ نیست
بگرزگران چون کنی بهم رای
همه در که کنه شیر بود
شدند ز دانش پروه بزرگ
بفیلان ترکا زرا آورد
برآوردش از جا چو کوه دمان
روان خون ز بیل دمان همچو بیل
بسوزد ز گرمی بر آن فیل چرم
رود رغن از فیل چو پرورد آب
دین سان ددی چون توانا گردن

کرک = کرگدن

میدانش گفتا سپید ز کرک
 نشست از برانی اسب بلند
 هم را اند چون شیر آشفته بود
 بدان جیشه کرک آمدند راه
 سپید بجهو گشت ای دلیر
 بگفت این در بیشه آمد چو دیو
 گروهی ز کرکان بد و باز خورد
 بجهو گشتا پس نشست من
 بکرک اند آوخت چون شیر ز
 در افتاد در کرک کرک سترک
 صد از کرک جنگی بگز گران
 یکی کرک پیش آمدش همچو کوه
 سروی بسیر برش چون یک ستون
 بزد بر بر اسب آن سرخورد
 سپیدار جیست و گران کرک ز کین
 چنان زدش بر سر هم و گران
 بیک گز از کاسه سر بجهو
 بجاکش بجو بید مانند کوه
 بد و بدگر حمله آور شدند
 سپید بدان گز کا و صا
 زره از تن بل بضر بر سر
 دلیران که بودند همراهِ شیر
 ولی شیر بود چون کرک مست
 بهر کرک کو گز کین میزدی
 مرا خاتم کرکان گزبان شدند
 ز گزبان دوده ماند مایل سوار
 دگر گشته گشتند در جنگ کرک
 نشست از بر اسب آن نامدار

من و گز و شمشیر و این کرک ترک
 خروشان بسته بری بر کند
 شب تیره تا سر بر آورده
 ابا کرد جمهور زین کلاه
 بر بلخی کون نرم و بیکار شیر
 بر آمد ز کرکان بیشه و کین
 بر آورد که زنی سپیدار کرد
 بدار و بین گز این مشت من
 به بودند کرکان به بیشه مشر
 چنان چون که افتاده در مدگر
 بگشت آن سرفراز جنگا در آن
 که کوه آمدی از بیشه شسته
 دهان پر زلف چشم چون طاس چون
 در آمدند بالا سمندش بروی
 بر آورد آمد چو شیر برین
 که مغزش فرو ریخت بر خاکران
 چو مهر دو چشم و تنش گشت پست
 چدیدند از پهلوان آن شکوه
 سرا سر بگرد دلاور شدند
 ز کرکان همی گشت چون مرغ زار
 دریدند کرکان پس پشت او
 بسی گشته گشتند در بیشه چیر
 میان اندران گز کین بدست
 ز کین کرک ز بر زمین میزدی
 چار اندرون بیشه خیزان شدند
 ابا کرد جمهور با گز و دار
 برده کسی جان ز چنگال مرگ
 برفتند تا بر لب جویبار

* در اصل برورد

** - - - او

فرود آمد و بیکر خویش شست
 بیا مد ها دم ز بهر نماز
 توانائی بندگان از تو شد
 سپاس از تو ای داور آجاک
 وزان پیش خورند چیرگی بود
 همه شب همرا ند سرکش سهند
 در رسیدن شهر یار به پیشه سوم و کشتن ازدها گوید
 چه روز دگر شد جهان عطر بار
 همه کوه کسیر بران پیشه بود
 ز جمهور بر سید کای گردینو
 بگفتا در این پیشه یک ازدها
 زمان ازدها شست چون کوه زلف
 صد اندر صد ایامی ما وای اوست
 برسم کازان بر من هولناک
 سپهبد بدو گفت متشن دلم
 چوینی کنون روی آرم بدری
 شنیدم که رستم گو بهلوان
 بر او بخت با شرو با ازدها
 نه زو شیرونه ازدها شده ها
 بگفت این و سر سوی بالا نهاد
 چه آمد برافراز آن کوهسار
 ز مشن کرده این پیشه را چله خشتک
 ز جیبش نش پیشه بود اخته
 چو دیدش سپه دار در پیش عار
 بر آورد سر ازدهای دمان
 بیا مد چو سیل از بر کوه شیب
 سپهبد بیا لید بر داد گر

یکی جای مهر پرستش بخت
 بداد اگر گفت ای خداوند از
 مرا شاد و خرم روان از تو شد
 که رستم از این پیشه هولناک
 بوه روی کرد چو با دزد
 دل آکنده از کین و برین کند
 رسید در دامن کوهسار
 که کم اندران پیشه اندیشه بود
 چه باشد در این پیشه پر مغرور
 ره پیشه را بسته ابر بلاست
 چوینی بمانی از او در شگوف
 در اندازد از زهرها و مار بوست
 در آید سر بخت ما ز رخاک
 ز گفتن در آتش میکلن دلم
 ز خویش روان سارم از کوه چوک
 چو از هفت خولان شد باز نذران
 کنون گراز آن تخمه خولانی مرا
 که کین چرا سست خولانی مرا
 ابا کرد جمهور و الا نشار
 یکی ازدها دیز چون کوه نادر
 سیه از دم از زمین همی مشک
 بخار اندر برف ها گله ساخته
 یکی نعره زد همی از بهار
 زهی آتش افشان شد اندر دمان
 چو جمهور دیدش شد در نهیب
 کای دار فرمای فیروز گسر

* در اصل: داور دار

** در اصل: چوای

یکی آنکه پیش نیاکان خوش
گفت و حکان برز آورد گفت
یکی تیر ز بر گلوگاه او
فرود رفت راه دم دردد او
بپنجددم بریل آن اثردها
چنان پیکر بیابان درهم فشرد
سپه دار گز گران در بود
نزدش بر سر از کینه گز گشتن
همه مغزش از سر فروخت پاک
سپهبد ز بوش برآمد بهم
میخاد بر پای زورفت هوش
هیگفت نزار ای دل نامدار
مکن گفتت جنگ با اثردها
بخور برستم گری ای تیز جنگ
کنون با که گویم در در تو را
ز مانده خون بگونه بودی چشم
بجهور گفت ای تیز جنگ
ز بوش مرا دل برآمد بهم
بگفتا و برخواست شیر زبان
بپرسید جهور بر خاک را
که با داهرا را آفریدی دلیر
که گری تو کاری که هرگز نکرد
وز آهای رفتند تا پیش آب
دگر باره کرد او سپاس از خدا
کز آن زشت پیا به بر آید
درا آجودا که سر سوی راه کرد
شب تیره میراند تا آفتاب

ز پیش شرم و سر اندازم به پیش
بر اثردهای دمان شیر زفت
شدش از گلو خون رود (۱) ن هجو جو
زبان شد سرا سر همه سوزار
سپهبد بد و گفت از بادیا**
به نیروی دم استخوان گشت خورد
بر اثردها رفت مانند دود
که خوابید چون مار مرده خاک
دلش بهم آمد از انوی ستم
دل جان جهور آمد بخوش
دریغ از تو ای گز و خنجر گز
که از اثردها کس گشته ها
که گری بدین زشت پیا به جنگ
دلیری در زرم و سپرد تو را
که بگشاد آن شیر آسفته چشم
مرا نیست زنجی بن از شرنج
بد بیان میالای از دیده نم
بترقیق دارنده جسم و جان
منا گفت مرا زرد پاک را
بجان تو از داور ماه و تیر
چهار خوی گر شاسب اندر بود
چهار خوی تن شست اندر شست
خداوند روزی ده همای
تبی ساخت پیشه از آن کینه خواه
همی برای آهنگ بد خواه کرد
برافکند از رخ به بیرون قلاب

* دراصل پیش

** که این صحنه این طرز در سپهبد برافکند از بادیا

*** اینجا هم سخن از پای دراصل بر پای نوشته شد است و در است از این پیش در کاره است

که ای کرد فرزند شاد آمدی
 هانا ندانی که انجای چیست
 منم کرد که شاسب ای نامدار
 ماین قلعه خود خیمه گاه من است
 که این دغمه را پاسان است پس
 بیا تا به بینی یکی روی من
 چه بیدار شد آن بل ناهوی
 شد در درون آبل نامدار
 همه باغ پر سنبل و لاله بود
 میات بر یکی گنبدی دید شیر
 سراسر بدان گنبد از لاجورد
 میان بر یکی در دلاور بید
 گشودان زمان در بل نامدار
 چه آمد بسردابه شیر دلیر
 بر افروزان چار شیر بزرگ
 مران تحت کسیر زیا قوت ناب
 برآمد بر آن تحت شیر دلیر
 سه کس دید خوانیده بر روی تخت
 بر روی یکی پرده چون برگرفت
 تو گوئی که آن سرور در خواب بود
 ببالور سرندش لوحی نرزد
 نوشته که این نرزه ناتوان
 مرا خفته هر کس که ببید بجا ک
 عروس جهان که چه هم خواب است
 دگر آنچه از بهمن آید دید
 پیامد ببالین سرور دگر
 فروزان خوش بود مانند خور

مبهنانی ما چه باد آمدی
 ندانی که این مرد کونیه کیست
 بود دغمه من در خون حصار
 سوارش غلام سپاه من است
 با فشان چنان زوشتان است پس
 در این باغ آن سرور دجوی من
 در قلعه بگشاد بر روی (ای)
 یکی باغ دید او چه خرم بههار
 ز بلبل همه باغ پر ناله بود
 بگنبد در آمد دلاور دلیر
 در و بند و دیوار یا قوت نرزد
 نرزه قفل و بر بهلوی او کلید
 در آمد در آن دغمه تل شریار
 نرزد دید کرد میات چاشیر
 یکی تحت دید آن دلیر سترگ
 در خشنده مانند آفتاب
 سراسر از شیر اژدرن و شیر گیر
 بمانده سایه گستر درخت
 نرزد خسار او ماند اندر شکفت

چنان خفته در خواب بیدار بود
 بخواند آن نرمان لوح آن نامور
 بود سام نیرم بل بهسلوان
 نرزد جهان بر کند جان پاک
 که آخر ترا جای سرور اید است**
 سراسر بدان لوح خواند و شنید
 یکی کالبد دید باز بید و فر
 همواره است خوانیده کفتی مکر

* این معنی در اصل چنین است: کاخر فرزانان بسردابه است.

خسته - خسته

یکی لوح زرین بسوز و سرش
 بر در دست و برداشت آن لوح زر
 نوشته که این بل نریمان بود
 سپرده روان و تن افتاده است
 سرا انجام گیتی چه نریمان بود
 نه سجد سر از داد لیکنان عدو
 نگوشد که سازد دلی را نرید
 دگر آنچه از بهمن آید بدید
 بدان لوح هم راز بهمن بخواند
 ببارید از دیده گان آب زرد
 ببالین اندکیر آمد فرسوز
 یکی سرور دید او بیلا بلند
 چه آن پرده برداشت بر عواو
 پیش سینه، سرگرد و پیش سفید
 نرین سرش لوح برداشت کرد
 مر این مرده گرشاسب را داشت پس
 بگیتی درون سال هفتصد ندیم
 همه ساله بودم به نیکان گزار
 چه کردم سوا انجام از دهر شست
 مبنید دل در سرای سپنج
 بدین لوح هم کرد گرد جوان
 بپوشید روشن دل با مدار
 ز سوز آید برون نامور
 فرو بست در رایل نام دار
 فر آن پس درون دمه کیر خواند
 نگنبد چه آمد برون سسوفراز
 که شب از بیابان موران بود
 یکی دست نه گل از آن باغ چید

بدیسا بپوشیده سمین برش
 سپیدار شیراز تن نامور
 که زین گونه در خاک نهان بود
 جز از خاک چیزی ندارد بدست
 خنک آنکه باد از نردان بود
 نبود بدان به که آردش دیو
 که نردان ندارد ترندی بسند
 سر اسر بدان لوح خواند و شنید
 بدیده بدان لوح گوهر فشانید
 بنالید بر مردگان ناله کرد
 مر آن گرد (گرد) گردن کش سرفراز
 کشیده بر بارش کلهی بنید
 فرو ماند بر روی از موی او
 میان تنگ و رخساره ماند شنید
 نوشته که ای مرد بار سبقت
 که در دستش از دهر بار است پس
 نه هرگز نکار یکدندند ندیم
 نبود (م) بجز نیکوئی هیچ کار
 نبودم بجز مژشت خاکی نمشت
 که ز نیست جز در دانه و رنج
 که بهمن چه سازد بدین درد ما
 ببارید آب و بنالید زار
 خلیده بران و گسسته جگر
 چنان چون گران پیش بد استوار
 بر آن دمه از دیده گوهر فشانید
 سروشی بگوشش چنین گفت راز
 که کشتی سرافراز سالار نو
 برون رفت در ادگر بسته دید

بیامد نیز دیک جمهور شاه
نشان در برودسته گل نمود
بدو گفت جمهور کای نامدار
ببرش بسی گشت دیگر نیافت
شب تیره را بخواب بستند بار
شب تیره آن راه گداستند
چه موران در آفتاب خبر یافتند
مرا ندیدی نامداران زرد
دو گردان میلان با ستوران نزار
برایشان جمهوران برداختند
چه روز در گرفت آفتاب بلند
برفتند از آن وادی هولناک
فرود آمد آنگاه در پیش روی
نمایی غنودند و برخواستند
جمهور گفت آن زمان بهلوان
درین منزل پنج از روزگار
رسیدن شهر یار به پیشه پنجم
بلکه کای شیر شمشیر گیر
چه فردا زنده شیر و چرخ جنگ
یکی پیشه پیش آمدت ز شیر
از آن هر یکی بر برتری کرک
گرگینه با فیل جنگ آوردند
دهانشان بر از غفر آب دار
از این پیشه کرگوز دارها
مشوای دلاور بشیران درشت
نیچون فیل باشند ایشان نه کرک
بگیرند در زندان آن بس خورند
چه آدم به بینند جنگ آوردند*

بدو گفت دید آن خندان نیکو
کز آن دحیه خرم آورده بود
مرا نیز برتا به بینم حصار
مرا آن قلعه هر چند هر سوستافت
چه جمهور گرد آن یل نه یار
از آن چشمه سیراب برداشتند
سوی نامداران لین ماساختند
همه نعره چون شیر غران زدند
بماند در جنگ موران نزار
یلان زان بیا بیا برون باختند
درآمد برین تخت یلی پرید
دو تن شد از آن نامداران هلا
بسوزند ز خاک تیره دوری
تن از هر رفتن بیاراستند
که ای گرد روشن دل کاردان
شگفتی چه بینم درین کارزار
رسیدن شهر یار به پیشه پنجم
بروانت جوان باد برای تویر
نه کرک شب افتادیم بلنک
همه همچو پیل دمنده دلیر
نیاید درین پیشه از هم مرگ
سوفیل برزیر جنگ آوردند
زبان از دهان مان نگویند
ز شیر دمنده نیاید رها
که با شیر کشته در پیش است و شست
که کوفی من و پیشه هر که ترک
چه از ماده و آنکه شیر نراند
سوفیل فرزند بر جنگ آوردند

* این صحنه در اصل چنین است: چه آدم به بینند درم آوردند.

سپهر ارگتا مشور بجه زین
 یکی ززم گرز گران او در
 بگوز گواشتان کمر چشکم
 سز تره شیران بگویم بگوز
 اگر شیر را بینه باشد به جنگ
 برو تا ازین در خراشان شوم
 گرازان بر فتنه از آغای شاد
 چه زرد بینه بر شیت شیر آفتاب
 گرازان در آمد به بیشه دلیر
 چه شیران شدند آ که از کارار
 ز شیران یکی شیر آمد به پیش
 بگفت خنجر و تیغ در کام داشت
 به یکدل چه فیل و به یکر چه شیر
 چنان بر سرش کوفت گرز کش
 چه همچون روان از دهان گشت بخور
 رسیدند شیران و بگر چه کرک
 بشیران در افتاد گرد دلیر
 چه شیران بدیدند روی ستیز
 گوزان بر فتنه ز شیر ترش
 پیر دخت آن بیشه از شیر تر
 گداز کرد آن بیشه جنگی بلند
 زمین را بوسید کرد او سپاس
 غنودند آرام جستند خواب
 بجه هر گشت ای جفا نوی شاه
 ششم بشیلات ززم غولان بود
 در این بیشه گرام آمد گداز
 کشد از برش جامه دلق نرود
 بداند ایشان همه نام ما

* در اصل گو

* * در اصل کداز

که چون من زهم از بر اسپ زین
 قیامت بر آن تره شیران برم
 تن کوهشان از کمر آفکند
 چه کوبند آهنگران میخ بوز
 مرا کوز باشد که کین به جنگ
 گرزبان بر تره شیران شوم
 سوی بیشه شیر ما نند باد
 سرگا و ماهی در آمدن خواب
 به جنگ اندر ش تیغ ها نند شیر
 نهاده دنج سوی آن نامدار
 برویان ما ننده گا و میش
 در حربه چنین از بی نام داشت
 چه آمد بر آورد گرز اندلیر
 که خوابید چون گریه پیر هن
 اما خون ز سر مغسرا آمد بر رو
 بر آورد گرز آن دلیر سترک
 همی گشت و می گشت با گرز شیر
 نهاده دنج گریه بر در گرز
 چنان چون بگریه بود از گریه موش
 بگوز آن سرافراز پر خاستموز
 فرود آمد آنگه بروی آلتنگ
 بدادار برزدان نیکی شناس
 چنین تا بر آمد ز کود آفتاب
 بگویم چه پیش آید از پیش راه
 که در جنگشان دیوانه لان بود
 بگید درین بیشه اش غول نر
 بیا و بر آنگاه از خلق نرود
 دگر آنکه باشد سر انجام ما

سپهدار گفتا که اکنون ماول
بلغت این وز نقد را بجای سز

رسیدن شهریار به
شب تیره در غلته را ندانست

هوا سرد بود از دم زمزمس
بسی همیه کو زد از پیشه جمع

هاناگاه آتش برافروختند
بیامد بناگاه یکی مرد پیر

بنزاري همبگفت کاي پهلوان
يکي پور بودم جوان و ملول

منون هستم ایدر پناه شما
نمائید این همیشه ایدر برای

که قسم کسی دل از اینجا ملو
سینهار گفتا بجمهور شاه

همانا که غولست این ناسزا

جهاختوی برداشت از سفره نان

به نسبت آن زمانش چنانجوی
همه خ بود داشت با آن همه

سرش خواست ازین بزرگوار
زهر بسوی او غول آمد هزار

همه نرو غولان ما را بملک

سراسر تان شان پر از موی بد
 برون آمد از تشنه ما صد هزار

بسم الله الرحمن الرحيم

مشوای دلاورز کردار غول
سنری مرز کین و دلی مرستی

خروشان بکر دار آذر گشت

زود آید آنکه دل شیرگیر
دل خوش گردند ز اندیشه صبح

هشتم دانش فردو خند
نزدیک آن بهاران دلیر

یکی مرد پیرم مدل با توپ
بودش ز من اندرین شهر غول

یارم در این پیشه راه شما
بنود در این پیشه آرام جا

فست این همه میشه ماوای غول
دیر بیاتاً بگیریم راه

رد در این میسم دانش فراز
ز نیگوه آمد نزدیک ما

ان غول گفتم با وستان

ایشان نگه کرد آن شرمست

نفره رز غول تیره رو
دیده آغخان از گنجینه آمل

لبس غول دید اندر آن شب
بر قد آستان نوری کند

هـ همیشه زیشان پر از نبوی بود
بنگونه غولان مال و دوا

باز هم در این بیت قافیه را در آورده است. تقریباً اگر در این بیت هم قافیه داشتیم، چه خرد داشتیم، چه خرد داشتیم.

ستاد در کرد ایشان همه
 مران غول کان شیر زبسته بود
 قضا را که آن شاه غولان دی
 سپهدار گفت آن تو غول
 منم شاه غولان درین پیشه در
 که تا این سپهدار بر من از برت
 سپهدار گفت از رای خویش
 بگفتا بخور بشید تا با من قسم
 سپهدار گفتا بیزدان پاک
 سپهدار چون نام بزدان برد
 در اندیشه آن تره غولان شدند
 مران غول کش بود در بند پا
 بند پا که بگریزد از بند گردد
 چنین تا سر از پرده برداشت
 سپهدار همی بر نام خدای
 داشت کر نام بزدان پاک
 بر آتش نهاد و نقش را بست
 ز بوی بدش باز غولان همه
 سپهدار دگر برد نام خدا
 سپهدار بجهو گفتا که هین
 برین بر نشسته رفتند شاد
 رسیدن شهر بار به پیشه هفتم و جنگ او از نیکان که
 جهان شد کردار تا نایده ماه
 فرود آمد آنکه بل پاک گزار
 همی روی بر خاک سودن گرفت
 که برگوی با من ایام ناخواه
 بدو گفت جمهور کای پاکدین
 یکی پیشه بیخی پر از نیکان

میخویشید تا من فرو شد بجا
 بر رفتند بیرون ز پیشه غر مار
 خدای جهان تراستودن گرفت
 دگر باره گفتا بجهو شاه
 چه بیم درین منزل هفتمین
 چه روشن تر خورشید گردد زین

یکی زنگی آجای در لرد و طوط
 و را نام زنجان زنگی بود
 آنرا دم ندیدند این زنگیان
 چه بینند آدم مقنر آ و رند
 که کینه با خاک جنگ آ و رند
 زره با جنگل در هم درند
 همه شیر نیگار آهونک اند
 بهر که که شان خوردن آید بیاد
 بگردد گران وحشی برنگ
 همه پیشه ز بار و سیل است و به
 بدو گفت آن کرد روشن روان
 مراد را اگر نام زنجان بود
 چنانش بدین گم زنجان کنم
 بگفت این و رست تنگ استوار
 ره پیشه هفتم آ و ریش
 چه سلطان خاور پدید آید
 رسیدند نزدیک آن پیشه تنگ
 در آمد در آن پیشه چون شیر
 چه در پیشه را اند آن جنگیان
 گروهی گرفتند همه برد لیر
 سپید و محمود گفت آید لیر
 تو باش از پس من اما جنگیان
 بنا شد پیشم بیگای جمع
 بگفت این و گز گران بر کشید
 در افتاد چو شیر در زنگیان
 همی گشت از ایشان بگزر کش
 به تیرویش شیر و گز گران
 چه دیدند آن زنگیان آن ستیز

در و صحرای
 در و صحرای
 در و صحرای
 در و صحرای

حذر کن زنگی که هست اهری
 که در هم چون شیر جنگی بود
 به پیشه در آن بود چو وحشی
 نه چون وحش بر در گز آ و رند
 بجنگال جنگ پلنگ آ و رند
 چنان چون که مقراض موئی بود
 همه دیو حوی و همه بدرک اند
 بدشت اندر آید مانند باد
 چنانچه بگزر گوش را بفرسنگ
 به بینی چه آن پیشه گوئی که زره
 زنجان زنگی مر جان روان
 زین شیر آشفته زنجان بود
 که در رنجش از زرقن جان کنم
 چنانچه خوی شد بر کادر سوار
 آید کرد چو پیر فرخنده کیش
 سر زنگی شت گونا شد
 سپید سوی گز گران برو جنگ
 گران گززه گا و سپید است
 شدند آ که از کاشان زنگیان
 ز پیشه در آمد غودا و لیر
 ز پیشه در آمد غودا و لیر
 به بینند زخم اما زنگیان
 چنانچه بگزر پروانه بوگرد شمع
 خروشی چه شیر زان بر کشید
 سپید همی گشت گز گران
 سپید از شیر اوزن تیغ زن
 بسی گشت از آن بی هنر زنگیان
 نهادند یکسر سر اندر گز زره

در و صحرای
 در و صحرای
 در و صحرای
 در و صحرای

بزخات بگفتند کادم رسید
 بگشتند بسیمار از ما بچنگ
 برافروخت زخات چه بشند این
 برآفت برخواست چون کوثر
 سر راه آن شیر کرد تنگ
 بگردیدند اندران پیشه خواست
 چه آتش در افتاد در زنگیان
 بیا مد نزدیک آن یاک نراد
 خروشان دوشان مکر دارست
 دمان زنگی دید آن نامدار
 نقش آفریننده خوب و زیست
 بر سرهم اندران بود مانند فیل
 خروشان بدو گفت کای آدمی
 کسی که بدین پیشه است به نمود
 زمین اندرین پیشه کی شد رها
 چه گفت این بفرید از کینه سخت
 سپهبد فرود آمد از پشت بر
 بیفکند زنگی ز کینه درخت
 نهی کرد جا از بر ضرب او
 فرو جست جوشنیر باز در جنگ
 سر دست آن زنگی تا بکار
 کشیدش بر او و گرفت زود
 مگردش بنهاد بر بالهنگ
 چه گرفت گرز گران بر بهشت
 ز گردان که نوزید همراه شیر
 شد از خون همه پیشه سیلان
 بدان پیشه آن زنگیان باختند
 سپهبد برون را اند از پیشه نور

* در اصل سرفه

از ایشان مبار روز ماتم رسید
 هر بیت شد آنرا ندیم تنگ
 همی گذشتن او بدان کین
 اما زنگیان پیش از یک هزار
 همه تیز دندان کین چون ملک
 چها انجوی برداشت آنرا ز راست
 بوا مد غونای ار زنگیان
 مستکاره زخات مکر داراد
 ز کین چشم سرخ و درختی بدست
 مکر بود از قیر کفتی منار
 تو کفتی که از دور درونج سرشت
 قدش از بلند می نمود درویش
 نه بینی ازین پس رخ خست می
 نه ریه ملکه از کینه و چه نمود
 گذر کرد اگر شیر اگر از رها
 بر آورد از کین چه پاره انداخت
 که بدوش بزه بر همان یکستور
 بسوی سرافراز فیروز خست
 در اندیشه بدوش دل از حرب او
 بفرید برسان جنگی بدنگ
 به نیروی گرفت بر شهریار
 بزد بر زمین زود تسلسل فرود
 همچو رودادش در آید بچنگ
 بیک حمله از کینه مد زنگی گشت
 سه تن ماند از جا اگر شد اسیر
 سراجام کردند در درگیر
 بند صغره از جنگ دست افتاد
 به نیروی دارنده ماه و هوی

تو گفتی که ز غوطه در بحر خون
سه کس بود مرده ز مردان او
چنان بسته ز جان زنگی برش
چهار بجای گفتا بمجهور شاه
ببرم سرش یا رها سازمش
ز تن گفت بردار ازین سرش
بدو گفت از کشتن او چه سود
گفت این و بگشتار دستش ز بند
ز من پیش او در زمان بوسه دار
گرفت او و گور دوند بزور*
دگر باره بوسید پیش زمین
باستاد (د) ز جانها بجا جای
به تخت گوران و خورند چیز
خروشان بدو گفت برگرد شاد
چه سبای نهادش بپاسر تو
بکش دست کرد و شاد از برش
چنین گفت کای پهلوان جهان
که تا زنده ام چاکر و بنده ام
بهر جا که رخ آوری ای دلیر
سپهبد مجبور گفتا بین
رسیدن شهر یار به پیشه هشتم و خنک او با بوز نیگان گوید
دین منزل هشتم از روزگار
گفتا چه سر بزند آفتاب
که فیل اندمش کی گذارد آورد
چند آن شرف نیل ای مل نامدار
یکی پیشه بخی چه خرم بهشت
در آن پیشه بوز نیگانند بس
هه تیززدان چه شیر شراوند

که از خون می جوشش لاله کون
فرود آمد آنگاه آن نامجوی
به پیش از نهیب او فکند سرش
چرا بسته دارم بجا این سیاه
رها از کند بلا سازمش
بفکن بر کر کسان بیکش
که برخواست اکبر از او درود
رها شد تر شدش سیاه برند
هه آنگاه سر سوی صحرانهاد
بیاورد پیش سپهدار گور
بگزد جها ندر کرد آفرین
هه دید از نیم بل پشت پای
جها بختی زنگی که کرد تیز
بسر و سوی پیشه همانند باد
که هشتم ز جان چاکر پهلوان
رهی دار پیش او فکند سرش
به یزدان کار و هست روشن روان
به پیش تو سر پیش افکند نام
منه در جلو بود خواهم بهر
بگو تا چه پیش آید از هشتین
چندینم ایانا نامدار سوار
به بی یکی شرف دریای آب
کجا پیل را در صبار آورد
به بروی دادار آری گذار
هه ساله آن پیشه اردیشت
که هر یک چه شیر زیاندس
به بروی شیران توانا آورد

در این بیشه از بیم بوز سگان
 قد گر چنگالشان شیرین
 بدتر از هم چه شیران نهوش
 شگفتی سه چیز از این بیشه آ
 نخستین بود کان آهن را
 دگر کان یازهرای نامدار
 کس از بیم بوز سگان دلیر
 که با آهن از بیشه پر خطر
 کنون بکن از تن سلیم گران
 سپهدار گفت کدای با خرد
 هانا که دل با منت صاف نیست
 بمن بر نه گفتارت آمد درست
 بهر بیشه کا به ترسایم
 چه آهن بیدارم از چنگ دور
 نباشد چه گز که از دست
 هانا که بر بندمت استوار
 بدو گفت چه هوای شهریار
 که مهر و مه و آسمان آفرید
 که روشن روانم هوار است
 مرا همچو فرزندی از در کار
 بگو شمشیر که بر هانت تن نریخ
 بی دختری ره سپرد خطاست
 که گم باد نام زن اندر جهان
 چه زنگی شنید این چنین گفتگوی
 روان جست در بیشه طاند باز
 کلیمی پراز سیر آورد پیش
 برافراز سنگ آن زمان گفت نرم

نیاز دگر از دهرای دمان
 درین بیشه ای شیر سیر خواست
 چنان چون که بد روز کن گریه موش
 گم اندریت بیشه اندیشه هست
 دگر سنگ با قوت ای بابها
 در این بیشه باشد بهر سوزار
 در این بیشه ناید بود کرد لیر
 نیاز دگر از دهرای دمان
 کزین بیشه نتوان شدن برگزین
 چنین گفته کای از شهان درخیزد*
 که گفتار سرد تو خراف نیست
 که بیان شکی بوده از نخست
 نه بی هی فسر برد اینم
 چنان زدم سازم که کین دشور
 سردی چون آرم از بر بیت***
 چنین بسته باز آرم از کارزار
 بدان پاک یزدان پروردگار
 گل دلاله و بوستان آفرید
 دل و جان شیرین خریدار است
 ترسم که گردد ترا کارزار
 که شیرین روانست نایاب گنج
 نهان ما سر موی مردی بهاست
 چه گر پاریایت در روشن روان
 داشت تا جیت از هر درو
 بیا مددگر باره آن دو ناله
 فرو رخت در پیشان پاک کیش
 مالید بر ترک جوشش گرم

* در اصل آهن زیاد
 ** در اصل را میتم و نوزاد کردم
 *** در اصل فرزند
 **** در اصل بدست و کردار تافیه
 ***** در اصل کردم

به تیغ و به تیروز به برگستوان
 وزین (پس) چنین گفت برکش برآه
 بزنگی باغفت این چه تدبیر بود
 بدو گفت گاهن آیا میکخواه
 برفتند شادان از آن جایگاه
 چه شب ازین افکند کلهی پرند
 رسیدند نزدیک آن رود آب
 سپید داشت راه گذار
 بزدست نریمان و برداشتش
 همان کرد جمهور را باسه کرد
 بشد شادان از آن زنگی آن شیرست
 ببرسید پایش هاندم سیاه
 چه آمد بدان بیشه آن پهلوان
 بیامد به بیشه را کرد تنگ
 بدیدند بوزینه را صد هزار
 سپید چه آمدند نزدیکشان
 سپید بزد دست برداشت گرز
 از ایشان هیچکست آن نامدار
 چه زنگی چنان دید مانند دود
 دوتا و سه تا اگر قتی بچک
 از ایشان چنان میدیدند برور***
 گروهی نه بوزن تنگان نشدند
 گروه دیگر نه گوزان شدند
 چه گردید بیشه تھی از دران
 نه یافت و از سنگ آهن را با
 بسی برگرفتند و رفتند تیسر
 فرود آمدند نگاه آن کامیاب

بمالید سیر آن شیه در زمان
 چه دید آن چنان پهلوان سپاه
 که برخواستن بازوی شیر بود
 از آهن را سیر دارد نگاه
 روان پیش اسپ سپید سیاه
 درفش شیه خاوری شد بلند
 بگاهی که سوزد بکوه آفتاب
 فرود ماند بر جای نامدار
 ابا اسپ از آب بگذاشتش
 بدان روی برد آن نریمان همچو کرد
 بسر برش مالید آنگاه دست
 نهادند نریمان سر سوی راه
 خنر شد بر شاه فرزندگان
 بیاراست روی را آتش جنگ
 همه تیززدان چه کرد شکار
 برورد و دید بوزن تنگان
 در آمد بکین و برافراشت برور
 بگرفت گران اندران کارزار
 در آمد بکینه با ایشان فرود**
 گرتی و خردی ز کین مرز تنگان
 که شیرریان در گاه کینه کرد
 برفتند دردم بدار بلبلند
 چه مریان بسوزاخ خیزان شدند
 برفتند مانند شیر شایان
 نه پازهر دیگر هم از کوه را
 از آن بیشه برون سری پرستیز
 غنوزند ما سرکشید آفتاب

* بنظر اسباب که نریمان بگذاشتند آن بیا شد

** در اصل چه درود. البته که خطی است

*** مرایع معنی دارد. بکین ظاهر طور که بود و تیسر

بجهور گفت ای شه پاک دین
 بدو گفت ای کرد برای بنو
 ندیوان چنان روی داری گذار
 بکوه نخستین که در راه ماست
 بود جای ماوای مضروب دیو
 سر اسر پراز دیوان بیشه است
 سر اسر مطیع اند مضروب را
 یکی دیو وارونه سردارشان
 مران دیو را نام سکسار شد
 سرش بر طوق سرسنگ بود
 از ایشان دو نفر زنگم خرب
 از ایشان چه گرگونی ای نامدار
 یکی کوه طغی بغایت بلند
 چه سایه برش چرخ گردیده است
 بکفش حریف نهنگ سپهر
 رسیدن شهر یار به بیشه نهم و وزم او با سکسار گوید
 بران که یکی قلعه بنی شکوف
 رسیدن در آن قلعه بنی بدل
 در آن قلعه مضروب از نشست
 سپهبد چه بشنید از دخت رنگ
 نهادند سر سوری و همی باد
 چه نزد سرز کوه بلند اقیاب
 به بیشه درون را اند آن نامدار
 چه آ که از آن پرسسکار شد
 اما نره دیوان بیشه دلیر
 همه نره دیوان بالا دراز
 همه چنگهاشان چه چنگ بلند

نهم منزلت جیت برگری هین
 نهم منزلت هت ماوای دیو
 بود ای سپهدار مغرب دیار
 بدو اندران جای بدخواه ماست
 کرو شهر مغرب بود در غروب
 که در چنگشان سنگ چون است
 برود در کین زمه تاب سرا
 همه هرز هت کردارشان
 که شیراز نهیش در آزار شد
 ستمکاره وزشت و بد برگ بود
 شده نامور گرد با جاه آب
 به بنی بنا که یکی کوهسار
 که خور با سرا و رود با کند
 بلندش برتر از اندیشه است
 نره تیغ او تیغ بر ترک مهر
 بگردم از پس بلندش برف
 سراپا سنان بنای زحل
 همه ساله ای گردنزدان پرست
 مگر کین مضروب را بست تنگ
 دل آکنده از کینش بد نهاد
 بدان بیشه آمدیل کامیاب
 چه شیری که آمد دمان از شکار
 به نزدیک او شیر کردار شد
 سر راه بگرفت بر نره شیر
 همه نره دمان بسان گسار
 بجهور خیز رای چنگ بلند

× اصل همی

×× اصل درانی

خروشدین نرو دیوان با بر
 سپید چو دید آن کران گرز کین
 یکی دیوارونه آمد برش
 چنان کشت سرو سینه شکست خورد
 یکی دیو درگیر بیامد برش
 نرو دیوان یکی دیگر آمد پیش
 بیوسید ز بختان زنگیش پای
 بز چنگ بر اهرمن برامیان
 رودش ز خا و نرود بر زمین
 بچنگال بدرید پهلوش را
 نرو دیوان چنگال و نرود بر دست
 سپید بگرز و تیغ کند
 چه سگسار دیو اندر آمد پیش
 بز بختان یکی حمله آورد دیو
 یکی نعره بر سوس سگسار زد
 چه آن اهرمن دید بال و برش
 بسوز نعره کی از (تو) بیزارت
 بدو گفت شیر او زن تیغ زن
 تو را نام آلودیو سگسار شد
 کجا سگ بر شیر پای آورد
 تو را چون سوسکه اگر سر بود
 بگفت این و آن مددنگ اندر زن
 چنان بر سوس کوفت باز و قیام
 درم اهرمن زین بیفاد نیست
 بز چنگ آن دیو وارونه کار
 به نیر و کشیدش ز بالا بریز
 گرفتش مگر بند سگسار دیو

همی رفت از آن بیشه مانند بر
 بر آورد زرد و داری چین
 سپید بزرگ و کز کین بر سوس
 ستمیده دیوک بیکه بر سر
 بگرز در رخت مغز از سرش
 که خون ریز از گرد فرختد کیش
 شد پیش او دیو وارونه رای
 بچنگال بگرفت ز بختان دمان
 نشست از بر سینه او بکین
 بگشت اچنان دیو با توش را
 دوده دیو وارونه دردم کشت
 نرو دیوان دو صد دیو چنگ فلکند
 یکی تیغ مو نیز بودش بخت
 برانگیخت از جا سپیدار میو
 چنان چون که نند بکند سار زد
 همان تیغ گرز و سراسر شون
 بماندی چنگال سگسار سخت
 که ای زشت بقیاره اهرمن
 بکین نام من دیو کور شد
 بگاهی که او زرم رای آورد
 سر کوز من گاو پیکر بود
 بز گرنه گاو و سوس بر سرش
 که نرو دیو سگسار آواز گاو
 بجهت و بیازد از کینه دست
 گرفت او کو بندیل شهر بار
 جها نجوی شیر او زن شیر گیر
 بهم در قیاد آن هر دو نید

* * * ما مل کرز
 * * * شعر اغلب کبابی غیر شاهان آن لفظ او را بکار میبرد

بزد چنگ و ابرونه دیو در هم
 سپید بچوش آمد از کینه اش
 چنان کشید پید جان در نفس
 کمر بند آن دیو بدکار را
 بزر بر زمین و به نقش لاف
 چه دیوان بدید آن رستخیز
 سپید ز نفس بود گزشت
 بگردید از آن پس بل نامدار
 بر قند آن بیته بیرون سپید
 نه بیته چه آمد و آن نامدار
 نه کیسوی دیا بکیسوی کوه
 علف بود نزع و لب جو یار
 ز سکسار بر سپید بر گوی است
 چنین با سخش داور سکسار باز
 بقلعه درون است و ای دیو
 چنین گفت جمهور کای نامدار
 بقلعه درون اجای اهرمن است
 درخت چناری بزرگ جوی
 بدان دار پید سکسار را
 بزدنگی گفت که بیدار باش
 که من رفعت خواهم بدین کوهسار
 بزم سردیو مضراب را
 گفت این وزین کرد بر بار تنگ
 هیر اند تا دامن کوهسار
 ز نق شهریار در قلعه مضراب دیو و ازاد کردن دلا نام گوید
 یکی کوه دید آن بل نامسور
 یکی قلعه بر کوهسار بلند

بدید درج دلا در هم
 یکی مشت ز دست بوشه اش
 نیارست از درد برزد نفس
 گرفت و برآورد سکسار را
 در گماره بر باره کین نشست
 نهادند کسیر سواند کسوف
 دو بهر از آن نره دلا گفت
 ز دیوان بر داخت آن را گذار
 چه جمهور و زنجان و کرد دلیر
 بدید آن زمان مرز مغرب دایر
 میان نزع و گشت ز مردم گروه
 فرود آمد آنجا بل شهر یار
 که مضراب دیو سنگ کجا است
 که ای نامور گرد کرد نفس راز
 بداد مر این نیز جمهور بنو
 چه خورشید بخت بود با دایر
 که ویران از این دیو شهرمن است
 بدید آن سرافراز پر خاشوی
 مر آن اهرمن دیو بدکار را
 مر این اهرمن را نگهدار باش
 چه شیر تر یان از لب جو یار
 کمن سرخ از خون او آسار
 کمر بند اگر یکبار تنگ
 چه از خر و بشند اندر چهار
 کز افراز او مرغ افکند میر
 بدو از زبون جای دیو مند

* بگذریم که روان کله برون مناسبت است

** در اصل درختی



بمی راه آن قلعه دشوار تنگ
چنان تنگ بکوه آن راه دور
سپهدار فردا مد از پشت اسپ
چنین تا بنزد یک در رسید
دری دید از آهن بدر و لوله در
جهاجوی بگشاید چنان کند
بدان قلعه رفتند هر دو در
زردیوان یکی (سر) در قلعه بود
که بنمایا جای مضروب را
در دیو گفت کای یل نامدار
یکی تر رف چاهی یل نام در
بدان چاه ماوای دیو است پس
سپهدار گفتا که بنمای چاه
ببردش بنزد یک آن چاه سار
ز فکر مهندس بنش ناپدید
ز خار بریده مران چاه را
جهاجوی چون دید آن شرف چاه
فرورفت خوام بدین چاه تنگ
نگهدار تو قلعه و این کمند
سرخام بگرفت جمهور شاه
ز خار ایکی خوانه دید استوار
مران نازنین را از موی سرش
هیناله میگرد از دل بنزار
دلارام چون دید بر داشت غو
که اکنون مکن ناله دلشاد دار
بگفت این و گشاد دستش ز بند
دلارام گفتا کای نامدار

کس دیوارش از خار تنگ
که از نقشش بود در تنگ دور
بدان کوه بر شد چه آنرا گشاید
بگفت بر تنگین گرز و خنک گشاید
ز کار ستم دیدگان بسته تر
میکنند بر باره قلعه بند
گرازان تا هسته چون تره شیر
گرفتند او را و بستند زرد
بدان تا از این بندگری رها
کنون رفت مضروب سوی شکار
کران چاه باشد روان را خطر
بجز از درین چاه نرفته کس
وز آن پس سر دیوار من خوا
یکی چاه دید آن یل نامدار
بدان کوه چاهی زمانه ندید
بدان چه فکند مران ماه را
بجهو گفت ای یل نیکخوا
بود کارم ماه خورشید رنگ
بدان ادرام بچاه بلند
سپهدار بر شد بدان تیره چاه
میان بر یکی تخت گهر نگار
فر بسته بر پای تخت نهش
بیا مدوش تا مور شهریار
گفتا جهاجو سپهدار تو
دلش را از بندم آزاد دار
ببردش بد آنجا بگاه کند
جهاجوی و گرز کش کار

* معلوم می شود که شهریار تنها بوده و با جمهور شاه بود. در این صورت چیزی نمی تواند کرد.
** در اینجا هم به همین گونه فکر می شود.
۱ - این کلمه تا به امروز هم خوانده می شود و نویسنده هم بداند.

کنون بیت ریخت تا در کند
 سپیدار گفتا کون شاداش
 کون بر کس نبند تا در کند
 سمنبر میان را بدان خم خام
 بر افراز (آن) چه کشیدش به بر
 نزد دل از دیده بارید آب
 در قلعه کردند آنگاه بناد
 مران تیره دوی که آمد به بند
 بجهور گفتا و کس نشیب
 که من در بکین گاه این دیو شو
 چه آمد سرش را بریم به تیغ
 بدو گفت جهور کای نامدار
 که مضراب دیو است کار است
 چه در دست آمد دلارام هر دو
 سپیدار گفتا مدارا پاک
 ازین کوهر غور نیام بریز
 روانفت جهور سوی نشیب
 چه آمد نیز یکی آن دست
 که آمده ها نگاه مضراب دیو
 بدو گفت ایستوم مددگار
 مرا این ماه را چون کشید برو
 ها ناله ازین نداری تویم
 اگر ازدها و مستیزده ابر
 نیارند ایدرنا بیم گزار
 نگه کرد چون شاه بر تیره دیو
 پردی بود ختر بر یوازیم
 که ازین مرست را ببرد به تیغ

فدام بچنگال دیو در بند شد
 ز بند غم و غقه آزاد باش
 بدان تا بر آئی ز چاه بلند
 فرو بست و بر شد گوینگیام
 دلارام چون دید روی پدر
 فزون تر آنکه باران ببارد سما
 برون آمد از قلعه آن سر فراز
 سرش را بشمیر ازین نکند
 ز مضراب در دل میا و بر نهیب
 نشینم دمی لب ز گفتن جهور
 ز شمشیر خوش فشام بمیخ
 مکن قصد این دیو دارنده کار
 که در چنگ او شیر بجای است
 منه پیش ازین جا نگه گام زد
 که تا دورا من نسام هلاک
 کی از پیش دشمن بر قست شیر
 دلش بود از کار بل در نهیب
 که بوی بدان بسته مسکا سخت
 خروشان و جوشان بر شاه نیو
 چپسان آمدی اندرین کوهر بار
 ازین چاه تیره قلعه درو
 که ازین دل جان ناسد دو نیم
 دگر قبل یا شیر چنگی هر بر
 مگر تو بخوردی بجان زینهاد
 بلز ز بد گفت ای دد پر زریو
 بیا مد کون گرد چنگا ورم
 چه بشنید غریب دیوک چو صیغ

در اصل بریم ****

در اصل نه *
 در اصل که **
 در اصل بودن ***

بزد دست گرفت جمهور را
چون چنان ز یکی چنان دید جست
گرفت او کمر بند مضراب دیو
که از روی دشت آن زمان صد سوار
دیدند شه را و بشناختند
بدیشان دلارام را داد شاه
بسیورندمه را دلیران کار
سپه داران آن کوه سرنگید
یکی اهرمن دید مانند کوه
که ز چنان بدو اندر آویخته
دلارام را از بر کوه سار
نشت از بر باره کوه ساری
فرز اخت چون شیر بر روی دیو
چون چنان ز یکی بنسگید
چون عدویشان خروشد زار
که آمد سپه دار فرزند جنگ
که ای زشت پیکار ما بکار
بنسیره نم برستم ز آل را
نه هندی بماند نه دیو سفید
پرواورد از کین چه گزیر گران
گفت این و بر داشت گز گز گشت
ز چنان رها کوه مضراب دست

که سازد سرش را ز سپهر جدا
چه شیران جنگی بیازد دست
برآمد از آن دشت تا آنکه خروید
رسیدند هر یک بصد گیر و دار
سراسر بر شاه خود تاختند
که زنی شهر مغرب بر دوش نهاده
نر کرد سواران جهان گشت تار
سرسینه و یال مضراب دید
زمین ز برایش بیدی در ستوه
دل هر دو از کینه بگسیخته
بغض بد آمد سوی کارزار
بر انگشت آن کوه سپهر نهاده
یکی بر خروشد آن کرد نیو
یل نیو را دید کامد بدید
گرفته چنان دیو را استوار
یکی بر خروشد همچون بلنگ
هم آوردت اینک بر آری کار
که فراخت از کین چه کوبال را
نه اولاد سنجر قهرمان وید
ز دیوان برداخت مانند دران
یکی حمله آورد بر اهرمن
میامد سوی شیر نردان پر
ز زم شهر یار با مضراب دیو و گرفتن او را گوید

چون خجی نفر اخت گز گز گشت
که شد شاخ آن دیو وارونه خورد
سپه داران آن دیو بد در شکفت
گرفت به نیو یل از چمند

بزد یک شیر آمد آن اهرمن
چنان بر سرش کوفت آن گز گز کرد
بیازد دست و میانش گرفت
کمر بند و اثر نه دیو مند

میانان یکی فتنه و شور خواست
 سپیدار بالش جنگ آورید
 خم آورد پیش بنیروی جنگ
 کشیدش بروی و نزد بر زمین
 کندش گشود و در دستش بست
 ترجمه بر سپید پس شهر را
 سوی شهر برد مردان من
 چه داری مرا این دیو را ز بر بند
 سرش از شمشیر بکن ز تن
 چنین بسته گفت با ایران بزم
 بدان تا به بیند پیروی من
 از آن دار بکشاد سلسا را
 سرش را بشمشیر از تن نکند
 ره در مغرب گرفتند پیش
 برسم پیرویه برون آمدند
 بدیدند مضارب را بسته دست
 برش چشم چون کاسه خون شده
 کلام اندر تن پیش همچون گراز
 هر آنکس که دیدش فروی نگار
 سراسر از زخمان چه بختی مست
 در آمد بمغرب بل نیز جنگ
 بروز چهارم بجهور شاه
 * * * * *
 کانه از رنگ شاه بدل در دنا
 سپه را اگر سوی پیشه صبر
 یکی جامه فرمود از چرم شعر
 ترجمه هر برافش پوشاند کرد
 چو زنی راه آن پیشه آمد سیاه

بر چرخ جامم از آن هور کا است
 به نیرو قدش خم به جنگ آورد
 میانش ها نگاه گرفت جنگ
 نشست از بر سینه او بکین
 بزبان سپردش که از تن بست
 که کو دخت گفتا که این شهر را
 نبرده سواران و گردان من
 که تو رسم کند پاره خم نکند
 نقش را بدین شرف دریا فکن
 نیز یک شاه دلیران بزم
 دل دست بازوی شمشیر من
 مران دیو سنگ زشت بکارا
 نشست آن زمان بر خوار سجد
 زن و مرد آن شهر را انداز پیش
 برآمد غوغای مروی بلند
 فکند سراسر بیم آن شیر بیت
 * * * * *
 چه بختی کف از کام بریز شده
 نقش کوه قد چون منار دراز
 از او دیو و المیس در زینهار
 سر را لهنگش گرفته بدست
 سه ریز اندران شهر بودش درنگ
 بگفتا که برکش سپه را براه
 مبادا کند سنج پوشش هلاک
 سراسر کن و دل پر ز اندیشه بر
 بدو زدن از مهر زخمان دلیر
 سپه را اگر سوی پیشه نبرد
 بی از قضا بود لست که براه

در اصل بی جام * * * * *

* در اصل برش
 * * در اصل که بختی
 * * * در اصل بست
 * * * * در اصل که از رنگ

بند یاره کردن مضراب دلی و رفتن از بند شهریار گوی

ستکاره مضراب در زیر بند
شکست آن همه بند دیوان دما
که ای شهریار ستکاره سرور
بگفت این رفت از بند شهریار
بجهور گفت آن یل پاکسزاد
بدو گفت چه روز ازین غم مدار
گر از بند تو رو و ارونه چیست
چه آمد بدان پیشه نرگیان
بزبان نرگی بگفتا سرو
چنین گفت من بنده که توم
روان کرد سوراخ گوش دلیر
نه لعلش روان حلقه در گوش کرد
بشد حلقه در گوش آن نامدار
چنین آسرا ندید گشتن مقام
نه از رنگ دید و نه خرگاه گاه
سپاه شکسته برش آمدند
که آن شرح پوش ستکاره سرور
چگونه گرفتند از رنگ را
همان شاه هیال دیگر سران
چگونه به بهزاد سپرد و رفت
چسان گشت از زاد و هیال را
فرزاک چسان ساخت نرنگ را
کنون هست در بند از رنگشاه
همه مال و اسباب غیر حصار
دگر آنچه از گنج هیال بود
همه یکسره برد آن سرخپوش
کنون هفت روز است او رفت

همی بردش آن شهریار بلند
یکی نعره زد چو تند درون
نه مردم سورت گریارم بگرد
جها بخوی را شد همه کار خوار
همه سودا که شد هیچ من حله باد
تو کام دل هست اندر کنار
پروش تو را هست اکنون دست
ز رفتن سپید از بر زرعان
که آزاد گشتی ز سردار تو
بهر جا نهی پای باشد سرم
جها بخوی آنکه به سکان تیر
همی نام از رنگی زوش کرد
بدان جا که رفت یل شهریار
جها بخوی شیر ازین نیک نام
بر آکنده در دشت و در که سپاه
بگفتند با شهریار بلند
چسان از دلیران بر آورد کرد
مر آن شاه بارای و آهنگ را
دلیران و گردان کند آوران
ز دشت سرانند چون بادفت
ز شنه تاج بگرفت کوپال را
چسان کرد در بند از رنگ را
شهر سرانند بیجا و گاه
دگر آنچه بود از شنه کامکار
چه از تیغ و خنجر و کوپال بود
بر این گونه از ما بر آورد خوش
که در بند از رنگ شد خفته است

سپید چه بشنید شد خشنک
 که تا من نگردانم این سال را
 تو لشکر بسوی سراندیب بر
 همانگاه جمهور شد با سپاه
 بگرد سراندیب خروگاه نزد
 دزدان سرو سپید از بار و هزار
 همی رفت و میزد ز کینه خروش
 دو منزل بیک منزل آن نامدار
 سه روز و سه شب براندازی چه پاد
 بدید آنکه لشکر فرود آمدت
 یکی نفره زد کای گسوزند مرد
 ندید چه در گنج سر از دها
 بدان گنج بر دست کین آفتی
 کنون از پی گنج خود از دها
 برزم زنگی زوش بالشکر صبح پوش نهادار گوید
 فرود آمد آنکه یل دیوبند
 شد آله از آن صبح پوش سوار
 بشد در شکفتن یل نامور
 که چل روز رفت و بیا مدحین
 بفرمود تا کوس بنواختند
 چه روز دیگر شد زمین عطرار
 برا (فرا) عقد از دور و بی علم
 دولشکر برابر چه گشتند راست
 دلیری بناورد که راند اسب
 چه زنگی سر بر بدان دیوبند
 پیاده بنزد هاورد زفت
 به نیزه بر زنگی زوش شد
 بنزد دست زنگی ضافش گرفت

بجمهور کمانا بدار دار باک
 نه بگذارم از جنگ کویال را
 که من رفتم از پی چه شیران ز
 زگر د سپه گشت گشتی سیاه
 ز ما هی سر نیزه سرباه نزد
 رفت از پی صبح پوش سوار
 روان پیش او بود زنگی زوش
 همی راند مانند باد چهار
 بر وزیر چهارم که با مدار
 چهارم خوی گرفت گزشت بدست
 ز مردان سرید چنین کار کرد
 که از از دها کس نیاید دها
 هه هند ز سرور زوش
 بیا مردمان چون نهنگ بلا
 برآمد دم نامی هندی بلند
 که آمد زین نامو ر شهر یار
 همی لب گردید و مجنبا بدست
 مرا این نامور بل ز مغرب زمین
 همی زرم را باز پس را خفتند
 دولشکر به بستند تنگ استوار
 چاهانی بران ناله گاو دم
 تو گشتی که از دست کین کوه خاست
 برش رفت زنگی چه آفر گشتی
 یکی حربه از خوب پوش بدست
 ها آورد تا نیزه کین گرفت
 چه آتش که از بار در جوش شد
 اجل بود گشتی که حافش گرفت

کشیدش ز دست و گرفتش لور
 کشیدش ز پشت نکار زور
 یکی دیگر آمد میان سیاه
 برآمد فان از ده دشت و باغ
 چنین تا از ایشان دود در گشت
 برزم زنگی ز روش با قباب دار سیاه پوش گوید
 سوزی برون آمد از آن سیاه
 چه آمد میدان کمان کور زره
 چه آمد بزنگی بیا برید تیر
 ز تیرش به پیچید سر ز زان
 کشید از کوبند خوب شکر
 چنان بر سرش کوفت آنچه بدست
 کند از کمر کرد آن شیر بساز
 سوزنگی ز روش آمد به بند
 چه زنگی به تروی یکست خار
 سنگ گران آمنت آنگاه دست
 نخستین بنور بر سر باره منگ
 بخوان سیاه پوش آمد فرود
 کمر بند زنگی بچنگ آوردید
 برودش نه مانند بنهار پست
 چه بر لبست او را یل نامدار
 یکی باره آورد او بر پشت
 برزم شهر یار با قباب دار سیاه پوش گوید
 برون خواست برون تراورگاه
 غنات از دهای سیاه را سپرد
 خروشان چه از راهائی دترم
 یکی نعره بر سیاه پوش زد
 یکی بر خورشید چون شیر ز
 زرم بردیدش چه حرکتش شیر
 زرم بردیدش هانگه سیاه
 چه سنجید ملخ پیش جنگال نراع
 جنگال و دندان سیاه درشت
 پیوستید (ه) از پای ماسر سیاه
 برنج برده برده با بید و گره
 چه زنگی چنان دید مانند شیر
 خروشد مانند شیر زان
 بشد پیشک شیر مانند گرگ
 که ترکش هر خورد درم شکست
 بشکند ز زنگی سر فراز
 بر آلیخت آن کرد سرکش سمند
 برون جست چون مرغ وحشی ز دام
 در آمد بد و تند چون پیل مست
 که مغزش فرو ریخت در دشت جنگ
 بشد سوی زنگی بماند درود
 قدش را دوتا همچو چنگ آوردید
 به تندی روان هر دو دستش به بست
 بیا آمد ز پیش سیاه یک سوار
 سر بالهنگ سیاهش بدست
 که برداشت کرد سپهد سیاه
 ز نعل سیاه کرد بر ماه ببرد
 چه کوهی کشد کوه غبار بدم
 تو گشتی که دریا ز کین خوش زد

که ای حیره میرا به کن تنگ تنگ
 سیه پوش گفتا کرای نامدار
 همان نامم آورد خود را بجای
 ننگ از دست گفت ای نامدار
 سیه پوش گریز نزد بر شو
 روان خون شد از بلی نمود
 بگفت و بر آورد شمشیر تیز
 نزد تیغ و سیرید تا بر کشید
 سیه پوش گریز گران بر کشید
 بدو اند آمد و بر بهار
 بر آورد آن اسب کان تیغ تیز
 چه برقی که بر کوه آید تیغ
 سیر با سرگرد در هم درید
 غنای با بر پیمید و شد در گریز
 بر آمد غوهر و دلشکرا بر
 سیه پوش شد با نقیب سیاه
 برون کس نیا مد بر پیش دگر
 فرود آمد آنگاه شیر تران
 زرم زنگی ز پوش با نقادار سرخ پوش دگر تن سرخ پوش ادا گوید
 دگر روز کاین تارم سیم و زر *
 بر آمد خورشیدین فوق کوس
 دوشکرا دگر باره صف بر کشید
 چنان بر فلک نعره مهره شد
 بیفکند زهره تکف جنگ را
 بروشد ز پیش سیه تک سوار
 ز زمین بود در لرزه در ز برادر
 ز سر تا بپا جامه اش لعل گون

* در اصل روی

** در اصل سیم و سنک

که اینک هم آوردت آمد جنگ
 دلیری و دگر ز نكش و کامکار
 رسانم پس آنکه کم زدم رای
 که او را بری بسته از کارزار
 سپر خورد گشت و بر او شمشیر
 چه از لؤلؤی عاج مر جان تر
 بدو اند آمد و بر روی سستیز
 روان جست زنگی هیا ننگه ز بند
 خروشی چه شیر تران بر کشید
 شد گرم هنگامه کارزار
 در آمد چه شیر تران در سستیز
 نزد بر سر آتشیه پوش تیغ
 شد از خون سرچهره اش نا پدید
 نیارد بر شیر رویه سستیز
 جهان بود کوئی بکام نقر بر
 چنان زخم خورد از آردگاه
 از آورد برگشت آن شیر تر
 طلایه برون رفت از هر کران
 برین طاق فیروزه بگشاد در
 فلک صندلی شد زین آنبوس
 اجل باز از کینه خنجر کشید
 که از کار دست دل رهو شد
 نظاره همیکرد آن جنگ را
 خروشان چه در کوه ابر بهار
 دل شیر لرزان ز شمشیر او
 تو کوئی که نزد غوطه در بحر خون

فرو بسته روی و گناده دو جنگ
 بیا میدیدان همتا در دشت
 ز پیش سپه باز رنگی ز روش
 بر آن سرخ پوش اندر آمد چیدو
 در گشت هنگامه کینه گرم
 در آمد بدو گرم رنگی چه درود
 به تیر و کشیدش بالا بزم
 چه بر پیش زینت تکا و کشید
 دلاور کوگا ز بخان گرفت
 چنان بود در جنگ آن سرفراز
 نهره را بزمید بر سر خوش
 چه دید آنچنان سرخ پوش موار
 گرفتش چه رنگی چنان دیدست
 به نیرو و جنگش برون کرد تیغ
 گرفتش کرگا و برفت در سخت
 که شمشیر کشد نهره پاره پار
 به تیر و کشید و کند از سرش
 چه مه جان شدش بیکر آن بوس
 و ز آن پس بزد دست برداشت
 نشست از بر سینه اش شیرست
 نهادش بگردن مردان پالهنک
 پیش سپه بردش آن نامدار
 چو شب پرده بر رخ ز غبر کشید
 سراسر جانی سپه گشت باز
 بگشتن هر دو لشکر از همدگر در خن
 سرخ پوش

کو کینه راسته چون شیر تنگ
 بگردید در دشت کین چپ در است
 در آمد میدان و بر ز خروش
 در آمد میدان شیر آن کرد نیو
 بدید از بیم بر سر چرم
 گرفتش کوگا آن گرد زور
 چنان کار کرد از کوه تخیو شیر
 غوکوس بر رخ اخضر رسید
 احلا از دین که ره گشت جان گرفت
 که نایح سپه نام در جنگ باز
 به نیروی جنگال رنگی ز روش
 کشید از میان دشته آبادار
 لغزید مانند شیر مست
 بیفتند و غریب چون تله چمن
 چنان کشن کمر شد به تن لخت لخت
 گرفتش بکی کوش آن نامدار
 فور و رخت از گوش خون بوسش
 که از بیم رخ گشت چون سندرگ
 بروی زمین است و بگذاشتش
 چه سنگ از عقادست رنگی برست
 برون بردش آنکه ز میدان جنگ
 بر آشف و شد خشکین شهر بار
 دواج سپه چرخ بر سر کشید
 دولشکر ز آورد که گشت باز
 چنان بسته آورد رنگی ز روش
 دلیران بر فتنه از روی دست

دلاور چون شیر در دشت
 ز پیش سپه باز رنگی ز روش

این مصرع در اصل چنین است: صبح از بیم گشت چون سندرگ
 در اصل روی مهر مرکب ریخته و پاره می شود
 این مصرع را با بر یکدیگر

چو از تیر شب باسی اندر گشت
 * در اصل آن گاه
 ** در اصل بشارد
 *** در اصل آن

فرو دارمیدند یکسر بجای
چه رنگی چنان خوب کردار دید
در آمد به نیر و گسست بند
از آن پاسبان گشت او چهار
چنین تا نبرد سپید رسید
چه دیدش شد شاد دل شهریار
می و نعل و مرغ و قلع خواستند
همی باده خورد و شادان شدند

نرم شهریار با نهادار سرخپوش گود

جوان کوی نرین نمودار شد
دختر زن درگر بر دهل جنگ زد
نهر و دوسیه گشت اختر بلند
بگردون همی ناله سنج شد
دلبران به بستند قلب جناح
بسیار مرده کین نهان آشتی
درگر بازه آمد میان سپاه
که جوید درگر به میدان نبرد
چه دیدش چنان رنگین زوش شد
چه دیدش درگر بازه آن سنج کوی
گشتند از کمر گریزه گاو سر
چون رنگی شد از کمر آن بل ستره
جهان از دین او هتیاخت اسب
بمالید مهر و یکسار دست
بدو گفت بآمن بر آرای خنک
چه دیدش بدو گفت آسرخ پوش
تو در کین نه شیر و در راه من
که در راه بگر نر از شیر نر

سراختر شب نگونسا رشت
تیره همی ناله جنگ کرد
خروش آمد و ناله ای هفت
جهان باز از کینه درخ شد
تو گفتی که پوشیده گیتی سلاح
قیامت بدان روز نداشتی
مران سرخپوش اندک آورگاه
خروشان و خوشان چو شیر نبرد**
بمیدان و چون شیر در عرش شد
بیا مسد نبرد یکی شیر زوش
نرنگی ببرد حمله چون شیر نر***
به پیچید و شد در میان گروه
میپید چه دید آن چو از کشتی
سرا راه بر شیر جنگی به بست
گرت هست نیر و نر و چنگ
که رنگونه بردشت کین بر عرش
نه تو آفتابی کین ماه و ست
وای ماه که کرد از پیش خور

* در اصل صلیح

** قافیه در دست و حله نامت موجود است

*** در اصل بز

چه دیدی مرا این گز چنگال من
گزیان برفی و باز آمدی
چنان دان که هوش بسز آمدت
چنین با سخن دایل شهریار
چه بندگی گرگ کوه از یلنگ
ندیدی که در پیشه شیران کن
مرا آن گنج بسراج برداشتی
چه شیران برفم دگر باره باز
نخستین گونام و اصل و نژاد
همری هانا مثال تو نیست
مرا نام در چنگ او شیون است
نیرو من شاه مهر آج را
بگیرم همه ملک هندوستان
همه مال هندوستان از من است
بگفت و کان کرد برزخه جو شیر
جایجوی هم چرخ برزخه نهاد
دوئل هر دو دزد بر جوش بدید
نبد تیر بر کمرشان کارگر
چو تو کش دخی شد ز تر و خدنگ
بهم بر چنان گزین کوفتند
مرا آن سرخ پوشند در اندر و
یکم گز زرد بر سر آن سوار
جهان تیره شد در جهان بین او
بر او دگر و بسوزاند آسب
سیر بر د بر سر ویل سرخ پوش
کران گز پیچید بر خود چو مار
دوئل هر دو ز بیسان بگرز کران

* در اصل دران

کمند و کان و بر و بال من
و گز نه ز کن برز مساز آمدی
و یا اسب محنت بسز آمدت
که ای مرگ را گشته خود خواستار
تواند گشاید به نخبیر جنگ
گشودی چه سرواه زندان کن
نهشتی در این کن ره آشتی
به بستم بکین تنگ بسز بار باز
چنین داد با سخ که ای پاک نژاد
بیالو کو پال دیال تو نیست
که از من شیران نر شیون است
ازین پس بسز بر نفهم تاج را
ز هندوستان تا نرا بلستان
تورا برده از راه اهرمین است
بدان نامور بر بارید تیر
بر او تیر بسیارید مانند بار
بحوشن درون کوه آهن بدید
چو بادی که بر سنگ آرد گز
سوی گز بر دند آگاه جنگ
که از کن فلک برز من کوفتند
سیر برد بر سر روان دهلوان
که از دزد پیچید بل شهریار
بدو آفرین کرد آن جنگجوی
خروشید مانند آفر گشیپ
یکی گز زرد بر سرش شیر تر
بدو آفرین کرد آن نامدار
خروشان و چشمان جو شیر زبان

درنگ درنگ عمو گران

چو از دستها دست دبا یافت بهج
و بارق کاید بزیر از سحاب*
شد از تیغ آتش فشان دشت کین
نظاره برایشان ز برگشت مهر
ز خورشید شمشیر شد چون هلال
شد از آتش تیغ کین دشت گرم
دو لشکر نظاره بر آن ز رخساره
همی تیغ بر تارک هم زدند
چنین ناقتا داز لب بام حیخ

نم شمشیر بار با نفا بلار سرخپوش گوید

نکند شمشیرها را از جنگ
ز پشت ستوران بزواندند
لکشی گرفتن دوشیرشایان
چو شیران بهم دست کین آفتند
مکوها گشت وزیر نیز هم
دهانشان پرازد کرد آو درگاه
ز مشعل فرور زده شد زوید
به نیروی ناخن و چنگالشان
فرورخت ناخن سراسر ز جنگ
چنین تا سراز کوه خورشید زد
نهان در پس پرده ناهید شد
زهر سود لیران به پیش آمدند
نه این را ظفر شدند آن را شکست
کشید از میان دشنه برق بام
که ناکه سواری ز پیش سپاه
پنهان سینه و ریش تا پیش قفا

ببرد آب بازار آهنگران
کشید شمشیر خون مار گنج
دیا از دهان تهنک آفتاب
دوئل بود از کین گرو بر جین
ز رفتن فرو ماند بر جا سپهر
مه قبه های سپر ز جدال
ز فعل ستوران حجر گشت نرم
بد نیسان دوشیر اندر آو درگاه
نه یکدم در آن کینه که دم زدند
ز دست قضا و قدر جسام چرخ

نم شمشیر بار با نفا بلار سرخپوش گوید

مکوها گرفتند از کینه تنک
دوئل هر دو ماند شیرا مژد
گرفتند هر یک دگر را میات
چنان خون که خورده نشناختند
ز خون کشان زمین شان (شد) بونم
ز بی شان همی کرد بر شید بهار
ز خوی شان در دشت چو بخوش گشت
پرازد خون برو سینه و بالشان
تو گوئی که بودند هر دو ملنگ
فلک جنگ در جام جمید زد
جهان روشن از روی خورشید شد
خروش یلان شد بچرخ بلند
میپید سوی دشنه یازید دست
چو طاقون زدی بریل نیلینا
چو شیر اندر آمد آو درگاه
بیامد بر آن دوئل در مصاف

در اصل سخن برده و «لا» ادب است

* در اصل حساب بر سر زده کرد

* * * در این معنی از بی شان در دست است و از معنی بالای گمراشته بی سبب است و در دست
دست از معنی بیهوش است: ز خوی شان در دشت چون بوی شد تا دشنه بیهوش

گرفت او گر بیان آنسخ پوش
نیو شید ازین پیش چشم خرد
بزد دست برداشت خودش ز سر
جها بخوسرا مزیل را بدید
بفکند آن دشنه کین ز جنگ
دلیری که آمد در آن کارزار
فرامرز آمد نیز دیک شیر
سپهدار بگریست از آن کارزار
فرامرز را گفت که ای نامدار
از آن سزیش کردن سام نو
چنین بودم امید از نزال نبرد
که گویند با سام کاین نامدار
چرا بی پدر باشد وی هنر
ندیدم چه دلداری از نزال نبرد
بر آم که دیگر برای نهمین
سرو ترک و خود و نشست مرا
و گر آنکه آم بلا آورم
بدان تا به بیند ازین بی پدر
فسر امزدیگر بخش بوسه داد
کسی چون بگوید تورانی پدر
نرسهراب باشی همی یادگار
کنون از گذشتہ نیایم یاد
کنون بوفش تا با ایران بروم
که شد مدت هفت سال ایدلیر
سیر روی هم بوسه دادند شاد
سپهدار چنین گفت هرگز مباد
در ایران چو باشم زین بی پدر

که در کینه زین سان دگر بر جوش
که این از دلیران نه اندر خورد
سپهدار چون کرد بروی نظر
سپه دار را اشک برود و مید
محض شدش طرغ لاله رنگ
شنیدم که پدر پاس برهنه کار
بوسید روی بل شیر گیر
که گویم چه در پیش سپرد کار
همیشه تو را باد دادار یار
جها بخوی فسرزد خود کام نو
هم از بها و ان را ده اعنی پدر
نبرد دست ما را اکنون یادگار
کسی را که باشد چه بزند پدر
ازین در در فستم ز نزال نبرد
نه بینند گردان آفرین
گران گرز بازوی دست مرا
هنر هدیه پیش نیایم آورم
دلیران و گردان ایران هنر
بدو گفت کای گرد با برای داد
که داری تو از گرد بوزد گهر
دلیری و شیران و گرز دار
که هر چیز بگذشت آن گشت یاد
نزدیک شاه دلیران بروم
که از پیشه زنی برون همچو شیر
چو پاس فرامرز بادرین و داد
کز ایران کنم بردل خوش یاد
چرا بایدم بست آنجا کمر

* بنظر ایجا بکند پدر به کله سپر بدارد و زرد را بدو معلقه بریزد

از ایدر تو سر کرد ای نامدار
همی گفت و میر خجست از دبد
گر ت نیست بر آمدن هیچ کی
که ما هم دی شادمان می خوریم
وز آن پس تو برکش بهندرتان
نشت از براره آن شیر مست
چه زنگی چنان دید آمدن
کجا میبری گفت این شیر را
هنگام خواهی کردن به بند
فرامرز برداشت گرز سبزه
بخندید از آن پاس بر هر کار
که از کین گذر کن که غم من است
فرامرز کردش بی آفرین
غلامی چنین از کجا آمد است
ز نه بنشین آن داستان کرد یاد
چنین تا بخرگاه باز آمدند
خوان سیه پوش کوز خم خورد
شنیدم که او بود با تو گشتب
بیامد بر امور شهریار
ببارید از دیده آب روی
قوی بیادگار از برادر مرا
که گوید که هستی تو خور بی پر
سپهبد بدو گفت کای مهران
که از سر زش کردن خوش گوی
چو باید کون تابان در زمان
بگفتا با مریان بیاد کشید
که مادر برنج است و مادر زار

* داصل همین

** داصل نمی

چنان دان که نبود زین شهریار
فرامرز گفتش که ای کامیاب
بکی زنی سرای من امروز ای
غم روز بگذشته را کی خوریم
که من رفت خواهم فراموشان
فرامرز بگرفت دستش دست
بزد لغز همچو شیر زیان
خداوند کو پال و شمشیر را
چنان چون که کردی مراد کند
چون زنگی چنان دید شد در گریز
بزنکی چنان گفت مر شهریار
کز نگونه آشوبیاه می است
چهارموی را کای گو یا کدین
که در کینه ترا زده آمد است
یکایک بر آن سپهبد اراد
دلیران لشکر فرازا آمدند
جهید او ز دست سپهبد اراد
کز نگونه بر کاشت از زخم اسب
بوسید روی پل نامدار
بدو گفت کای نامور بهلوان
جهاندار سهراب زخم آرد
که داری هنر یادگار از پد
چنین بودی بود از جهان
"بیم من از زایل و کوی رخ
مکوشم ابانچه مهریان
ازین پیش این غم نباید کشید
شب در روز برد او کرد کار

که چندی روی فرخ سپهر
 مران نامه گامدز هیتا شاه
 که ما از پی شیر نر آمدم
 بمردی ترا خواستیم آنمورد
 چو رفتی ایانا مور شهید را
 گر فتم به نیروی ارژنگ را
 ترکین خواستم تا بر آرم بدر
 که ایران دوان پاس آمد چه باد
 که از دست ایران شد و سیستان
 وزین روی ارژنگ دیو دهنده
 شده بر سر سیستان با سنا
 چو شنیدیم این نوبت ازین درنگ
 بگفتم گویند در کجاست
 چنین آگهی دادیم آن پاکدین
 که بفرستد یوا مجلس را
 چه از پاس شنیدیم این سر بر
 سپردیم به بهزاد ارژنگ را
 که چون آتی از راه نه پیشه باز
 در آن پس سوی ملک ایران شدم
 که آمد سپهبد به بنال من
 کون خیز تا سوی ایران شوم
 نردل در در برینه بیرون فکن
 به پرواز دل را از رخ نیا
 بگره چها انداز سهراب کرد
 بدردی که داری نهان در جگر
 که زایم با ایران خرامی چو باد
 که سوز دل مهر بان ما در است

بنال شب در روز بردا گسر
 فرامرز نمود با نیکخواه
 نه از بهر این گنج و نه از بیم
 و گرنه بتو کینه ما را نمود
 سوی راه نه پیشه بگردار
 در شاه هیتا با هنگ را
 نشاتم خسرو فتنه گیر و دار
 هم اندر زمان آن سپهبد ار را
 ایانا مور گرد روشن رود
 که باشد فرادش ز پولاد
 نه جای فرار است بر کوه راه
 شتاب آمدم سوی ایران بجنگ
 که ایرانیان را از ویشیت راست
 که رستم شد سوی خاور زمین
 رهاندار اوشا انگلیس را
 پی رفیق راه بستم کسر
 در شاه هیتا با هنگ را
 تودانی و ایشان ایاسر فرار
 پی زرم چون تیره شیران شدم
 بدید این گران گرز جنگال من
 یاری شاه دلیران شوم
 ز بهر دل رستم بپلین
 بیج و نردل دلت را رها
 که بآرد زدی جوانی بمرد
 ز بادین روی فتح بدر
 میاری ز کار گذشته بنیاد
 ز نادین روی و ترک و سرت

ز بهر دل مادر مهر بان
سپهد چه شنید این گفتاری
فراز را گفت کای نامدار
بگشتت به هزار هیال را
کنون هست در بند اثر نگشاه
تو لشکر از ایدر ایران میر
که من زنی سرانندیب رانم سپاه
نشا عیش بر تخت نران پس چه شیر
نه ارجا سبب مانم نه ارجهنگ را
سه روز اندران دشت شادان شدند
فسر از زری ملک ایران سپاه
نامه فرستادن شهریار به نزدیک فرانک گوید

سسیه را نوی سرانندیب برد
بگرد سرانندیب آمد فرود
بنزد فرانک مه گلرخان
که از بند بیرون کن از گرا
بیزان که این قلعه آرام بد
سرانندیب را سازم از کین خراب
برش ز روز برش بالا کنم
چونامه بنزد فرانک رسید
زمانی برین کار کرد اوسکال
که اکنون دلا رام با فوی اوست
بدو گردین کینر چنگ آورم
بملکش هانا که آرام بدست
جواب نامه نوشتن فرانک بشهریار گوید

چنین پاسخ نامه شیر کرد
که ای نامور شیر آشفته خوی
مل با تو خود آرزو چنگ نیست
بنامه درون مکر و تدبیر کرد
بمن برانین کین مکن تفته رنجی
چنان دان که در بند اثر نگ نیست

* در اصل گفتا

** در اصل اندرون

*** در اصل دران

چو رقی بنه بیشه ای نامدار
 من از در به زار و کشم غمین
 گر کنم من از در از رنگ را
 که گر به لوان آید از راه باز
 و گر آنکه ناید ازین راه نیو*
 بدارش بخون بد آ ورم
 کزین چون که شیر آمد از بیشه باز
 بخورن من آید سپهدار شاد
 بهت بر یکی شرط و بیان کند
 که با نومی هندوستانم کند
 دلارام اگر چند خون بر ریهست
 بحسن از دلارام کند نیم
 گراور است مرگان خنجر گذار
 و را که بر رخ زلف چو کان زرد
 اگر حسن آهسته جدا نگردد
 گراور است از گوهر شهریار
 گراور است مودی بهنگام کن
 امیدم چنانست از شهریار
 که من بنفشه شمع شبستان بوم
 چو این نامه آمد بر شهریار
 بختان ترقتش برای دلارام دید
 وز آن چاره آگه نشد شهریار
 بوسید دستش بر درش بختان
 دلانگینه آن شاه آکنده بود
 سرش را بجا شاک پوشیده بود
 چه بنهاد بل بر سر چاه پای
 فرا ناک سر چاه بر بست زرد

* در اصل دیو

** در اصل او بیای آن

بر آورد به زار بام بدار
 و گرنه نبودم من از شنه بکین
 نیار زدم آن شاه باهنگ را
 نشیند در شاه باگاه باز
 شود کشته در دست مضرب دیو
 نهم تاج شاه جهان بر سرم
 نیار ازین در دل اندیشه باز
 به بلیم یکی روی آن گرو را
 به بیان مرا روشن این جان کند
 بدیدار خود شاد جانم کند
 مرا نیز زلف دلا و زیهست
 چکر زونه پیش و نه بهتر نیم
 مرا هست مرگان مردم شکار
 بر خ خال من گوی میدان زده
 ملاحت شتیزان کشید شد
 مرا نیز گوهر بود در کنار
 مرا نیز دیدی از پشت زین
 که گردد مرا نیز بل خواستار
 تو را کمتر از کنیزان بوم
 بخوار شد مرد و زن خواستار
 و را هم بجای دلارام دید
 چه آمد بیا مدوش گل گذار
 پرا ز کینه سر بود و پر چاره جان
 یکی چاه در پیش ره کنده بود
 بدینگونه در مکر پوشیده بود
 بجه سزگون در شد آن یکرای
 بفرمود تا نامداران چه درد

*** در اصل غنشین از خوان را بشل خان میوید. یعنی در دست میوید و بدو داد.

گرفتند جمهور را در زمان
صد شصت مرد از دیوار گرفت
چه رنگی زوش آنچنان دیدگار
نزد مردان او صد دلاور بکشت
تن خوشی بیرون ز شهر او فکند
سیاه دلاور چه آگه شدند
وز آنروز فراتر بگفتا بگاه
چو سوزد خور از پرده نیل نام
بفرمود کار مددش از دوشیر
کن از خاک آکنده آنجا را
وز آن پس نون دار بکشت دار
چنین داد پاسخ بدو از دوشیر
ز لیاقوت را پرده دار سیرای
گرا و اکنون ز بر خاک ادوی
مسرا و را شود ز آل زهر خاستار
تفتن کرد و یو دارد شکت
تو بارزم ایشان نه با میدان
دکان تا به بینم که از روزگار
جها بخوی را درین تیره چاه
وزین بر و بر آمد غوغای
سه جنگ که در سر آمد بد
نهریم حصارش بند هیچ سور
چنین پرده ماه آشوت جنگ
گهی در سر آمد بد که در سر آمد
آمدن ابرجاسپ شاه بالشکر بر سر لهراسپ شاه گوید
کنون از سواد سواد سنان
کنون بشنوا از رزم لهراسپ شاه

ایا نامداران کند اوران
مردان روه از نره شیران گرفت
کشید از میان خنجر آبدار
به تیغ و به چنگال و شست درشت
به بستند دروازه را شهر بند
ز شادی همه دست کوتاه شدند
بیانید بکسر بر موی سیاه
برفتند پیش فراتر تمام
بدو گفت رودر زمان همه شیر
بکش آن بداندیش و بدخواه را
چه جمهور از ترک مردان کار
که ای تاجور با نوبی با سیر
همیشه حریت بلادت رهیای
به تو جامه نیک خاک ادوی
فراموشام آن گو نامدار
به برهیز از رستم میلتن
کنونش بر این پرده برجا میدان
چه پیش آید از نیک و بد شمار
نگه داشت ترا چگونه آن بختخواه
دلایم بر داشت لشکر زجای
بسی از بر سر سوی شیب برد
بسی سواد آن سپه پرزور
میان دلیران فیروز جنگ
ز بند جها بخوی نگشاد بند
آمدن ابرجاسپ شاه بالشکر بر سر لهراسپ شاه گوید
یکن دستان شنوا از رستم
ایا ترک پرکنه ابرجاسپ شاه

چه ارجاسپ آن ترک پرکین و تلخ
فرستاد از آنزوی ارهنگ را
خود آمد از آنزوی در دشت بلخ
طلایچه است گامد سپاه
که شاه سپاه آمد و کوس پیل
به پیش سپاه است ارجاسپ شاه
چو بشنید لهراسب بر بست کوس
چه در دشت بلخ آمدند سپاه
ز خوشتر زمین همجو رود کردند
کنند دلیران گلوگیر بود
دو جنگ گران کرد لهراسب شاه
فکند ترک و سپرهای زار
گرزان به بلخ اندرون رفت شاه
فرود آمد آن ترک در گرد بلخ
خبردار شدن نزال زار آمدن ارهنگ دیوگود
از آنزوی ارهنگ پولاد وند
خبر یافت از آن نزال لقی تسان
ز ترکان سپاهی بکین آمدند
سپهدارشان پور پولاد وند
در آنزوی سپاهی بارهاست تفت
رخ نزال زار گشت چون شنبلیله
بفرمود که بدروان ره دلیر
چه آمد بدو گفت نزال ای پسر
یک امروز دل را پر از در کن
برون بر سپه را خوار از سیستان
بدان دیو در راه کن جنگ کت
سرگرد ارهنگ آورد بدست

ز تیران سپه بردار کن بلخ
سوی سیستان از بی جنگ را
جهان کرد بر شاه لهراسب
بزدید از آن آگهی پیش شاه
بجوشست صحاحدر یای نیل
سپاهت گیتی ز کرد سپاه
بدانکه که برخواست بانگ خروش
شد از رخت آتش زرمجوا
شناور در آن خون چه ماهی سمند
جهان سینه از تیر و شمشیر بود
بجنگ سیوم شد گریان سپاه
بماند بر جا کسرهای زار
گرفتند گردش فراوان سپاه
شد از کن بآب اندر آب تلخ
سوی سیستان شد بگریز و کند
که آمد قیامت سوی سیستان
تو گو آسمان بر زمین آمد است
که بتواند از کوه پولاد کند
ترکین بر (سوی) شاه لهراسب رفت
ز کار آگه این ناگهان چون شنید
بیامد ز داره بگردار شیر
دلیر و سرافراز پر خوا شخو
بسیج و سردهم آ و در کن
بگردان بگریز این بد از سیستان
چه شیر اندرین برزم آهنگ کن
بگریز گران ده سپه را شکست
زگر آسمان بر زمین آمد است

* این موع در اصل چنین نوشته شده است:

بهمن چه نبود درین کینه گاه
نروازه برون رفت با مزبان
دگر نامی سام با ارز بود
تقارن که بوزن واره بدی
دلیران زابل سه رده هزار

بجای بهمن تو برکتی سپاه
چو خورشید مینو دلیر جوان
که پور جهان خوشتر از بود
کز شیر را دل دو باره بدی
بر نقد باوی لب کا هزار

نرم خورشید مینو با سپاه ارهنگ دیو گوید

چه آمد نزدین ارهنگ تنک
دولشکر برار چه کشتند راست
ز دیوان یکی دیو وارونه راست
شد نیز خورشید مینو شیر
چه آمد نزدین وارونه دیو
چنان بر سر دیو را ندان خلک
یکی دیو دیگر روان از سپاه
ترکین نزد چنان نیزه را بر سرش
درآمد به نیزه مدونه دیو
بیا نزد جنگ و گرفت و سنان
سردیو وارونه آمد خاک
دگر آمد از کین یکی اهرموت

نزدش بر سر از کینه آن گز گفت
ز دیوان یکی دیو آ مدجه تیغ
به نزدیک خورشید مینو رسید
چه دیو یک بیا مدیه تنک اندیش
چه خورشید تیغ ستمکاره دیو
سپر بر سر ارد شیر شریات
که از سر یکی نیمه کردش دلیر
چه دیوان بدیدند آن ضرب دست
نیامد دگر کس برون از سپاه

سپه راست کرد و بر آست چنگ
قیامت تو کوئی از آن دست خوات
پی نرم بر کرد مرکب ز جای
بر آمد نزد دیوان غور از گنبد
خدیگی بزه کرد آن گرد نیویع
کز آن روی بر گل نشان از حد
برون را ند آمد با ورد گاه
که بیرون شد از پشت او کین اثرش
که خورشید مینو سرافراز نیو
کشید از کف دیو نیزه روان
که بیرون شد از پشت او کین اثرش
میک نیزه کردش دلاور هلاک
گرفت و برون کرد گز کشت
که چون شایه بر خاک تیره بخت
نزدید و برداشت از کینه تیغ
ز گردان بگردون هیا هور رسید
که از کین نزد تیغ را بر سرش
نگه کرد برداشت شمشیر نیو
بزر تیغ کین دیو را بر میان
میک تیغ کردش روان شیر گیر
دل و دستشان جمله بهم شکست
هیگشت نیز اندر آ در دگاه

چند دیو در کین
نزد دیو وارونه
چند دیو در کین
نزد دیو وارونه
چند دیو در کین
نزد دیو وارونه
چند دیو در کین
نزد دیو وارونه

نمودار شد

سمکاه ارهنگ پولادوند	برانگفت از جای سرکش منند
ازو ماند خورشید مینو شکفت	سرره خورشید مینو گرفت
بدستش کمان و برش (بر) کند	یکی دیو واژونه دید او بلند
نخست آن سمکاه دیو فام	نخورشید مینو پرسید نام
که بیکان کلام دل سنگ سفت	مرا نام خورشید مینو گفت
که در زرم جوشان چو شیر نرم	یکی از غلامان زال نرم
هم از زال زیر تر اندو ختم	هنرا از تهمتن بیا مو ختم
زرم نرم شیران بجوید همی	مرا زال فرزند گوید همی
که بر زرم ما بستنی اندیشه را	تهی دیدی از شیر این پیشه را
لینک شریان هست در ره گداز	گرا از پیشه بیرون شد از شیر ز
هان نیره و گرز شمشیر هست	به پیشه درون بچو شیر هست
خروشان چو در پیشه شیر تران	بگفت این ووداشت چاچی کمان
چو شیران کین مواران گرفت	بهر گوشه بر تر باران گرفت
نیامد از ارهنگ میکافش برزد	بجوشن درون دیو واژونه بود
به تیغ و کمان استواری نکرد	چو بر کمر او تیر یاری نکرد
برافروخت از برق خون تیره میخ	کمان را بتران نهان کرد تیغ
بدست اندر تیغ چون برق تیز	بدادند آمد نه روی ستیز
تو کوئی که بد برق در دست میخ	چو ارهنگ دید او بر آورد تیغ
نبردی چو شیر تران ما خند	بهم بر کین تیغ تیر آختند
بکیوان رسانده بمیدان غریب	ز یکسوی خورشید و یکسوی دیو
ز جل بود کرده قران افسر	تو گفتی که خورشید در آن دیو ز
سمکاه ارهنگ پولادوند	نه تنگ اندر آمدش دیو دمنند
چنان چو که خورشید بر کوهار	یکی تیغ ز بر سر زامدار
نه بلنج شجرف بر گل دمید	بسر و ترک خورشید مینو فرید
عنان را به پیچید بیرون شافت	ز مویخ خورشید چو نرم یافت
بجوشید چون بحر زابل گسره	بلنگر که آمد دمان دستوه

چه سام اینجا دید برخواست* است
سوراه برگردار هکست
نرم سام با ارهنگ دیو گرفتار شدن سام گوید

بدو گفت ارهنگ کای نامدار
مرا نام گفتا بود سام شیر
فرامرز رستم بود باب من
بدو گفت ارهنگ کای ارجمند
کازین تخمه شوم بر باد شد
کان را بزه کرد اداستوار
کان نیز بزه نوان سام کرد
بهم برزکین تیرکین آختند
چه ترکش تپی شد ز تیر خندانگ
مکرسند سام دلاور گرفت
بزرگش آوردش آل هریز
سپردش بدیوان و آملادش
روان مرزبان رفت بر ساخت کار
بیانین آن دیو دانه چنگ
سپردش بدیوان و آمد چو شیر
تخار و همیدان اورفت شاد
نرواره چه نران دیوان ضربه دید
چو بگرخت خورشید تابان ز شب
نرواره بگردید از آوردگاه
نرواره یکی نامه نری نال کرد
فرستاد خورشید را خسته نیز
وزین روی ارهنگ دیو دمنند
فرستاد نزدیک ارچاس شاه
چه نامه بر نال نیز رسید
در اصل برکاست *

درآمد بیدان چه آذر گشت
گران گزافه کا و سپیکر بدست
چه نامی ز گردان زابل دیار
که گیرد کمندم بکین دم شیر
ندارد هر برتریان تاب من
بخوام ز تو خون پولاد دمن
چه بر روی نری نرم پولاد شد
سام آمد آمد چه اربهار
برآمد ز میدان ناور دگر
چه شیر اندران نرم بیقا خند
بیا نرید ارهنگ از کینه جنگ
ر بودش ز پشت تکا و شکفت
بپردش ز میدان برون هریز
همیدان کین دیو تیره روال
برآه است باد و نر کارزار
ورا نیز کند از خوار خندانگ
همیدان کین دیو وارن دلیر
ورا نیز برود و مردش چه باد
نریدی چش گشت چون شنبلیله
نرمانه ز گفتاد بر دست لب
چه ارهنگ ازین نرو بگر سپاه
بنامه درون شرح احوال کرد
سوی سیمان در شب تیره نیز
مرآن هر سه بل را ضم کند
سوی بلخ با چند مرد از سپاه
سروشکش ز ترگان مرغ و چکید

نوشته که ای باب فرخنده رای
 بنه سوی هند و بستان کن روان
 در پیر و با جاجای خوی سام
 هم آورد ارهنگ در جنگ نیست
 سطرش در بازو و بال بلند
 گذشته ز رستم که گیرودار
 ز خورشید میو بر پس این سخن
 چو شیر است در زرم آهنگ او
 نه اینجا فراموش ز رستم است
 تو پیری و نبود تو را تاب جنگ
 چه پیری کند مور را پامال
 که من چون در آید سیاه خور
 یکی زرم سلمان بارهنگ دیو

چون نامه خوانی پیر از جای
 که بر ما سر آمد ها نامان
 به نیروی گرفت آن تیره قام
 که کین دلیری چه ارهنگ نیست
 تو گویی که شد زنده پولاد و دند
 نباشد چو خورشید میو سوار
 که چو نیست در زرم آن اهرمن
 ندارد کسی تاب در جنگ او
 همه شادمانی کنون ماتم است
 جوان است این دیو نیز جنگ
 چسان گریز کنی بر آرد پال
 به بندم بی کینه او کمر
 کمرنگ سازم بی جنگ دیو

جواب نامه نوشتن زال ز به سوزن واره گوید

جها دیده زال این سخن چون شنید
 چنین پاسخ نامه پور کرد
 پیوسته دیوت در چشم خور
 مرا پیر خوانی و دل بشکون
 به یزدان که چون بر گرایم عمود
 چون پیر گشتم هر دو افکنم
 تو مردانه باش و برای کار
 چو خورشید میو چنان زخم دار
 همه سیستان گشت ز پرور بر
 که کردند در وازه را استوار
 بفرمود تا سنگهای گران
 بگردید در گسرد شهر و حصار
 دین روی برخاست آوای جنگ

بر آشفست و از جا بگه بردمید
 که ما نا تو را دیو میزد در کرد
 ز گسردان چنین تا سزا کی سزد
 بترسیانی از جنگ اهرمنی
 بر آرم ز کوه سقیزنده دود
 بلای دل جات اهرمنم
 میندیش از دیو و از کارهای
 سوی سیستان آمد از کارهای
 بگفتا بگردان روان زال زهر
 بید کرد درستان نیزم سوار
 کشیدند بر باره افسونگران
 کجا ندر خراب کرد زال استوار
 دلیران به بستند بر باره تنگ

جنگ زواره با ارهنگ دیوگود

ندازه مکر بند را تنگ کرد
 کشید صف در برابر سپاه
 ز پیش صف ارهنگ آمد چو باد
 بزد نسر و کای ز ابلی بر گرای
 زواره برون را ندو چو شیر زو
 گران گرز نه گاو سپید دست
 چو ره بست برد بوار زن دلیر
 که ای سخت بر کشته میره روز
 ندانی که این جای شیران بود
 ز دانا سفیدم من این داستان
 که بر شیر چون مرکب رای آورد
 زمان چون رسد کورا بید رنگ
 چنان باز گری از این رزمگاه
 چنین با رخ ارهنگ دانه داد
 که اکنون سورت نا بگر ز گران
 زواره مرا گفت گرد است نام
 برادر منم رستم زال را
 گریزان از او رفت افزایاب
 بگفت این یازید و چون شیر جنگ
 چو ارهنگ دیدش چه شیر عری
 نخستین زواره بدان اهرمن
 ز کس ز زواره نیامد ستوه
 کجا جنبد از بار کوه کشت
 چه نه آنگونه کوزی با رهنگ نزد
 بر انگشت از جای باره چو باد
 چه آن حمله از کینه ارهنگ برد

بر آشفست و آهنگ آن جنگ کرد
 شد از گرد خورشید تابان سپاه
 میان سپه در کوهی ستاد
 یکی دور سرکش میدان درای
 خروشان چه از باد دریا جوش
 سوراخ برگرد ارهنگ دست
 چنین گفت آن شیر بخیر گیر
 سپاه آری از کین سوی میروز
 گذرگاه شیران و فیلان بود
 که منیگفت از کشته راستان
 گذر سوی نواژدها (ی) آورد
 بیای خود آید ببرد بلنگ
 که بر تو بگر بند خورشید و ماه
 که ای کرد بروی نام و فراد
 بگویم در این رزمگاه سیران
 سپهبد جانیده رستان سام
 که برداشت از کین چه کوبال را
 خلیده روان در دیده پر آب
 بر آورد آن گرز نه گاو رنگ
 بزد دست برگز نه گریز کین
 در آمد فرو کوفت گریز کین
 که بد باد آن گرز و ارهنگ کوه
 که جنبد ز گریز چنان اهرمن
 روان دیو بر گریز کین جنگ نزد
 در آمد بیهنگ زواره چو باد
 زواره سپر بر سر جنگ برد

رسید و فرو گفت گز کشت
 ولیکن زواره نگردید بپست
 برآمد غویای از آن پهن دشت
 در آمد اهرنگ غزان چه میغ
 بشمشیر از کینه زرد چنگ زود
 کشیدند و جستند از تیغ چنگ
 ز باره نگویند چنان کوه میغ
 بجست و میان زد از کینه دست
 کشید و نگویند شد زواره شکست
 بزرد چنگ بر یکدگر سر درید
 به نیروی بگرفت اهرنگ شیر
 به بردش به لشکر که در نشست
 کشیدند یک سر بگردار میغ
 بگروه به آن دیو و اژدر نزدند
 بشمشیر بستند دل شیر را
 بگروه بمیدان کین تا افتند
 نه من گل ز خونگشت در زیرورد
 کان گوشه کیر و روان تیر شد
 گره شد نفس در گوی جرس
 گریز زده را راه رفتار بست
 که دامن گردون دون خون گرفت
 که در کله افتد چه شیر مسترک
 بدیشان نه کین گز بنهاده بود
 شد انباشته چشمه خور ز خاک

*

*

*

شد راست بر باره آن اهرمن
 سپر با سر و ترک در هم شکست
 درم پهلوان از چنان مهر گشت
 زواره زود دست و پوداشت تیغ
 چه تیغش نکه کرد اهرنگ زود
 دو پر دل دو شمشیر الماس زنگ
 بزود بر سر باره دیو تیغ
 چهارهنگ از آن گونه افتاد بپست
 دو پای ستور دلا در گرفت
 چنان از برش کین اسب بیرون کشید
 در آن پس میان زواره دلیر
 بزود بر زمین و در دستش به بست
 چو زابل گره آن دیدند تیغ
 چه در نیای جوشان خروشان شدند
 بر آورد اهرنگ شمشیر را
 سیاه هوش همه تیغ کین آفتند
 برآمد چاک چاک شمشیر مرد
 کنند دلیران گلوگیر شد
 به پدید میخ روان از نفس
 نه پس گشته در دشت افتاده بست
 شفق بر گویان گریه گرفت
 ستمکار اهرنگ مانند دیو
 دمان لشکر زابل افتاده بود
 ز نعل ستورش زمین گشت چاک
 چو زابل چنان دید نمود بپست
 گریزان سوی میستان آمدند
 بشهر اندرون رحمت کپور سپاه

* ملاحظاتی دوم است بالا در اصل موجود میباشد.

چو زین آگهی یافت فرخنده مال
بفرمود تا در به بستند زود
فلکند در کسده شهر آب
چو نزدیک شهر آمد ارهنگ تنگ
بزد خفته در دامن سیستان
چو این بیک آهونک خاوری
شب تیره بیدار بپایان زدند
بفرمود ارهنگ دیو نشند
شب تیره نزدیک ارجاس شاه
وزین سپهسالار فرور چنگ
سپردند مرمرها را حصار
زهر برج آواز سیدار باش
نامه فرستادن زلال زهر بفرارده شیر و مکرر طلبیدن گوید
چرا ساز آن باره پرداخت مال
بدو گفت زلال ای بسندیده پیر
بر پیر بیزن بل نسا مدار
چها بخوی بل سرفراز ارده شیر
که آید بیای بی نزدیک من
یکی زنی سرافراز زهرام شیر
که اکنون بود گرد در ملک می
یکی نامه دیگر اباحه فوس
یکی هم سوی گرد گرد گین فرست
که در لار دارند هر دو نشست
بگو کش که زنی من سپاه آورد
یکی نامه زنی شهر هندوستان
بگویش که ای پور فرخنده روز
چرا این نامه آید سوی کامیاب
که آمد قیامت سوی سیستان
بر آورد کویال بزم به یال
خروش بلان شد هیچ کبود
کسی را نیند برای آرام و خوا
فرود آمد اهمیت از جنگ جنگ
گر فغان شهر را در میان
برود شد ازین حصن نیلوفری
حصار فلک انجم افزون شد
زواره بر دند در زیر بند
که در بلخ بنشسته اند با سناه
هه شهر آراست اسباب جنگ
بگردان کردن کشت نامدار
بگردون همی شد که بیدار باش
طلب کرد عشق فرخنده فال
یکی نامه بنویس بر دل پذیر
بسوی خراسان چو باد بپایان
که یم از دم تیغ او سرده شیر
کندر و شوق این جان ناریک من
که او مانده از بنجم گو در زیر
چها بخوی زهرام فرخنده پی
بالبر که سوی فیروز طوس
یکی زنی سپهسالار زین فرست
که هستند آن هر دو فیروز تخت
سوی سیستان را بر آوردند
بسوی فرامرز بل کن بردن
چو بود که نانی سوی فیروز
نیار در درنگ و بیار سباب
ز توکان و از دیو تیره روان

ازین لشکر دیو نرادرها *
 بگردند گردان مارا اسیر *
 چه سام گرامیست ای پهلوان
 بچنگال ارهنگ دیو دلیر
 چه که از دم شیر ترسته شد
 که رستم بشد سوی خاور دمان
 چه شیران بیا و بیاری گار
 بچنگال اود یو بیلاواست
 بیارنش باغوش در کارزار
 تیزی من به تندی یکی برگزای
 بهانه گزید و زبانش نهان
 ز ترکان سه پشت از سوی باب نام
 دگر نام برزوی کرد سترک *
 بدین گونه اش اصل و هم موز است *
 بنورسم که بر ما بیارید بلا
 روان کرد درستان روشن روان
 نامه فرستادن ز زال نر به نزد وزیر ار جاسپ شاه گوید
 فرستاد زال آن یل کامیاب
 چها انجوی بیورد بادستگاه
 چها اندیه و مرد پاکیزه نرادر
 به نزدیک بیورد روشن ضمیر
 گرفت این ستمکار را اهرمن
 برایشان در برما ازین کیسه غم
 ببارهی دست نیکی بسود
 ندرهنگ ماندند ار جاسپ شاه
 ببار جاسپ آید درین کن شکست

ز داوره تاج و دگر موزبان
 گر قارگشتندان چار شیر
 چو خورشید مینو ازو خسته شد
 بیای پیروز برکش غمان
 بجای تهنیت توئی یادگار
 کد ارهنگ دیو ستمکار است
 بیاید اگر نامور شهریار
 دگر آنکه ناید بانش بجای
 که او را جاسف بنور روان
 دگر که او را است کوه تمام
 بود ما درنگر دسوار ترک
 دگر نام اودخت گرسوز است
 کجا پاک با شد دل او با
 شب تیره آن نامه ها شد روان
 یکی نامه دیگر هم اندر شتاب
 به نزدیک دستور ار جاسپ شاه
 که از تخم پیران ند او را نرادر
 که این نامه از پیش رستان شیر
 نبیره سه یل با یکی پور من
 مبادا که ار جاسپ آید ستم
 چه پیران یل کاو نیای تو بود
 تو دانی که چون رستم آید ز راه
 سر تخت ار جاسپ آید دست

* معرجه ای اول این بیت ها افتاده است
 ** این کلمه را با نظری که در اصل بود نوشتیم و شاید کلمه میفرمایند که برادر باشد.

چو شد نامه بزمه بر مهر زال
 (هان شهر) کاکوشت بیوزام
 چو آن نامه ها ابروان کوز زال
 فراوان همگشت گرد حصار
 آمدن ارهنگ بیای حصار سیستان و بیرون آمدن زال نهگوید
 کمربند را کرد ارهنگ تنگ
 سوی سیستان جنگ آورد دو
 در شهر و بیرون برآمد خروش
 شهیدار آمد پیش حصار
 چو آن رستمیز گران زال دید
 بزردست و برداشت کویا زال
 بیوشد رستان سیلج نبرد
 در قلعه گشاد و آمد بیرون
 چه آمد یکی نفره زوشیست
 بران لشکر دیو بر حمله برد
 بگریزان سرا فرزان برای زور
 دو صد مرد نامی بگریزان
 چه از قلب که گرد ارهنگ دید
 برانگشت از جای شرمک تند
 بزردست برداشت کویا زال
 که ای پیر فرموده گوشت
 که زرم از جوانان نخواست
 سرت را هم اکنون بر آورم
 بگو کردلیران تو را نام چیست
 که جنگ کویا زال و کین آورد
 چنین با سخنش داد رستان پیر
 مرا پیر خوانی و خور را جوان
 فرستادری مرد فرخنده فال
 شنیدم که بورد کردش تمام
 بیوشد کبر و بر آورد یال
 چنین تا برآمد خور از کوهسار
 کشید از بر باره زین خدنگ
 زیز بریز بالا برآمد غریب
 دیدند بر باره شیران زوش
 زین ناوک انداز خنجر گذار
 جهان پیر شمشیر و کویا زال دید
 پی کین ارهنگ نخواست بال
 نشست از بر باره زور
 تو گفتی که میل آمد از که بگون
 گران نصوره خورشید و خون
 بچنگ اندرون گران سام کرد
 سیه را از آنجا که کرد دور
 بگشت آن سرا فوار جنگ واران
 رخ زال و کویا زال جنگ دید
 ز تندیش شد تیغ خونیز کند
 چنین گفت زما مور زال را
 چه پیری میکنی برای زرم دشت
 کار نشان دل شیر ز کاسته است
 ز بالا چو بردست تیر آورم
 گزنگونه پیری بگیتی ز دشت
 فلک را ز بر زمین آورد
 که ای بیهوده گوی و آردن زیز
 جوانی و پیری به بیند تو

* در اصل سپردار

** در اصل گزون

توان آنکه دارد دلیر است و بس
 شود شیر هر چند در پیشه پیر
 چه گر پیر در چشم اهرم نیم
 مرا نام دستان نهاد است سام
 شد از گردش چرخم ارگو زشت
 بد است ارهنگ کوهست زال
 زبزم زال زبزم با ارهنگ دیو و شکسته شدن ارهنگ گوید
 بغیرید و گرفت چرخ بلند
 بزال سرافراز بارید تیر
 کاز از قربان برآورد ز زال
 ز تیوش نه اندیشه آن پیرا
 بارهنگ مرتی باران گرفت
 چه توکش نهی کرد از تیر پیر
 که پنهان در آهن دی پیکوش
 بزد دست بردسته گرز سام
 چو آمد به تنگ اندیش زال نه
 چنان کش سرو ترک بشکست خور
 شد از گرز ارهنگ را اسانه زور
 لشکر که خویش در اخت دیو
 که این پهلوان را چه بود از زور
 سپاهش کشیدند از جنگ جنگ
 چه دیدند شد زبزم دستان درشت
 زبزم در همی تاخت دستان ستور
 دلیران ز قلعه برون آمدند
 چکا باک شمشیر برخواست صفت
 سرور در زبزم پای ستور
 زبزم چونکه در دشت کین رجعت مرد
 زبزم سر که شد سوره در زبزم *
 لکونی گرز زبزم پیر است و بس
 شود تند و شیرین بخیر گیر
 جوانست بازوی فیل افکنم
 کند خنجر گرز زبزم سر شیر خام
 آنکه کن بدین یال و کوبال و شست
 که نه میگونه نفاخت گرز زبزم یال
 بزه کرد و از زبزم دیو نبرد
 بزد دست بر چرخ دستان پیر
 برون آمد از ارگوئی هلال
 زبزمش پل زبزم دل شیر را
 هم ارهنگ زبزم سواران گرفت
 یکی تیر بروی نشد جای گیر
 زبزم تا بیا و زبزم تا سبزش
 جهان دیده دستان فرخنده کام
 بغیرید و زبزم گرز کیش بس
 سرگرز بر شانه دیو خور
 گرز زبزم شد آندم چه از شیر خرم
 زبزم و زن آمد ها نا غرور
 که بگریمت از پیش این پیر مرد
 نید جای جنگ و مجال درنگ
 زبزمستان نمودند چون زال شیت
 از نشان همی کرک را کرد مور
 بدان لشکر دیو و از زبزم زدند
 زبزم رجعت سر هجو برک درخت
 زبزم کشته نایافته جای گور
 نه برخواست تا حشر از آندشت کرد
 بدی نعل پی لار از آن دشت کم

گر چنین ارهنگ از زال زیر جاسپ بلخ درین گوید

چون فرشتد آمدن بالا شیب
شهر آمد آمد جا بدید بر
نه بستند دروازه شهر باز
مگر دوت همی ناله نای شد
چو بگوخت ارهنگ از پیش زال
سپه را بر ایشان وا بتردید
بترسید از جنگ و کویال زال
بنه در شب تیره گون بار کرد
شب تیره برداشت از جاسپ
چو گذران تبرک شوریده شد
که آمد ها نگه بنزدیک شاه
بار جاسپ گفت ای شه نامدار
گر تیر گو بودیم شیر تراست
کسی کو بود هرگز را خواستار
بسرری ندیدم نزدستان پیر
بزم اندر آمد چو بفرخت بال
کنون نیست دستم که جنگ آورم
پلنگی چو چنگش نباشد چو شیر
چه بشنید از ارهنگ اچا سپاس
نزد دار درخیم و بسو دارشان
نزد دار درخیم پیش حصار
بدان مانکن شان مدار آورد
زن و مرد و کودک بیج حصار
چه لهراسب بشنید حیران ماند
زمن گفت این بد بدیشان رسید
که ایران زیر بستم قهرم ساختم
چه دار و در سن دیدگودرز پیر

شب تیره جست از زمین انجیب
ابا لشکر کشن و غرآن چه شیر
دلبران گردنکش سرفراز
جاسپ از دگر گون سراپای شد
قناره ز سر ترک و شکسته مال
برایشان نه جوشن نه مکتب بدید
هر غمت شدن را را فراخت بال
هر آنکس که بدخفته بیدار کرد
گوزان شد سوی ارجاسپ شاه
جهان تیره و شیش دوریده شد
سکسته سر و دست از کرد راه
ندیدم بگیتی چو زال بسوار
و گر از دها ناز دها بر تراست
برو گو بدستان بکن کارزار
که در پیشه از اثر دها دید شیر
نزد گرز و شکسته این بزویال
و یا سوی کویال جنگ آورم
چگونه شور شیر نجسیر گیر
نفرمود کان چار هر دگر برب
برآرد بنزدیک گردنکشان
کشان بردشان و به نزدیک دار
بدان دارشان خوار زار آورد
بدیدند از دور و ران چار دار
بدیشان خدای جهان ترا نخواذ
نه از لشکر ترک و توران رسید
سوی ملک خاورش انداختم
نشت از تیر بازی اسبی چه شیر

فرو هشت شهر از در شهر بند
 برون آمدن گودرز با چهار صد مرد جنگ
 با چهار صد مرد و سوزم آزمای
 بدان لشکر ترک اندر زدند
 چه ترکان دیدند آن کارزار
 ره دارند و برخواست جنگ
 چنانکه گودرز چون قیل مست
 خروشدین خوب و شمشیر خواست
 به ارجاسپ گفتند بر خیز زود
 نشست از بر باره ارجاسپ شاه
 میان چار صد مرد را در میان
 بهر چند میخواست گودرز بر
 ندره که بودش فزون از شمار
 چه لهر اسپ آندید آمد برون
 بکیاسپ گودرز از در به تیر
 پیاره بر آ و بخت با بد گمان
 چه بخت از سر شاه برگشته بود
 چو خورشید بر چرخ دامن کشید
 تنش خسته از تیر بد خوا شد
 بشهر اندر آمد جها بجوی شاه
 در شهر بستند برخواست غو
 همه دشت کین کشته افکنده دید
 بفرمود ارجاسپ تا بوز بمان
 یلان را چه در خیم در پیش دار
 چه ننگونه کرد از برورد دید
 بیاد آمدش نامه نزال بر
 که شاهان مکن ندی و باش کند

برون آخت چون شیر خسته ز بند
 بر آمد خروشدین که وای
 بسر شان هم گرز و خیم زدند
 گرفتند گرد بل نامدار
 نه خون شد زمین همه شست بلیک
 سرازقن همی کرد خاک است
 زمین خاکدان گشته در زیر گشت
 که برخواست از دشت آرد دور
 بچسبید کلباره ازها سیاه
 گرفتند برخواست باک فغان
 که نری دار آید بگردار شیر
 نترکان ارجاسپ هر سوار
 چنان شدند شمشیر دریای خون
 فتاد از بر باره گودرز بر
 بدان پیر بیانی چه شیر بیان
 همه دشت از مردمش گشته بود
 سوی بلخ گودرز بل تن کشید
 بشهر آمد آمد خود از راه شد
 رخ از بیم بدوش بماندگاه
 برآمد بمیلا سپه دار نو
 ز خون شرف روزی دکان سده دید
 یلان را بدار اندر آرد روان
 رساند بترک پیش از هزار
 رخ آمد امان زخم زهر دید
 بشته گفت دستور روشن خمیر
 که شاهان نباشند هر جای تند

کنون کوش خود سوی بوردن
ملکش این یلان را در بند دار
دگر آنکه دستور بد پر و گوز*
بمرد و یا کشته گردد بجنک
نه شاهان بسی گنج دارند زیر
وز آن پس که از آن گرفتند
توان کشت آدم به آسان ز غار
چه بشیلا را سب گشتا پسند
بمردن چار بل را سوار
که مروین دژش نیز خوانند گفت
یلان را بدان قلعه دارند بند
فرستاد بورد مرد دلیر
انرا آن کرد مرز آل را با خبر
نهمتم که بکشد یلان شرا
ازین روز چهل روز را هراسپ شاه
چهل روز آشوب در بلخ بود
نامه فرستادن لهراسب به نزدیک گشتا سپ گويد
یکی نامه در شهر شیراز شاه
به نزدیک گشتا سپ آن شیرگیر
که آمد سپه سوی لهراسب شاه
فرستاد آن نامه شهریار
شب تیره خوابید بر تخت شاه
بلخ اندرون آشتی بر فروخت
سه بهره شد آن آتش اندر زبان
صفاهان سرا سر آتش سوخت
یکی بهره آمد به نزدیک شاه
که ناگه یکی ابرام شد بدید
فرو مرد آن آتش اندر زبان

* گوز - گوز

ز گشتا سپین دل پراز درد کن
که در پیش داری بسی کارزار
برسید است بخیل عمرش بیوز
نباشد در ایران کسی را در تنک
بشاهان نمایند این چار شیر
تو کشتی شبان و جهان را ره
کوشان به محتای و در بند دار
به پروین دژ این چار بل را بند
شب تیره تا زبان به تروین چار
حصار شکفت است راه شکفت
بفرمان بدخواه شاه بلند
برگردستان روشن ضمیر
که شه (را) به پیچیدم از کینه سر
بکردم ازین شادمان ترا
همی بود در کین لهراسب شاه
بلهراسب بر خواب غور بلخ بود
به نزدیک گشتا سپ گويد
فروست و روان کرد مردی براه
که جوی سرا فراز تاج و سر بر
کند تیره گیتی با هراسپ شاه
به بزد و بشد همچو باد بهار
چنان دید از دود آتش سیاه
ترو خشک و بالا و پستی سوخت
یکی بهره آن شد سوی اصفهان
چنانی ز آتش همه بر فروخت
شد از دود آن شاه را رخ سیاه
بر آتش از آن ابرامی حکید
وز آن آتش آن شاه شد بر کران

دل از دست و رنگش ز رخسار شد
 که دستورش بود اختر شمار
 جهان دیده جاما میب دادش جواب
 ولیکن مرا تمام با ما است بخت
 ز ارجاسپ گردد تبه کار تو
 بشه ترکند آب این شهر بلخ
 بسوزند ایوان کاخ بلخ
 چه کشته چه حشته چه برده اسیر
 رود بر سر مردم اصفهان
 جدا از پدر و دود دختر ز نام
 بنامد بسی اندران ملک خوار
 چنین بنیاید از این اختران
 سوزا پیش بر کشیده بماء
 از آن لشکر بر درون شاه را
 که از گردش حرم برکوی راز
 بمیرم و یا کشته گردم ز دلب
 سرت سبز باد دولت تو بهار
 که شاهی و ایوان سر اسر تو است
 نشینی و بنهی بر تاج شاه
 بودای شه نشاء فرخنده فال
 سیاهی و کردی تو خود گوشه گیر
 شود کشته در بلخ لهراسب شاه
 دلش بر آن سخنهای میامد در
 در خیانت سرم دگشود شدن شهر بلخ گود ***
 که در عهد لهراسب شاه جهان
 بلخ اندرون بود در پیش شاه
 خبردار از پیش و از کم بدی

سحر که که از خواب بیدار شد
 طلب کرد جاما میب را شهریار
 ز فرزانه پرسید تعبیر خواب
 که شاهایکی کار پیش است سخت
 چنین است تعبیر این خواب تو
 بگیرند توکان ز تو شهر بلخ
 همه شهر بخت بجا رفت برد
 نه کودک بماند نه مردونه پیر
 از ایدر یکی لشکر میکران
 کد اصفهان را از کین قتل عام
 بدست سواران خنجر گراز
 سیریم آتش ای شهر با جان
 دلیری برون آید از آن سیاه
 ببرد سستورک بدخواه را
 ز فرزانه پرسید لهراسب باز
 بدست که باشد مرا خود زمان
 بدو گفت فرزانه کای شهریار
 ز خسر و گذر شسته سه ده ما راست
 نود سال دیگر با بران بگاه
 تو را یاد شاهی صد و بیست سال
 در آن پس بگشاید تاج و سریر
 بیاید دیگر باره ارجاسپ شاه
 چه بشنید شه رخ آید آن بزرگوار
 در خیانت سرم دگشود شدن شهر بلخ گود ***
 شنیدم نگونده داستان
 که آمد یکی مرد با دستگاه
 ستمکار را نام بسرم بدمی

* در اصل که
 ** در اصل سرش
 *** این سر را تا از اصل روزی کرد و دوم روزی معمر و زنده شد و ششم روزی که در میان

نیدا که (از) آن جهان که خدای
 در ازای آن نعت فرسنگ چهار
 همه ساله بر سبیل و جای گشت
 سرفتب بودی بر سر سرای
 سوی لشکر ترک گشت دست
 که از قلعه افکند لهر اسب شیر
 شد آ که ازین نعت و آن تیره چاه
 هزار از دلیران جدا کرد کرد
 نگه دار در شب به پیش حصار
 بگیرم کم کار بر شاه تلخ
 ز گردان نای به پیش حصار
 و زان کندن او لور لهر اسب کند
 به نعت اندرون زیت ترک دلیر
 به پیش اندرون مشعل زنگار
 برافراز نعت آمدن از نشیب
 ستمکاره بسرم سری پرزاد
 که دشمن شاهست و او است دست
 ابا چا بر سر زندون هر دور
 (تنایم) ن شان بجاک و خون در کشد
 بریدند ترکان سران شان زنی
 کازین سان مکافات بدشان سزد
 مکافات دیدند از هور و ماه
 بدروازه ارجاسب گردش برآ
 روان سوی ایوان لهر اسب شاه
 مران صد دلا ویریکر دار شیر
 برآمد خوانای روشن بلند
 بدان برج دروازه سیستان

یکی راه پیره مدش در سرای
 سرفتب بیرون بدی از حصار
 یکی دل گشا باغ بودش بدشت
 سوانی بیباغ اندیش دل گسای
 یکی نامه نوشت و بر تر دست
 بودند نزدیک ارجاسب تیر
 چنان نامه بر خواند ارجاسب شاه
 شب تیره لشکر بدان باغ ورد
 بدستور گفتم سپه را سوار
 در شهر کشایم و شهر بلخ
 بشد گرد مورد ما سی هزار
 دیز روی آخانه ارجاسب کند
 سرفتب را کرد بیدار ز نیر
 ابا نامور کرد جنگی هزار
 چه نمی گذشت از شب پنهیب
 بیامد نزدیک ارجاسب شاد
 بدانست ارجاسب کین دیو او
 بفرمود او را که رفتند زود
 سران شان بفرمود کازین برند
 که بریده سر خود گوید ستم
 مکافات دیدند زان کار بد
 شکستند خود چون مکلان شاه
 دو صد از دلیران کند آوران
 ابا هشتصد مرد ارجاسب شاه
 برفت و دمیدند در دم شیر
 بدروازه سیستان آمدند
 بریدند سرا نکه بد یا سیان

چراغ بر خور دای نای
 بدروازه سیستان عمار
 کبر ایمن نام
 صبه را بر تو
 این شهر خای

شکستند قتل و کشتار زدنند
 برانگشت بالشکر سپهرار
 لشکر از درون لشکر ترک ریخت
 بتاراج ترکان کشتار جنگ
 چنانکه شد از کار لهر اسپ شاه
 که از جاسپ آمد زهره همچو کرد
 بدرگاه شه جنگ پیوسته شد
 زن شه از آن ره روان بر پشت
 ز ترکان دوردل دور فکند
 سپهر بدش از شه یکی بی نظیر*
 زهره بر خوان آن زمان خرد بود
 و بر آن زمان در برون بردفت
 دگر گرد جاماسب رفت از میان
 چه ترکان ز بانو خبر یافتند
 که بانو لهر اسپ را بسته خوار
 وزین روی لهر اسپ در جنگ بود
 نشست از برابر لهر اسپ زود
 بزود تیغ و تن خسته کردش رو
 ز ترکان بسی را بشمشیر کشت
 ره سیستان را نه شناخت شاه
 بفرمود از جاسپ طهماسب را
 برزو از پیش شاه باده هزار
 به بند از قفارش لهر اسپ را
 چه بشیند از از جاسپ طهماسب زود
 برآور بدان ترک از جاسپ را
 گر چنین لهر اسپ از بلخ و گرفتار آمدن گوید ز گوید
 چنین ناز که خور برآمد بلند

چو سپرد اندید اسب نوید
 رسیدند یکسر به پیش حصار
 بریده توکلی درون ترک ریخت
 برآمد زهره بر زن آوای جنگ
 که آمد بلخ اندر از جاسپ شاه
 بزود دست پوشید ساز برد
 جها بجوی را تن درواخته شد
 یکی تیغ هندی گرفت بدست
 برون از میان نشان نگار فکند
 جها بجوی نام بودی زهره
 نه هنگام ناورد آن گرد بود
 ره سیستان برگرفت و رفت
 همان نیز شد بر ره سیستان
 غمان از پیش او ز کین تا عقد
 بگیرند ترکان با کسر و درار
 یکی تیغ هندی در جنگ بود
 رسانید خود را به جاسپ زود
 برون رفت چون شیر از میان
 برون رفت از بلخ و نمود پشت
 سمندش سوی کابل آورد راه
 که خواهم ز تو شاه لهر اسپ را
 دلیران و شاه کن کارزار
 بکن شاد ازین جان از جاسپ را
 برفت از پیش شاه لهر اسپ زود
 که دست او کین لهر اسپ را
 که دست او کین لهر اسپ را
 مستکاره ترکان بشارت بدت

لا اله الا الله
 محمد و آله
 و جبرئیل
 علیه السلام

* در اصل بی نظیر

** در اصل خرد

*** در اصل بود

زن و مرد کس را فزای نام
 دلبران باغی گشادند جنگ
 چنان فتنه در سر بلخ شد
 ز نس تیغ کین رنجت در سر خون
 بدینگونه تا گشت خورشید را
 ز ترکان ارجاسب ناده هزار
 در آخر چه دانست هر کس که شاه
 دل دست ایوان برون شد کار
 بگشتند ترکان فزون از شمار
 همه کاخ ایوان لهراسب شاه
 ترا سیاب شاهی هرا بخیز بود
 از آن مردم شهر کا مد اسیر
 ندانستند که ندسی هزار
 گرفتند گورز کشور را
 خورش تو توان تا کند کارزار
 یکی آنکه فرسوده و سر بود
 سه دیگر ترا دیدن گویش
 چنین خسته هم باش بقند
 زمان را بر سر شنگه بصر
 چه از غارت و آخت برداشتند
 همه کاخ لهراسب را سوخت آک
 از ایران برزدند نزدیک شاه
 به برزدند گورز را بسته پیش
 ز پیری الف قد او دال بود
 بر رسید ارجاسب کاین پیر گشت
 بگفتند گورز پیر است این
 ز کردان ما صد دلاور بگشت
 بدو گفت ارجاسب کای شوم

اجل تیغ کین برکشید از تیغ
 به ترکان نهادند شمشیر و سنگ
 که از نیم خیز چون مه سلخ شد
 همه کوچه ها گشت شغرف گون
 بدان فتنه از بلخ از چپ و راست
 بشد گشته هر سوی در بلخ هزار
 برون رفت از بلخ دوازده ماه
 نهی کرد هر کس سر از کارزار
 زن و مرد باغی در آن کارزار
 بجنگ آمدند آورد ارجاسب شاه
 بدست آمد آورد ارجاسب نند
 ز خرد و بزرگ ز برتا و پیر
 ندیده سپهر (این چنین کارزار
 مران نامور پیر مادر را
 چنان بدید که بدخسته آن مادر
 کمان این قدر است چون برود
 قدش چون کمان گشته بد گوشه گیر
 سرا ترا سر از تن صد افکند بیت
 همی داشتند از بی مال گنج
 به ایوانها آتش انداختند
 بشد بلخ مانند یک توده خاک
 همگردد ارجاسب با ایشان نگار
 دلش خسته و سرفکنده ز پیش
 بران پیر سریند بر یال بود
 که مادر بحالتش نخواهد رفت
 که در رزم جوشان چه شیر است این
 بدان تا به بستم دستش به پشت
 که بادی رکاز خردت شرمسار

* در اصل خورد

** در اصل زونا

*** معلوم میرد از اینجا اهاده دارد. زیرا بن هم ؟

ز پیش تو این فتنه آمد سخت
 مگر کینه را بهر آفراسیاب
 به ترکان نبردی بیا راستی
 چنین تا کشد کار خسر بلند
 بدست تو شد کشته پیران پیر
 بدو گفت گورن کای بی بها
 نه من مگر نیست آید بجنگ
 بیا بدو نام ز خاوردن من
 همان رستم است آنکه آفراسیاب
 فرامرز آید ز هندوستان
 چنانو گشت دجه برهن کار
 دگر پورترین سوار دلیر
 دگر کرد نیزوز بل پور طوس
 چه گر گوی گرگین میلاد نیز
 دگر نامور پور شهر است شاه
 چه شیرریان لشکر آید بجنگ
 وزین روی دستان سام سوار
 نشانند بر تخت لهراسب را
 همان است این مرز ایران زمین
 نه این بیشه از شیر نشد نه
 مرا بود هشتاد پور گزین
 بخون سیاوخش پاکیزه تن
 مرا زندگانی نیاید بکار
 که چون رستم آید بدین کته گاه
 چون بشنید از جاسپ این گهگوی
 بفرمود او را بداند سخت
 اسیران که بودند در بنداری

که خسرو ایران کشیدی درست
 بهستی در قتی بر آن روی آب
 کار و شیر را دل به تن کاستی
 بشد گرم و گرمی کمر باز تنگ
 کین خون پیرانت کرد اسیر
 نهی بیشه دیدی ز فرازها
 بیا نزد سوی گورن سام جنگ
 بدو ز نعل تگا در زمین
 همیشه از او بدو دیده پیر
 ابا شهریار جهان بهلوان
 بیا بند بال شکر سی هزار
 جها بخو سپهدار بل ارده شیر
 چه رها هم گورن با تونق کوس
 بیا بند بال گز و پولاد نیز
 چه کردش همی نام کشتا سب شاه
 ز کین گز و گاه و پیکر بجنگ
 اما از ابل نامور سی هزار
 نشانند بر خنای ارجاسپ را
 کز اینجا گزینان شد شا چین
 که حوئی تو زین مرز تاج و شاهی
 هه کشته گشتند درگاه کین
 هه کشته گشتند یک انجمن
 بگیری ابر تخت و ارشاد
 نه سرا تو میلاد نه تخت و کلاه
 به پیچید از پیر گورن روی
 بزنجیر پولاد در بند سخت
 بفرمود آن ترک پر خاشاوی

* «اصل مرد

* * این دانه را توانستیم بخانم هیلر، دوزدار، بخوریم

که بسوزدیشان سوی تیران زمین
بفرمود آغا همه خشت و خاک
دلیران کرد نبال با نوشدند
به باور سید در سر غزار
بروین در اندر دلیران کین
باز در کشند از بی فله پاک
زنان دست از کین بزا نوشدند
سواران ترکان صد گیر و دار

زرم زن لهر اسپ با ترکان گوید

چه با فوجیان دید شد سوی کوه
چه با فوجیان دید برداشت تیر
لهر تیر کا فکند آفتاد مسرد
یکی دشت بودی پر از تیره شیر
سرا انجام ترکان شدند از نشیب
پیاده شدند از باره بر شد بکوه
هنوز آن زمان سال او بود هشت
گر فکند ره سوی ارجاسپ شاد
بفرمود ارجاسپ تا بجای شیر
بدر نیز شهر آره را نندگردد
وزین روی با فوجی رسید
سپهدار در کرد او را نهان
بدان قلعه هم بر جاما شد
چه با فوجی شد دید خا ما سب را
در بنا از آن شاه آزادگان
چگونگی گوشت ام را بردند اسیر
همگی رفت و منور بر فوجی دست
چنین گفت فرزانه با فوجی را
فرانوزن دست درخ را مکن
چهارا بسی هست از اسب گونه یاد
که آخر به بی تو لهر اسپ را
مخور غم ز پیر آن ز بریر سوار

رسیدند تا پای کوه آن گروه
به ترکان ز بریر بارید ز بریر
ز ترکان بیفتند هفتاد در
میان اندیش ما ده شیر دلیر
سرا فوار با فوج دیدگان نهیب
ز بریر جوان ماند اندر گروه
به بردند ترکان ز کوهش شد
به بردند شه زاده را همجو باد
به بردند زری حصن بروین ز بریر
بد شکوه زایران بر آورد گورد
تن بسته و خسته در ز کشید
بدان تا بردیش شاه جهان
برما فوجی شاه لهر اسپ شد
بگفتا خیر کسری تو لهر اسپ را
که شد کشته در دست ترکان دکان
چه بود آنکه آمد از این جرح پیر
گهی دست و که لب بدندان چست
مکن رانجه زن بیش زانوی را
که هست این ز کردار جرح کین
مخور غم دلت را بدل دار شاد
بدره چاهجری طهماسب را
که آخر به بیش اندر کسار

* در اصل نهوه شیر

** در اصل ما ای شیر

*** در اصل ساردار

سراجام ایران ز لهراسب است
 از آنرو چه بگریخت لهراسب شاه
 سه روز و سه شب را ندیدم که چنین
 جانی را بدگان آختان
 رسیدن طلها سپ برادر ارجاسپ درزم او لهراسب گوید
 جهان گفت روشن چو آفتاب
 چو آمد بدان دامن کوهساز
 تن نامدارش دو جاخته بود
 فرود آمد از باره شاه دلیر
 همی با ملک ناله آغاز کرد
 کجا خستگی بود در دست شاه
 بچرخ آن زمان گفت کای گزشت
 کنون تخت کوه نکام کجاست
 کجا یاره زرین زرین من
 نر زب جوان من اکنون کجاست
 چه مایه بلا بر من آورد بخت
 مرا نام و ناموس بر باد شد
 بدین ناله لهراسب در خواب شد
 چنان دید در خواب آن شهر یار
 یکی باد بر خاست از بحر تیز
 بآب اندرون شاه افتادست
 که ناگه یکی ابر آمد پدید
 چو آن دید از بیم بیدار شد
 همی ناله ناله اش آمد بگوش
 چو آنکونه آن کرد لهراسب دید
 جها بخوگر کینه را کرد تنگ
 جها بخو بیاده بدامان کوه
 گریزان از او شاه ارجاسپ است
 شب تیره از پیش ارجاسپ شاه
 ز بیم آن سرافراز شاه گریز
 که باشد مران ره ره بیستان
 یکی کوه دید آن شه کامیاب
 پرازد کرد و خوی رخ ز بس کرد راه*
 ز دشمن بدان خستگی رسته بود
 رخس بد ز سر از برای زریز
 کمر بند شاهیش را باز کرد
 زمانی بد جای نشست شاه
 چنین خود حریفی بشاهان داشت
 همان یاره و کوشوارم کجاست
 کجا رسم و کردار و این من**
 کلانم که آن دردم از دهاست
 ز غم کرد روی مرا زرد سخت
 همین دوست دشمن من شاد شد
 که پیدا از آن دشت طلها سپ شد
 که بودی برافراز کشتی سوار
 شد از نادگشتی همه بریزه ریز
 بهر سوی میزد همی پا و دست
 ربودش ز دریا برون آوردید
 که دشت از سواران شت تا شد
 در دشت بودی ز لشکر بخوش
 سرایت کرد طلها سپ دید
 که ترکان رسیدند در دشت جنگ
 بیامد گرقتند گردش گسره

* این مصراع قافیه ندارد و امام هم لفظی که در نوشته است

** در این مصراع لکنت کرده و آتش بر دشت کردم یعنی مصراع را تکرار کرد. کجا رسم و این و کردار من سوار است
 که خط می کاتب همیشه و قافیه ممدوش میگرد.

به تیر اندر آمد بکسر در بار
 ز بالا بر آرد بر دی سوار
 که بودش بکف چرخ بر تیر کشید
 چنین گفت با شاه لهراسب نود
 ازین آشت خردم و در دینیت
 به نزدیک شاهت هم زین ورا
 چنین بسته در دست لهراسب شاه
 نوزد تو را خون چو بند دگر
 بود جام اردر دم از دها
 به بند تو امروز دست آورم
 نزد بر بر اسپ او هموار
 ز مرکب در افتاد طهراسب نیست
 میان سوارانش طهراسب شد
 بگریز و شمشیر و تیرش زنند
 یکی حمله بردند بر شهریار
 بهر سو که رفتی بودیش راه
 کشن شاخ و بس درازا بنوه بود
 فکنده بر آن کوه سایه عیار
 چه دانست با شد قوی آن کرده
 به نزدیک شاه دلدار شدند
 ز بس خستگی رفته از کار جنگ
 بیگلند چرخ آندم از مشت خویش
 چنان تکیه کرد (از) بدان سبزه دار
 کار تیرا شاه ترسان بدید
 بر آورد تیغ و لبه رخ نهاد
 بر آشفست چون شیر و آمد بخوش
 بر آورد تیری شه ارجمند

شهنشاه چرخش بر زر نهاد
 بهر تیر کا فکنند آن شهریار
 ز ترکان نیارست کس رفت پیش
 بیامد در مان پیش طهراسب نود
 کارین جنگ کردن تو را سوخت
 مده دست تار دست بندم تو
 بر آنم که چون بند ارجاسپ شاه
 به بخشید تو را شاه ترکان بهر
 بدو گفت لهراسب کای بی بها
 از آن به کرد بند آید سرور
 بگفت این تیری بزه بر نهاد
 چه بگشاد از تیر لهراسب شست
 گریزان از آن تیر لهراسب شد
 بلشکر نغمه مور که اندر نهید
 بیکبار آن لشکر پیشمار
 ز تیر سواران بشد خسته شاه
 درخت چناری بدان کوه بود
 کشن شاخ و بالا بلند و سطر
 بدای خای آمدن به پرشکوه
 سواران بر آن حمله آور شدند
 جها خونریز بران کرد جنگ
 بدان دایر بنهاد شه دشت خویش
 برون رفت هوش از سر شهریار
 نراندی کس از ترس بر شه کند
 ز نمانی چه شد یک سوار می باد
 شه از بانگ اسبش درآمد پیش
 از آن ترکش بر زره بود بند
 * مرصع راعنه هم طهراسب بود نقل کردم

نیزه را ندوزد بر بر ترک تیسر
 دگر کس نشد پیش از بیم شاه
 چو ترک سپهر آمد از شیر بر
 جهان از شب تیره چون قبر شد
 سپه کرده را گرفتند تنگ
 شهنشاه چنان بود میوش و ری
 غیرت کس پیش از ترس شاه
 چنین تا جهان روشن از هوش شد
 بجهت ترکان دگر ره ز جای
 گمان ایچنین برد کس سپاه
 چو ز شش سپه روی بنهاد باز
 دگر باره آشوب کین در گرفت
 جهان تیران از برغوش دور
 نه ترکان همی تیر همین تنگ

که آن ترک آمد ز بالا بر سر
 گرفتند گردش ترکین آن سپاه
 شب تیره بیرون شد از کام شیر
 نهان ترک خور از دم شیر شد
 ترکین گرز و شمشیر و خنجر بچنگ
 چنان خسته تن افتاد ز پای
 گرفتند گردش ترکین آن سپاه
 مبدل سیاهی بکافور شد
 تبیره نزد و د میدند نای
 که از خستگی مرده لهراسب شاه
 برآمد ز جا آن شه سرفراز
 پس پیش را گرز و خنجر گرفت
 هم کرد مرده و هیکشت بود
 بیارید بر جوشن و خود و ترک

رسیدن فرامرز از هند وستان و جنگ او با ترکان گوید

نریس تیر بر جوشن شاه شیر
 چو شد راست بر چرخ گردنه هور
 تن خویش بر مسرک بنهاد شاه
 برون (آمد) از گرد لشکر دولک
 سواری دمان پیش آمد ز راه
 سپهدار از خود را خبردار کرد
 شهنشاه لهراسب را در میان
 سپهدار لشکر چو شنید آن
 شنید که آن مل فرامرز بود
 همی آمد از هند آن نامدار
 بر آورد گرز کین پهلوان
 بگرنه گران من لشکر شکست

همی تیر بر تیر شد جا بگیر
 نماند آن زمان ترس شاه رور
 که ناگاه گری بر آملند راه
 که خندان زمین بود و لرزان فلک
 شد آگاه از نهزم لهراسب شاه
 که لشکر گردان چو بیکار کرد
 گرفتند ترکان تیره و داف
 بز دوست برداشت گرنه گران
 که آمد یکی اندران فرزند زود
 ابا کرد بانوی خنجر گویار
 بنزدیک لهراسب آمد و داف
 بیامد بر شاه آن پهلوان

* در اصل شب

** در اصل در

*** در اصل اندرون

xx - عین کلمه را بر در آورده ام

همگفت شاهها چو حالت این
 بدان بد که ضرر است لهر اسپ شاه
 بجوش آمد از کینه آن پهلوان
 بلیشگر فسرود آن ناسا مدار
 بر آید بکسز کین تیغ تیز
 همانند بکین که بیرون روند
 سراسر کین برزدند آستین
 شد از گرد چون شب سیه دشت ریخ
 چنان گرم باز از شمشیر شد
 بد آمد بسلکست روز میرد
 زگرز گران مغزها سوره شد
 چنان از زره میرگزی گذار
 چنان فتنه شد در دم کینه گرم
 تن از بنیان در آمد بجاک
 سپهدار در پیش لهر اسپ بود
 ز یک سوی بانو گشت سوار
 چو شیران در آن روز خوشان شدند
 به پیش سپه را از طهما اسپ
 از وخسته شد دختر پهلوان
 بیامد زمان یارس پرهیز کار
 بر او بخت با ترک از کینه شیر
 بشد خسته از آن تیغ پرهیز کار
 بگرز گران برزد آن ترک دست
 کشتن فرامرز برادر گشتا سپ طهما اسپ را گوید
 فرامرز چون دید برگرد بود
 به طهما اسپ گفت ای ستمکار مرد
 چه ای بدنام یکی نام تو
 گماشد ترا آج دخت و بکین
 سپرده با چاسپ تخت و کلاه
 در آمد در آن لشکر اندر زمان
 کرای نامداران چنخور گنار
 که روز شتابست و جای سفیر
 و یارسته از تیغ بر خون روند
 بشد گرم هنگامه گرز و کین
 سنان شمع و شمشیر بوری جریخ
 کاز آن لوزره بیکر شیر شد
 عمود و سنان پشت و دهلوی برد
 ز کشته هر سوی صد لشته شد
 که از بر میان سوزن آید
 که چون موم نعل فرس بود نرم
 ز شمشیر شیران حکر چاک و چاک
 زبان بر ز دشنام ار چاسپ بود
 ز سوی دگر یارس پرهیز کار
 بهر سوی خوشان و خوشان شدند
 بز تیغ بر دست بانو گشت
 عنان را به پیچید شد در گران
 به نزدیک آن ترک شوری کار
 بسزد تیغ طهما اسپ در روی دلیر
 به پیچید و شد از میان بر کنار
 سپاه فرامرز در هم شکست
 بنزدیک طهما اسپ آمد ز دور
 سرت برد خواهم ازین در برگرد
 گویا چه باشد سر انجام تو

بد و گفت طهماسپ تو کیستی
 مرا نام در جنگ طهماسپ داد
 همه بلغ اکنون دست وی است
 همه بلغ را که چون تل خاک
 فرامرز پاسخ چنین باز داد
 که از راه کابل مرا آورید
 منم بچه آن هر بر زبان
 بنیره فریدون بل کعبه داد
 فرامرز پرتنه منم
 بد و گفت طهماسپ کی بی بهما
 هم اکنون سرت را بشیر من
 بترم بر پیش ارجاسپ شاه
 گفت این و برداشت چوب نشان
 به نیزه برآویختند آن دوسر
 شکست آن گران نیزه های بلند
 نزد دست طهماسپ گران
 که شیرزبان بر سر تیغ دست
 زدنش بر کمر خنجر آیدار
 سر ترک طهماسپ آمد بخاک
 بشد کشته طهماسپ برگرداسپ
 بدان لشکر ترک برگرفتند
 فرامرز چون شیر پیش سپاه
 سرانجام ترکان چنان رستخیز
 بدینالشان لشکر را بلج
 فرامرز چون بر پیش سپاه
 همه دشت یکسر پراکنده شد
 گرفتند از ایشان سلاح و ستور

* «اصل فریدان

* «اصل بیالای.

چنین از بی کینه بر چیتی
 برادر مسرا شاه ارجاسپ دان
 کنون برای واهنگ دی بروی است
 بلند می او کشته یکسر مغاک
 که شه را فلک خود گن باز داد
 کجایم به ترکان بلا آورید
 کز آن تاج نریافت شاه جهان
 که پیدا از او بود آیین دار
 در ایران چو خورشید روشن منم
 بمادی کنون در دم ازدها
 میانم ز بالای در زیر من
 به بندم کنون دست لهر اسپ شاه
 فرود از سوی سپهبد عنان
 شد از گردن آسمان لاویر
 که گشتارشان از زره حلقه بند
 بر آورد آمد چرخ شیران
 خورشید مانند قبل مست
 که پیش بر شد زیر سوار
 دوشد گری بی بود طهماسپ پاک
 بر سر سپه تن چه آفر گشت
 چو شیران جنگی بر آشوقند
 از ایشان بی زدن بخاک سپاه
 بدیدند گردن رو در گیر
 همیشه ابا لشکر کابل
 جهان کرد بر ترک جنگی سپاه
 ز ترکان چنان سخت برگشته شد
 چنان تا کنون گشت از برج هور

«اصل بدون

«اصل صلاح

بگشتند از آن نرزم کبیر سپاه
 هیگفت شاه سراسر دریا
 درینا از اوزنگ تو تاج تو
 درینا ز فتر سرو افشرت
 درینا که بر مرده گلبرگ تو
 جها نزا سپهدار و شاه نوی
 به یزدان که نگشایم از کین کمر
 بدان تا که کین تو ز ارجاسب شاه
 ازین پس مرا خام و ششیر پس
 ستدیده لهراسب بگشاد چشم
 بدانست بل شاه راهست جان
 دگر باره بگشاد شه چشم خویش
 ازین خستگی هست بن ناتوان
 ولیکن همه نام و ناموس رفت
 فرامرز گفت که ای شهریار
 که زین بردارم ز نیست سمند
 همان تاج با تخت و مهران تست
 نشاندند شاه را براسی توان
 خبر یافت از شاه چون زال زنده
 فرامرز آورد شه را بشهر
 بیا مد سپهدار بر زال زنده
 از ایدر شدم سوی هندوستان
 بدان تا ز هند آرم آن نامدار
 جها انجوی از بند خود رسته بود
 میان من دلی بشد کارزار
 مردی چنان است که شیر کوس
 که امروز بر زدی بستی کبیر
 نمودی بدیشان هرا شکار

فرامرز آمد نزدیک شاه
 چه برد آنکه آمده پیش اندر
 همان تخت بر پایه عاج تو
 کجا گرز و تیغ کجا غنچه
 آنجا که اندر آمد سرو ترک تو
 بران زده تخت کجسرک
 نه بردارم از سرم کله خورد
 انجوم ای شاه ایران سپاه
 همان نقل من بلیک و تیغیر پس
 ز مانی بهم بازینها چشم
 بر بریش نا آورده گیتی روان
 فرامرز گفت کای پاك کیش
 دگر آنکه بر سرینا مد زمان
 همان گنج آکنده بالکوس رفت
 به یزدان دارنده روزگار
 بدان تا سردشمن آرم به بند
 جهان باز در زیر فرمان تست
 چنان خسته بردند زنی سیستان
 بد زنده شدن را نه بست او کمر
 در آن شاه با بود سر بر زنده
 نیا را چنین گفت ای بیک فر
 اما لشکر و کشتن گرز گران
 جها انجوسپهدار بل شهریار
 کمر کن هیتال پادشاه بود
 چه گویم من از مردی شهریار
 تواند را بد که زنده و خوش
 و یا کرد سهراب فرخنده قهر
 نباشد سوار می چه بل شهریار

مرآن برزم پیشینه بازال گفت
 رسد مبدم کرد فرما نروا
 اما لشکر شاه مغرب بهم
 بدو گفت دستان که ای نیکوای
 یکی نامه نری تو فرستاده ام
 ز بس خشم که ترک بودم بسر
 دل شد در اندیشه از روزگار
 دل اندوه گسرد بر خجدا زین
 فراموش گفتا که کنوت چرا
 که شه را تن ازین خسته است
 چنین با شمش داد دستان پیر
 ز لهر اسپ چون یاد اید مرا
 به یعد به تن برهی موی من
 دل من ز لهر اسپ ترسان بود
 ندانم چه آید بدین درد مان
 به ترسم به نفی از ترس روی
 هاما دل زبال روشن بوی
 که بهمن چه آمد بدین دودمان
 در خواب دیدن زال کخسرو را گوید

دگر هر چه گفت آشکار و نهفت
 که دارد یکی از روزی نیا
 به بینی هرهاش بر پیش و کم
 چاهش تیغ تو گیتی گشای
 بسی بند و اندر زها داده ام
 سخن سرد گفتم بدان نامور
 که گر بیند آن نامه لشکر مار
 کمر کینه را تنگ بندد ازین
 نیاف بر شاه فرما نروا
 ز دشمن بدین خستکی رسته است
 که ای نامه شیر شمشیر گیر
 بغم در دل شاد آید مرا
 فتد آتش نیز در غوی من
 چه برگی که از باد لرزان بود
 ز لهر اسپ کو هست شاه جهان
 کاز و برتن من شود راست موی
 خبردار از کار بهمن بوی
 بکین پدر چون بنیاد میان

شب تیره چون خفت بر تخت زال
 که بر تخت ز شاه کخسرو است
 شد زال تا ایاه تخت شاه
 بر آشف کخسرو تا جو
 چرا سر ز پیمان من تا فنی
 نه بینی چه تو روی لهر اسپ را
 بدو که بشاهی نداری امید
 کن آن پیش آن تاج داین تخت ز

چنان دید در خواب آن میهمان
 جهان را سپهدار شاه تراست
 برو شنیدی بوسد آن میخواست
 دژم نیز گفتا که ای زبال بر
 بر شاه لهر اسپ نشانی
 کنی شاد ازین جان ارجاسپ را
 نگه کن برین تاج و تخت سفید
 ز من دور با ابره و با کمر

* شوی به آن نامه او نامه بکار بردی و این بهایم آن منتر اما کار نبرد

چنان ز فرمان لهراسب سر
 ملن آنکه دشمن شود شاد کام
 چنان دان که بر تخت کنیز و
 چنین داد پاسخ بدوزال پیر
 اگر سر به بیم ز فرمان شاه
 ولیکن مراد دل آمد سگفت
 که چون روی لهراسب بنم همی
 بدو گفت خسرو بنا شد گریز
 کون خیز و فرمان لهراسب بر
 شد از خواب بیدار زال گزین
 بشاه آفرین کرد و بنواختش
 بشاهی بدو آفرین کرد زال
 پزیشان آورد و زخمش به بست
 بیاید بکروز از دیده آب
 که شد تخت و هم تخت و هم نام من
 بدو گفت دستان که دل شاد باد
 نه از لهراسب مانم نه فرمان سپاه
 تهنیت اگر نیست ای پسر جنگ
 پس آگاه می آمد با لهراسب شاه
 شد کشته ظلم لهراسب اندر نزد
 که اندر از هند اندر آمد سوار
 دل و جان از لهراسب آمد بخوش
 همی خواست کاید سوی سیستان
 که در دشت ری لشکر بشمار
 دگر پور کو در بر بهرام شیر
 بیاری شه لشکر آراستند
 بطوس اندرون ارده شیر سوار

که در اردکین ملک از لهراسب سر
 بر آید ز کین تیغ تیز از نیام
 نه لهراسب بر تخت شاه نواست
 که ای شاه فرخ رخ بی نظیر
 بدان سر تنم بازین برگشاه
 بدین بر یک اندازه باید گرفت
 بدل اندر آید مرا ز وختی
 ز رای خداوند ناهید و تیر
 وزین لرزه بر جان از لهراسب بر
 بر شاه شد دوسه ریز بر زمین
 بنور شو بر او رنگ بنفش خفتش
 ولیکن بدل پوش از شه سکال
 بشد خوب آتش و یزدان پرست
 جها بخوی لهراسب باز رقاب
 خاک اندر آمد همه کام من
 که آمد سپاه یلان همی باد
 کتم تیره بر ترک آرد درگاه
 فرامرز شمشیر دارد بختک
 که در سیستان است لهراسب شاه
 بدست فرامرز با دار و برد
 برون برد شه را از آن کارزار
 برآمد در جاد و در یک خروش
 که شد که از کار کارگاهان
 ابا کرد و نیز و طوس سوار
 چه روشن و گریز و کوی پیر
 ز ایران سپه بهر کین خواستند
 ابا امور لشکر سی هزار

نرگین بسته برگزیده میل کوس
 فرستادن ارجاسب ارهنگ دیو را بجنگ لهراسب و آمدن
 ارجاسب به سیستان و آگاه شدن اهراسب گوید
 بفرمود ارجاسب ارهنگ را
 بری بر سپاهی از ایدر زمان
 دودست چها بنجی فیروز طوس
 سر راه ایدر بیان را به بنید
 دگر پور گودرز رهشام را
 بر آورد ارهنگ لشکرز جای
 بر اندازد بلخ لشکرز جای
 بیا بان گرفت بجوجان رسید
 وزیر روی بخواست ارجاسب کوس
 بزد خیمه بردا من سیستان
 در شهر بر بست نزال سوار
 چو لهراسب بشید کاچا سپاه
 شد از بیم رخساره شاه زرد
 منحوسم که آید از ایران سپاه
 که شد نامه من بر سر کشتان
 چها بنجی فیروز طوس دلیر
 دگر اردشیر سرافراز خست
 بیاید بدین کین گونامور
 ستانم دگر بلخ زار جاسب من
 جهان کد خدا گفت کای را لیر
 شنیدم که گرد است چون تل خاک
 ز مرد زن بلخ تا سی هوار
 زهر بر گرامی که بد پور من
 دگر رفته بر باد ناموس منیر

* در اصل کشید.

** در اصل ایدر.

بر ابل سیه برو خواهد از طوس
 که بر باره کین بکش تنگ را
 که من رفت خواهم سوی سیستان
 به بند و بکیر از روی آن قوی کوس
 نه آباد مان و نه نیست و بلند
 بگردنش افکن خیم خام را
 بگردون برآمد غولر وای
 شد ایران پر از بانگ و فریاد وای
 پی کین ز جرجان بایران کشید
 چها نشد ز گرد سپه آهوس
 سیه شد ز گرد سپاهش چها
 برار است از کینه برج و حصار
 سوی سیستان را اندازد کین سپاه
 بدوزال گفت ای شه براد مرد
 دما دم بیاری فرخنده شاه
 ازین کار دادم برایشان نشان
 دگر گرد رهشام گودرز پیر
 که از پیشون او است گوهر در دست
 نه ارجاسب ماند نه تاج و کمر
 آبا کین بدهم بلهراسب من
 به بلخ اندرون هست یک آ بکیر
 بلندش را کرده اندر معاک
 برزد ترکان بدان کیر و دار
 برزد ترکان از آن انجمن
 همان اخسرو برق هم کوس منیر

چنان پادشاهی کنم بلخ را
توان دید اگر چهره ماه سلخ
بدو گفت دستان گدای شهریار
چنان بلخ آباد سازد رگوار
گر از دست زلفت شه برانزیر
بشهر اندرون شاه را بل کرده
فرستادن ارجاسپ ارهنگ را بری گوید
چنین تا بیا مد ز حیران
همه تیر زدن بکین همچو گرگ
که آرند ز بلخ لشکر چه بار
بگردون چکاچاک خنجر رسید
جهان در خروش از دم گرانای
ز تیغ آتش فتنه بالا گرفت
یکی تیغش از کینه در چنگ بود
برآمد ز لشکر و بوی کوس
رویش چه مرغ از جناح حدنگ
به بست آن زمان دست فیروز طوس
برآمد ز میدان کوس خا روگیر
بیال سرازیر از خیم کشید
از آن پس بگوز گران برد
نهادند بکسر سراسر اندر گوز
ابا کوس خرگاه روی پرید
بدیشان نه خود و نه دوج و سپر
سپه بر دسوی صفها ظاهر دور
فلک را ز بر بر زمین آوردند
سوی اصفهان ماند پی زنده دور
که از راه شیراز گستا سب زود
بزم گستا سب با ارهنگ دیو گوید
سوی اصفهان ماند پی زنده دور

* در اصل اندران

** کات این دانه را گاه و ارونه رگاه و ارونه نوشته است .

*** بلکه جناح

۱۱ نامور گورد گرگین شیر
 شد از گورد دشت صفاهان سیاه
 بفرمود فرورزا در زمان
 ببردند ترکان بادستگاه
 که گویا بد اورا شکستی بچنگ
 چه آمد از آن روی گشاسپ پیش
 که بود آ که از کار لهر اسپ شاه
 دولشکر چه دیدند آیات هم
 بدشت صفاهان ابرهم زرد
 چنان فتنه انگشت یازید کین
 رسنها شد از کینه زنجیر خلق
 چه گشاسپ دید آن سیاه چنان
 هنریش ز لب بوی شیر آمدی
 گذشته ز غم جها نوحه سبوح
 ولیکن بر زمین اندرون شیر بود
 سر راه ارفک گفت تنگ
 بهم هر دو از کین در آویختند
 سسرا انجام ارفک برداشت
 بشزد تیغ و شد خسته بال سوار
 گریزان را بلخوار بر گرفت
 چه گرگین گرگوی روین شیر
 سوی سیستان برگرفتند راه
 نه سر بود بد از آستان نه پای
 گریزان پر آکنده رفت آن سیاه
 وزیر وی ارفک آمد چه شیر
 بشهر آمد آن لشکر ترک رحمت
 صفاهان بد نیگونه ماراج شد

بشد در صفاهان یکی داروگیر
 چه ارفک گشاسپ دید آن سیاه
 آبا کرد راهم پاکیزه جان
 ز دشت صفاهان بار جاسپ شاه
 شتاب آرد آنگاه نارد درنگ
 دلش بود از دست لهر اسپ ترش
 که چون شد گریزان بار جاسپ شاه
 در ابرو فکندند از کینه خم
 ز خون یلان بر زمین نسیم رزد
 که زرد آسمان تیغ کین بر زمین
 کند اجل شد گلگیر خلق
 بزد دست برداشت گر زگران
 ولیکن ز کین هیچ شیه آمدی
 بر این کهنه و بران سرای سیخ
 برش شیر نرم زنجیر بود
 گران کزده کا و سپکر بچنگ
 یکی گورد تیره برا نگینند
 برآمد بگشاسپ مانند میخ
 چه گشاسپ آن دید شد در فرار
 پس پیش او گزید و غنچه گرفت
 گریزان شدند از دم داروگیر
 جدا او قبادند از هم سیاه
 نه کوس و درش و نه پرده سرای
 سوی سیستان و دل از کین سیاه
 بشهر صفاهان بی داروگیر
 سرشته جان زن ها گر رحمت
 که از شاه انجم شب داج شد

* در اصل زنجیر

* * شاعر به جام واره خسته را به تنم زخمی نگاشته

ز لبس کشته افتاد بالا و پست
 ز لبس مرد کز تیغ کین پاره شد
 ز لبس کز تان تیغ کین سر زود
 ز مرد و زن مرد تاسی هزار
 بکشتند ترکان در آن دایگر
 که آمد سواری از ارجاسپ شاه
 که چون سیستان را بدست آورد
 ز ما بود خواهد مرا برون زمین
 که تا آنچه نزال بر جای هست
 سپهر از ملک صفاهان برود
 و ز نیروی گشتا سپ آن نامدار
 چو آمد نزدیک سیستان
 یکی آتش از دور بر کوهسار
 چو نزدیک آتش دلاور رسید
 چو آمد و میمندش خورشید هفت
 کشیدند آن مرد و بر اسب تنگ
 یکی ز آن دو آمد بر نامدار
 چو مردی بگو نام در تیره شب
 چنین پاسخ داد گشتا سپان
 که تا هر که بینم در این کوهسار
 بدان ره نالست که نگرند دور
 شنیدم که آن کردار جاسپ بود
 ندانست کان شیر گشتا سپ است
 بدل گفت جاما سپ کاین ترک را
 چنین هدیه نزد یک لهر اسپ شاه
 بر آن گنج آن باره ره نورد
 چو نیزه بر او راست کرد او دلیر

ره رفتن مردمان را به پست
 ز خون زنده مردی خون تازه شد
 صفاهان ز خون گشت چون زاده بود
 ز پیران از کودکان شیر خوار
 به بردند بسیار از آنجا اسیر
 که بگذارد ایران و ترکش سیاه
 بر او داد رستم شکست آورم
 چو ایران زمین و چه توران زمین
 کسی را بر ایران نیست دست
 دوره شش هزار از اسیران برود
 سوی سیستان شد چو باد بهار
 شبی از قضا دید آن کامران
 سوی آتش آمد چو باد بهار
 دو مرد در لاف بد آنجای دید
 شد که آن مرد و فرزند هفت
 گرفتند بر سر سپهدار تنگ
 به ترکی زبان گفت کای کامکار
 چرا بسته داری زلفدار لب
 که از پیش ارجاسپ آم فرار
 به بند بر مر پیش شه استوار
 که هنگام نهم است و هنگام شور
 سوار دگر جفت لهر اسپ بود
 کجاک بود کان مرد ارجاسپ است
 بگیرم بر پیش فرما سرا
 زبانه گراز اردوی ارجاسپ شاه**
 بشمارده او بخت اندر فرود
 بزد دست گشتا سپ ماند شیر

* بنظر ایامی ارجاسپ به جاما سپ باشد چون جاما سپ است که جفت لهر اسپ است.
 ** تر استیم بخانم و هانگیر که بود روزی که گزیدیم

برون بیسزه از دست جاماسب کرد
گرفتش کمرگاه و ببرداشت ز رود
چو بانی لهراسب آن کار دید
بلکن بر خروشید و آمد برین

جنك ما در گشتاب

چه گشتا سپ آن در بر داشت ای
بزدگر ز بر سر است او
بر آمد به بندی و برداشت تیغ
فروشد ز بر شاهزاده چه تیر
تراوردش از خاوندان

برادر دس از جا و سهاد گیت

بہلول زبان لفت جا ما سب ساد
خانہ کے کھانہ سب ساد

چنان کن ملت از سر بیفتد کلاه
دانشک از سر ایستد^۲

بدانکه با وی ایران نوی
آیا که با وی ایران نوی

نورانی جاسب سہاورد

چو بستند لشا سپان لغتوی

بدانستگان مردها با سپاس

سوار دلر هست خود مادرش

چنین گفت کا میار مهر جوی

منم کرد کسا سب کام ز راه

فرمود از شاه گشتا سب باز

که بکریخت زار حاسپ لهراسپ

نیز برادریت آن خرد سال

چه بشنید گشتا سینه در است ۵

صف آرائی کردن لہر

ابا مادر و سرور فرزانہ شاد

سحر که میزد خراز کوه شد

یکی کرد بر پیش بره مرا خواست

به تنگ اندیش را ندانند کرد

بزد بر زمین لیست و منشی چم دود

هنرزان دلیر سپهر اردید

تیزی کی لڑ بڑد مسر

سنگ کوید

دو اندر آمد و از کشت

خاک (نذر آمد سرما و)

بجاک اندر آمد سمرقند
از غنای آن سرزمین

بحرید برسان غریبه بیع
از این که گفتم خوشتر

بازید چنگ و لرغوس خوشبخت

دودست از فامادرس را به نسبت

بیانوی لهرامپ کای ماهراد

رخت بید این ترک پر سخا

لهذا منگونه در درم شیران و...

سرمایہ خاں سیاحہ اور

دلش لشت تند و برافروخت پرو

کہ فرزانہ دستور لہرا سپ سہ

بزرگداشت و برداشت خود از شعر

دل از غم به پرداز و فروز روی

بیاری فرخنده لهراسب شاه

چنین یا سنجش داد جاما سب یا از

نہ کہیں بلغم را کہ در خاک سپا ۵

بیریند ترکان و اشراف مسکال

سوی سیدستان مرد از کین سیا،

برای مرا حساب کنید

به رهنمود - مانند دود

* در اصل تحت بشیر
** بعضی کتب طریفات شد و در آن بی گار و پاک و شادمانی بسیار است. شد و در آن بی گار و پاک و شادمانی بسیار است.
*** در اصل حورود

بدان لشکر اردشیر سوار
 بیامد به نبرد یک گشتا سپید
 چو گرگین و گرگ و وروغین گورد
 ابا آن پراکنده لشکر ز راه
 سپاه پراکنده باز آمدند
 و ز آنجای کردند سر روی راه
 چهارم ز کار بکه آمد جنبر
 چو گشتا سپید اگر گرگین شیر
 رسد دمدم لشکر بیکران
 سپه دار دستان بر آوردگار
 سپه راست کرد و بر راست جنگ
 خواهر آمد به پیش سپاه
 بین سپه پارتی پرهیز کار
 و زن روی صف بست ارجاسپین
 دم نامی شروین بزدید گوش
 جهانرا دگر فتنه بیدار شد
 علم از دهاشت گفتی غنم
 سرفتنه جویان ز کین گرم بود
 داستان خلاص شدن شهر یار از بند فرانک گوید
 کنون ای سوار نیده داستان
 مرا این نزم که ایما کنون مدار
 که کردش فرانک به بند از روز
 جهانجوی هشت ماه در بند ماند
 بر این هشت ماه برد آشوب جنگ
 گهی در سر اندب و گه در سر اند
 دلدارم گفتا بگردان خویش
 کنون من هم از مکر کاری کم

که آمد سپهبد بی کار ز راه
 بیاد شد و پای او بوسه داد
 که گوی از دلیری بگیتی بسوز
 رسیدند آن هر سه فرخ کلاه
 دو بهره همه خسته و دردمند
 کنون شنو از کار ارجاسپین
 که آمد ز ایران سپه بشمر
 دگر اردشیر سوار دلیر
 همه نامداران جنگ آوران
 سپه بر بیرون بدشت حصار
 قضای جهان گشت بهر دنگ
 به قلب سپه در جها نذر شاه
 چو غورشید بنویزدی از دیار
 که گشت بر کین لهر اسپین
 ز بانک تبیره جان در خر ووش
 سر پر دلان پر ز بیکار شد
 مه از میضای علم بردو نیم
 بسردیده هار اندازیم بود
 ز گفتار دهقان روشن روز
 سخن گستر از نامور شهر یار
 بگویم کنون تا کین کار چو
 که در دیو جزایشک خوش نواد
 ز لشکر ندی دشت ناورد دنگ
 ز بند جهانجوی بگشتا دیند
 که آن زن ناما ملر آورد پیش
 که اندر جهان یا دکاری کم

بمکرو به تفریش آرام بدست
 باین باز اگر گاه (نام) لباس
 چهل اشتر از لعل و زر بار کرد
 ز مردان دو صد گرد با خویش برد
 بسوی سرانند بپرداخت ترا
 شوی بود در خیمه آن ماه شاد
 که شاید باید ماهه زار در
 شد آگاه از آن دیوان سیمبر
 چو آمد به نزدیک او تیره دیو
 بنده اخت و بگذاشت او را بین
 سحر که از انجای بر دست بار
 چنین تا که منزل سرانند شد
 بدشت سرانند آمد فرود
 صد از نامداران شمشیر زن
 سپرد آن دلاور زنگی ز روش
 چو آواز شیپور من بشنوی
 بیا یاد لیران خنجر گذار
 بشد کرد زنجار و شد در کین
 خبر شد سرانند بیاور که باز
 و را بار یکسر جواهر بود
 مکر کردن دلارام در خلاصی شهر یار
 از بند فراتک گوید
 فرا نک شد آگاه ز جوهر فروش
 کرد و از طلا بگیرد تنگ
 مران خواهد را پیش من آورد
 بگفتند مر زهر تاج را
 فرا نک سر بانوان جهان
 دلارام خوانی بران لعل کرد

که خبر مکر وی را ناید شکست
 پوشید و شد با هزاران سپا
 همی نام خود زهر تاج کرد
 شترها بزنجار زنگی سپرد
 از ایلکونه آناه شد کینه خواه
 که مضرب دیوانه آمد چو باد
 به بند آورد سر و آزار را
 بزدرست و خنجر کشید از مکر
 بزرتیغ بانوی بارای و نیز
 ز پیش پری شد نهمان آهن
 شتر کرد زنجار زنگی قطار
 جهانی پر از زینت و زین شد
 بزوخیمه خویش نزدیک رود
 که در زرم بود چون آهن من
 که بشن کین را و بگشای گوش
 نباید که بر جا نگه بخنوی
 به نزدیک من دید که کارزار
 چنان چون که بر گور شیر عرب
 بیا مدیکی خواهد سرفراز
 جواهر شناس است و ما هر بود
 بفرمود در دم بشیران نوش
 دلیران همه تیغ بر زمین بچنگ
 روانش بدین انجن آوردید
 مران خواهد مکر کردار را
 ترا خوانده زنی شهر بکش غلام
 بمکرو انداختش همی لعل کرد

* در اصل زهر تاج و تیغ با این اسم به هر تاجار باشد

بنامد بنزد فرا نك چو بنامد
 مران خان گوهر بر شاه برد
 بگوش فرا نك بسی آفرین
 یکی مجلس ارام است بر روی او
 که رفتن آمد چو مه را خراز
 بیخشد با خلعت شاهوار
 برفت از بر شاه روز دگر
 دو خوان دگر بر سر گوهر میرد
 بدان روز هم مجلسی ساز کرد
 دو اسب دگر داد باین نزد
 مرصع بگوهر یکی تاج داشت
 فرا نك ز سوز تاج را برگرفت
 چنین گفت مرفهر تاج را
 که دادم تو تاج مهر اج را
 دلارام آن تاج زهر برگرفت
 که بگرفتم از روی حیا و تاج را
 بداند که بنهار بر سر کلاه
 بدوز آن سخن هیچ بیدان کرد
 دلارام از این بود غافل که شاه
 سه هفته بدین رسم و آیین رفت
 فرا نك شبی گفت مرفهر را
 یکی باش امشب بنزدیک من
 دلارام آن شب بر شاه ماند
 چو از شب یکی بهر بگذشت
 گرفت آن زمان دست آن نیکو
 دلارام برداشت تاج از سرش
 تو گفتی بگل سنبل آمد سرور

بگوش آفرین زمین بوسه داد
 تو گفتی ستاره بر ماه برد
 که نوشه بنری خواجۀ پاکدین
 فرا نك بزیب و رنگ و بو
 فرا نك یکی اسب باین و ساز
 دلارام را آن مه گل گذار
 بشد پیش شاه آن مه سمیر
 فرا نك بگوش خود آن سپرد
 در کج و بخشش بدو باز کرد
 دلارام را آن مه سمیر
 کازین پیش آن تاج مهر اج داشت
 تو آتش یکی تاج بر سر گرفت
 مران خواجۀ ملوکودار را
 بنه بر سر این ماه و تاج را
 بفال نکو تاج بر سر گرفت
 گرفتم همان تاج مهر اج را
 نمودار شد موی او در شاه
 بر نامدارانش بر سوا نکود
 بدید است موش بنزد کلاه
 همین این گوهر برد آن داد
 که امشب میوشان زها چهر را
 که سازیم با هم یکی انجمن
 تو گفتی که زهره بر ماه ماند
 فرا نك هماغاه از جا خواست
 بدو گفت بسر دار از سر کلاه
 فرو ریخت موی سیه از برش
 و با آنکه آتش آمیخت درود

فرانک بداشت کان دختر است
 دلایم را گفت سبرگوی راست
 دلایم گفتا که ای ناجدار
 سربانوانی و شاه نوی
 منم دختر سعد بازارگان
 پدرمایه درود و با جاه بود
 به هیل شاه آن همی بود و
 سه سال است انی شاه آزادگان
 چو آن پیر بازارگان بست جهت
 بما برستم کرد کشیر شاه
 برادر دو دم گرفت او به بند
 ز ما آنچه بود از پدر خواسته
 برادر بزرگش ببرد
 گریزان من از پیش کشیر شاه
 به دستم بوی تجار کشیر من
 بر این راه یکی مرد دیدم دلیر
 مرا در غلامان گرفته زود
 نخستین گمان بردمی شهریار
 که رخشنده از تو تاج شد
 که جاسوس در زان صحرای بود
 بزه چرم بنهاد مش در دوش
 بگو تا لی اندرین رهگذار
 بگفتا که جاسوس در زان نه ام
 یکی مرد بیچاره ام در گذار
 غلامان کشیدند خشن ز تن
 بخوان نامه اش ای سرتاج خواه
 بخوان تا بدانی که در نامه چیست
 بگفت این وزیر کنش برون کرد شار

* در اصل جاسوس

** در اصل بدان

نه تاجدار زنده گوهر است
 که ز نیگونه زود و مکران است
 پدر بر پدر شاه و هم شعر یار
 بجز و با قبال کشیر روی
 کرد شهر کشیر دارم مکان
 همه شه شناسنده و شاه بود
 چنانچه که یک مغرور و درویش
 که مرد است آن پیر بازارگان
 شدش جای بر تخته از روی تخت
 که بادش نهان تحت تاج و کلاه
 در آورد آتش نا ارحم بند
 گرفت آن ستمکاره نا کاسته
 همه مال و اسباب بخاکان ببرد
 رسیدم بدرگاه این بازارگاه
 گریزنده گشتم ز کشیر من
 که میرفت در راه مانند شیر
 بستم کندش به بستند زود
 براندره تخت گوهر نگار
 همانا که خود زنده مهر اج شد
 که ز نیگونه آندشت پیدا بود
 که از حرف گفتن جرائی خوش
 کمین را آگیا دزد دارد قسار
 بجز در راه نیک مردان نه ام
 ندانم کجا دزد دارد قسار
 یکی نامه اش بود در پیرهن
 که زید ترا تاج مهر اج شاه
 بهند اندرون دشمن و دوست
 مکران نامه را داد با شاه براد

فرانك چو ملكدان نامه سر
 نوشته چنین بود کای شاه صبور
 جهان روشن از رای فر صبر باد
 موان نامه * از پیش از رنگناه
 که روشن از او تخت کشمیر باد
 بداند شهنشاه با فر و جاه
 بیای می گو سپاه آوری
 ز بند و ز زندان رهائی مرا
 هر آن ملک خواهی ز هندوستان
 و یا اگر از کار کن زال ما
 تهنمت بیاید اما سرکشان
 تهنمت شود کینه را خواستار
 کنون چشم از رنگ بر راه تست
 فرانك بدین حیل در جاه شد
 ز جهان دشمن شاه کشمیر شد
 به فر آ زمان گفت آن گلزار
 برون از سر اند ب لشکر برور
 چو از کین بر سر سوی کشمیر دست
 بگویم فیضان همه میز اوی
 بصورت اگر چه زن افتاد ام
 بود که چه آهوی نوگر در لیر
 دلارام گفتش که ای شهریار
 تو شاه می نگه دار تمکین خود
 چو باشی تو در تخت و لشکر بخت
 مبارک شکستیت آید بدید
 تو بر جای باش و روان کن سپاه
 فرانك چو بشنید گفتش پسند

بنواد و رخس گشت مانند زهر
 ز تخت و ز ملک تو بدخواه دور
 کجا دشمنش هست در گور باد
 به نزدیک شه صبور با فر و کاه
 سر دشمنش زیر شمشیر باد
 که سپاه می بندد در زیر چپاه
 برویم از این تیره چاه آوری
 در او رنگ شاه می نشانی مرا
 سپاه مرا و را شاه جهان
 که بردارد از کینه کوپال را
 بدین کین یکی سوی هندوستان
 رها ند ز بند گران شهریار
 زبان بر ز دشنام بدخواه بست
 رخس تیره چون در زنب ما شد
 دلش نیز مانند شمشیر شد
 شوم پیش او کینه را خواستار ***
 تزلزل بدان و م و بر در سرور
 بیستم سر شاه کشمیر دست
 ز خون دشت کشمیر سازم چو
 بسیرت چه مردان آزاد ام
 شور عا جز آخر بر ما دشمن
 مرا این کینه را خود مشو خواستار
 که تمکین ز شاهان کتی سرور
 سزایم ناید بخت کال ننگ
 نیایم در بسته را خود کند
 سپه راست تیغ و شهاب را کلا
 چنین تا بر آمد ز که خور بلند

* در اصل زهر
 ** در اصل این برقع است و می باشد: موان نامه را پیش از رنگناه
 *** در اصل خواستوار. **** در اصل برون

فرستاد زنی شاه کشته صحر
شد سوی کشته ماند شیر
که زنی شهر کشته لشکر نراند
که بوری ملکبان آن تره شیر
بگفتی که ای نامور غم مدار
پرستی چه از شیر از دم ابرها *
ولیکن مرا نیست فرصت کون
بداری همان عهد خود را دست
بر آری چه از کینه کوبال را
چنان خوک بزدان کیهان کیست

سپه را درم داد و درج و دستور
سپه را بر آن سپه با گلبر
ز لشکر بدگاه شهنش نهاد
همی شاه ماند و در گرازه شیر
بهر که که زنی بر شهر یاد
از آن بند کردم ترا من رها
ازین تره چه نیت آرم و نوب
ولیکن بشوخی که کردی نخست
به بخشش من زخت تو پال را
سپهبد بگما که بیان یکست
رفتن فراکت به مهمانی دلا را مگوید

چنین تا به نزدیکی گاه نشد
بشگفت کای از توروش کلاه
برافروزی از خوش خان چرا
سر مر سنا به بید ز پره های
پی کور خود نیز و آنک شتافت
به پیش آمدش بد چه خود کرده بود
که آرد سر انجام افسوس ببار
اما او و صد شیر کردار شد
بدان دانه مرغی چنین رام کرد
ز لعل روان یافت مسلمان فعل
ز لب لعل در زیر بی گم بدی
فرزد آمد از باره شد راه
که آید چه از پرده بر روی روان
چو جفت یکی بز و خرم بدید
دندان پس همی باده تا با مذللا

دلا را م روزی بر شاه شد
به رسید مر یا به تخت شاه
سز و گری شاه دجان مرا
مهمانی من کنی رنج پای
مهمانی او فزایک شتافت
هر آن تخم کا نکند آخر درود
بدین لکنه ویرانه نخی مکار
چه در منزل فقر جا رسید
پراز لعل خودی دلا را مکرد
بزیر شسم اسب او بخت لعل
ز من همو گردون پراغم ندی
که آمد به نزدیک خرگاه شاه
نه آ که بد از گردش آسمان
برادرانک بنشست و شادی کرد
خوش پیش شه برد خورند شاد

* در آخر دو مصرع کوفت (ن) زبانی موجود است

** در اصل اینهم جان و کمره قانی

*** در اصل گردان . به و در کتاب بعضی آنجا در دو، درم سه (هفت) و یا: پس کار میرد

**** در اصل خورم

چه از گوه بنمود رخسار مهر
 يك امروز دارم زهوی شكار
 که از سبزه دشت زنگار پوش
 نشند بر باره گور ستم
 چه شیران نخیر در تاختند
 بگوان صحرایم خورد شور
 شد از بیم جنگا شاهین چه گاو
 زوزان چنان شد در دشت تنگ
 گوزان و شیران ستوه آمدند
 ترانای چنان دشت در جوش شد
 شد از باشه دجج و شاهین و باز
 چنان اندر آن دشت نخیر رخت
 ز پس کشته شیران داد بست
 فرا یک دید آن بر افراخت تیغ
 علم کرد چون شیر شمشیر را
 کندش گلو گز نخیر شد
 دلایم هم نیز نخیر کرد
 بد شگوه نخیر بد تا سیمهر
 از آن دشت نخیر باز آمدند
 دلایم را بود اندیشه آن
 برین می داروی هوش بر
 قضا را یکی از سران سراند
 برفت و از آن با فرا یک گفت
 فرا یک چه زمان مگر آگاه شد
 چه نزدیک شهر آمدند از شکار
 يك امشب بیا سوی ایوان من

در اصل جهان

۱۶۸
 ز من فرا یک با دلایم در شکارگاه گوید

فرا یک چنین گفت کای خواجه
 تو نیز ای مکرخ کنون شو سوار
 بجوشت دشت از طور و گوش
 برآمدیم ناله گاو و دم
 به نخیر چون شیر در تاختند
 چنان چون که کرد از ره گور گور
 در آن دشت نخیر در گوش و گاو
 که کرد از ره رنگ جنگ با یک
 سرا سر میان کرده آمدند
 که در بینی شیر خر گوش شد
 در فتنه بروی در تاج باز
 که از بیم باران ملخ ز رخت
 مگر گاو و زبیر من را شکست
 خر و شان و جوشان مکر در تیغ
 پس افکند آن دشت نخیر را
 گر نیان ز شمشیر او شیر شد
 بر آورد شمشیرش از شیر کرد
 بگون کرد لاس زرد و مهر
 ز نخیر چون شیر باز آمدند
 که باشد فرا یک و را میهمان
 در آمد به بندش در آن حیل سر
 بد آگاه از آن مکر و ترور و بند
 زده های نامتقی را بسفت
 رخ از خواست چون گاه شد
 دلایم را گفت کای کلمه دار
 بیاش امشب شاد و بهمان من

دلارام گفت اگر ای سیمبر
 یک امشب دیگر میزبانم ترا
 فرانک را شفت کای چاره گر
 بفرمود کا و را به بند آوردید
 دلارام دانست کش کار خام
 کشید از کسر خنجر آبدار
 چه گرفت شمشیر بران بمشت
 در آمد تنگ فرانک دلیر
 گرفتش کمر در برود از سمنند
 فرانک بزد خوره بر سر کشان
 بگیرد این شوم کردار را
 سواران گرفتند کمرش فرو
 یلانی که هوسه دلارام داشت
 هه دست بر تیغ و خنجر زدند
 دلارام نواخت شمشیر را
 چه بر چرخ گردیده انجوش شد
 برون آمد از کینه که نام دار
 نهان زد شمشیر در هندان
 چو دیدند شمشیر روز خشت
 فرانک بدست دلارام ماند
 چنان بسته بر دش سوی بارگاه
 جوانجوی را در یکند افکنی
 بدان چاره کردش در چاه بند
 مکن چاره و چاه در مکن
 مکن چاره بردار از راه سنگ
 نو (ند) ی روان شد شاه سزاند
 دوره صد هزار از دلیران کار

ترا زبید این تاج و تخت کمر
 ز جان چاکر و پاسبانم ترا
 برای که از تو نندارد خبر
 سرش را ختم کند آوردید
 ز ناچلفتی شد در آمدند
 بدیشان در آمد چو بر نهان
 سوار سه چاره از دلیران بکشت
 بیازید سر پنجه چون زه شیر
 بزد بر زمین دستگیرش کردند
 کرای نامداران لشکر کشان
 مران شوم کردار مکار را
 بر آید میدان کین چاهو
 ز بهر چنین روز خود کام داشت
 بر آمد خروش از یلان سرزد
 چه دید آنچنان فتنه و شور را
 خبردار از او رنگی زوش شد
 ای نام داران خنجر گزدار
 بر آمد بگردون گردان فغان
 گریان سوزی شهر دازد بشت
 بدین حمله آن مرغ در دام ماند
 بدو گفت کای بدیک کینه خواه
 بجایه بجایه بلند افکنی
 بدین (چاره) من هم گشادم کند
 نبوش این زگوینده مرگهون
 که آخر ترا جاست در گور تنگ
 خبر برد از آن بر سپاه سرزد
 بسوی سران دیب بستند بار

دنا نرو سرانديسان را خبر
 همه شهر بزرگ برآمد بخت
 در شهر بستند و برخاست غر
 چهره نرنگی یافت بل ارده شیر
 جها بخوی را کرد برون بربند
 تبیره فسر و گرفت آن نامدار
 دلارام چون گشت آگاه از آن
 نداشت کان شور و غوغا ز چیست
 که آمد سوار بر هم اندر زمان
 که کرد ارده شیر آن بل نامدار
 دلارام با نامداران دلیر
 گرفتند شهر سرانديب را
 نشانند بر تخت ارترنگ را
 چه ارترنگ بر تخت لهرج شد
 بیاراست ایوان هیتال را
 جها بخوی شمشیر زن شهریار
 باده دختر خود بل ارده شیر
 ازین پس سرانديب را شاه دوست
 بدادند همه را به بل ارده شیر
 سرانديب را گشت والی بلخ
 چنین است رسم سپهر بلند
 یکی را به بست ارترنگی کند
 یکی را به بست بیستی بالا بسرد
 دو هفته مدین کار بودند شاد
 دلارام را گفت آن نامدار
 بیاورد ادرا بنزدیک شیر
 سپهبد بدو گفت ای چاکر که

شد از کار و کردار آن سپهر
 چنان باد در با برادر خوش
 فلک باز طرحی در انداخت نو
 بشد شاد و شد سوی کرد دلیر
 اما نامداران شاه شیرنگ
 کرد دولت بودی و در شهر بار
 که از شهر برخاست بانگ وفات
 لشهر اندرون فتنه انگیز گشت
 که شتاب زنی شهر کای کامر
 نرزدان برون نامور شهریار
 بیامد دمان تا برارده شیر
 جها بخوی رست از دم از دها
 به بستند در فتنه و جنگ را
 فروزنده زو باره و تاج شد
 طلب کرد بانوی تو پال را
 بدو گفت کای بانوی گلعدار
 کار و بود خواهد ازین پس سریر
 چو از جان ارترنگ شاهت دوست
 بدادش شه ارترنگ تاج و سریر
 بدو گنج ماند و به هیتال رنج
 که گاهی کند شاد و گاهی نرزد
 بذل برش داغ نرندی کند
 سرش را بر این چرخ والا برد
 سم هفته چون شد که بامدار
 که آن بندی حیل که را بیار
 انرا آنهم بل سر فکنده بریز
 انرا هم آکنده پیش سر

چه دیدی زین در که مد ساعت
کنون آنجگر کی به تیغ سزا
فراتک بد گفت کای نامدار
در مر مرا شاه هبتال بود
اگر گنه کرد بهزد گشت
بیره جها بجوی مهر اراج بود
بدست یکی بی بها شد بیاد
دگر آنکه رفتی و بار دیگر
گرفتم بدین کینه از رنگ را
ولی بود خاطر مرا سوی تو
و گونه سرت پییدم زرت
کنون چنین بسته پیش تو خوار
اگر مکنش می کشم رای تو
سپهبد چه بشنید سرگرد زهر
بدانست کش در بود از بد
چنین گفت باوی یل نامدار
سپاهم تو خوبی باب تو
شفتان اثرنگ را در خوبی
و دیگر که از رنگ شه خویش

دادن شهر یا فراتک یا ابتر گشاه گوید

یکی سخت پیمان کون یاددار
که با شاه ناری دگر کینه پیش
فراتک بد گفت فرمان تراست
مرا آئینه حکمت آری بد گفت
چه آن آئینه بود گنجور شاه
چهل بورس از کینه با چار
نه پیدا از آئینه شد روی او
سپهبد بدانست راز نهفت

چنین رسم بد اندازد اختری
که جستن بدی را بود بد بها
مشویند و دانش مکن ز کار
که با تیغ و تاختان دگر یال بود
به سیداد آتاه با دار گشت
فرزنده زو گوهر و تاج بود
مرا سوازی شد پراز کین و داد
گرفتی و وزیرین بریدی نظیر
دگر نامرگز و ماهنگ را
که در بند کردم در بازوی تو
تفت کردی کام شیران کفن
گنه کار و شر منده و خوار زار
سرا نیک نهاد اوست رای تو
بدو هیچ پاسخ نداد آن دلیر
و گرنه نگردی چنین ستر و شر
سوز کین همی کردم و گنجدار
کار و تیره گشته چنین آب تو
که خوری لغاتی و به پیروی
ز یک کان گهر زان بود خود در

به یزدان کار و یافت کتی قور
مجوی دگر کینه از نام و پیش
که هستی سراز و کلهان تراست
بدان ماه پیش راز نهفت
بدو چاره گر کردی تکیه با ه
در آئینه اش عکس اندر نهفت
که با دیوید چاره بد خوبی او
که با دیوید دارد نهان رای خفت

* در اصل خواطر
* این مصراع در اصل چنین است : بدانست کش در بود از بد

بدو گفت کای پهن کج نهاد
 فرا مک چنین گفت با شهریار
 به نیردان که چرخ جهان آفرید
 که کینه بخیم زار زنگشاه
 سپیدار کردش برون از کند
 سپید بر نشاند آن زمان شاه نو
 نشاند وی را بمهمل چه ماه
 که از ننگ آمد بسوی سمراند
 بدادند مهر را با ننگشاه
 فرا مک چه با نوبی از ننگ شد
 بشهر سرانند و دهند و سمراند
 چه شد ساخته کار دهند و ستان
 سمرال نو بود و وزیر شاه
 سده ده هزار از دلیران کار
 سرافران شنگاه و تیر جنگ
 دگر گرد الماس ز نگی بدی
 دگر نامور شاه جمهور بود
 دگر نامور ز نگی زوش بود
 ز فیلان جنگ هزار و درو بست
 چه مه بود در مهمل همجین
 برآمد غونای و آوای کوس
 سپه چون بنزدیک دریا رسید
 رسیدن نامه نال نهر بشهریار و چشم کردن شهریار گوید
 جهان دیده دهقان چنین کرد یاد
 که نری فراموش کردش روان
 براهی که آمد از آن شهریار
 کشت لشکری دید آن نامدار

نذر دولت راستی هیچ سار
 که ای تختگاه تو خج جبهتار
 مه و هر و هم جسم و جان آفرید
 اگر بخشدم بهلوان سنیاه
 ولی داشت از چاره اش دل نرزد
 بسوی سمراند آمد از راه
 برفتند گردان از ننگشاه
 همه کوی و بازار این نرزد
 باین شاهان با خیز و چاه
 شهبستان از ننگ اورنگ شد
 بفرمان از ننگ شه نرزد
 سپید سپه بر روی سبستان
 که نری شهریاران روان شد سنیاه
 نرگردان در آمد بر سر شمار
 که با شیر خستی که کینه جنگ
 که قیل افکن و شیر جنگی بود
 که در جنگ او شیر خون کور بود
 که از نغره اش شیر بهوش بود
 که پشت زمین پایتان می شکست
 دلا نام و مهمل برافران پیل
 شد از گردان سپهر آفرین
 نرزد بارگاه و فرود آمد
 رسیدن نامه نال نهر بشهریار و چشم کردن شهریار گوید
 که آن نامه نال پاکیزه نرزد
 شب تیره بر سوی هندوستان
 بران ز فرستاده باشد گذار
 نرزه خیمه در پیش دریا گذار

خیالش چنان کان فرارز بود
 به نزدیک لشکر که آمدند فوار
 که این لشکر بیکران نران گشت
 مرا نام گشت که ارشوی است
 یکی نامه از زال دارم بکس
 بود گفت این لشکر بیکران
 بیا تا ترا سوی آن یل برم
 به بردش هانگاه آن نامدار
 سپید چو آن (نامه) بخواند چشم
 روان پاسخ نامه زال کرد
 که برون بیا کینه دارد ازین
 بدیدی مرا چون بگاه شتاب
 نخستین ازین دره دوم بکین
 که ارم سپاهی پدید از هنر
 بداد که ازین بدر نیز کار
 کزین از تو ایران دم سبستان
 فرستاده مرا خلعت نیز بکار
 و ز اجائی برگشت آن نامور
 چنین تابانید لشکر سرانند
 سر اسر بارزنگ گفت این سخن
 سپه را سوی چین روان کرد شاد
 که ارجاسب اکنون بایران شده
 تھی مانده نزد تخت افراسیاب
 من اکنون سوی ملک توران روانم
 سر تخت توران چنگ آورم
 و ز آنجا سپه سوی ایران برم
 هزار نهان آشکارا کنم
 بگیرم سر تخت افراسیاب را

که بالشکر خود در آن موز بود
 ز مردی پرسید آن سرفراز
 بدو گفت آن مرد نام توحیت
 بزابل مرا ما من و مسکن است
 به فرد فرارز شمشیر کش
 ز پرتبهتین سر سوزان
 کازین هدیه به رخ بیا د سرم
 به نزدیک شیر تریان شهریار
 گرفت و فرود رخت آب از چشم
 سونامه رفیع و کوبال کرد
 که من سوی هند آمدم بهر کین
 شماری نترکان افراسیاب
 از آن من شدم سوی هند زین
 که سام نگوید در گری بدر
 بیاید چه پیداشود کارزار
 من و شاه از رنگ دهندستان
 بداد دروان کرد دل شهریار
 دل آکنده از چشم و پرتیه بر
 بنزدیک اثر نگشاه بلند
 و زان پس سپید ارشوی زن
 بجهو گفت آن زمان پاکراد
 چنگ دلیران و شیران شده
 سپه مردی بلخ را سوی آب
 باید برین راه کین لغتوم
 جان بر بادش تنگ آورم
 بزم بلان توه شیران هم
 نه مردم بدین گرسند را کنم
 ببرم سرشوم ارجاسب را

یکی مسازم ایران و توران بهمه
چو رستم بیاید ز خاک و زمین
تمام بدو نشانه نزال نه
بداند که ازین بیاضد کیناه

داستان جنگ لهراسب با ارجاسپ گوید
دلارام را ماند اندر سیراند
وز آن پس با برادر انداخت
اباکوس و بیلان و سنج و درای
کنون شنو از نزال گیتی گشای
بدانکه که صف بست لهراسب شاه
فرزای ارجاسپ هم صف کشید
سواران ترک دران برانگیخت
برانگیخت از جامی پرهیزکار
که چون کوه آمد ز بالا تریر
برون را از ترک دران سپاه
برانگیخت با پاس پرهیزکار
در آمد بدو پاس و تیغش بهشت
سواران ترک نیز آمد چو باد
برانی که موی ز مردان کار
کنونت سیران بر زیر آورم
بدو پاسخ آید و فرزان مرد
همانان را منت گریان گرفت
بگفت این و آمد برش نامدار
چه شد حمله پنج از در دارو گیر
بواورد چون باز شمشیر پاس
چنان برکمر گاه او تیغ را ماند
در گریزه از باره افتاد بست

گویم جواب یلان پیش و کس
مردن فعل نکا در زمین
تجهتین خوازم همه سرسیر
تخت اندرین رزم و این کینگاه

بر دخت آثر نک شاه بلند
سپه سوری چین نزد کرد گریز
بر آمد خروشدن کتره نای
هم از رزم گردان رزم آزمای
اباگردستان گیتی بیاض
شد از گرد گردان جهان ناپید
همیگرد در دشت ناورد سوار
زادش بر کمر خنجر ابدار
سرو سینه و پشت ترک دران
چه شیر اند آمد آورد کاه
فضای جهان تیره گشت از غبار
بفرود بر سر ترک روی آبست
بدو گفت کای سگری در نژاد
نباشد که با تو کند کارزار
بر شاه ارجاسپ چیر آورم
نخواهد نشب گور در خانه مرد
اجل جنگ آهیتت جان گرفت
بر او بخت با ترک خنجر گریز
میان دو گرد سرفراز شیر
خداوند را کرد از جان سپاه
که یکباره ترکش بر باره ماند
سپهر برین بوسه داشت بست

* در اصل بداند
** جمله کتاب بر این صفت است: اجل جنگ آهیتت جان گرفت و نه هم خورد

نگه چون ز پیش صف ارجاسپ کرد
 جهان پیش چشمش همه تیره شد
 پسر بود او را در گذر
 روان بر تهم آمد از گنجه گاه
 چه آمد بدو تیکه ماران گرفت
 چه دید آنچنان پاس برهنه کار
 چنان کوفت آن بر سر بر تهم
 درازی او کرد پهنای او
 چو ارجاسپ آن دید بر داشت تیغ
 که برخواست از دشت کرد سپاه
 چه آمد بر رسید پای پدر
 همه بوسه دادند بر دست شاه
 چه ارجاسپ آن دید آشفته شد
 پسر گشته گشت و برادر جنگ
 ز اولاد رستم بمن ماتم است
 بز کوس و برگشت از آرد گاه
 شهنش داد از آن خلعت نرنگار
 همه شب همی ناله کوس بود
 چو بر کوه ماییت بر افروخت هور
 مکر کینه را باز کردند تنگ
 ز پیش سپه آمد ارجاسپ شاه
 بفرمود فیر و زهر آوریند
 در این زدن ارجاسپ یگور زین پیر را گوید
 دگر پور کشتوار کو در زین را
 بر آن تا سرانشان بیرون رفت
 بلا سرانچنان بسته بردار خوار
 که از تن سرانشان بیرون دلیست

* این مکر را در رستم بخوانم و عین لایق را در این مکر

* در اصل برافروخت

که مردش یکی بدو شد در پسر
 لبش پر ز باد و سرش خیره شد
 یکی که در و دیگری بر تهم
 بدان نام و رگشت تا در خواست
 چپ و راست بر زخم سواران گرفت
 بر زد دست بر گززه گاو سار
 که کم شد سرش در درون شکم
 سرش گشت ز روز بر پاوار
 که زری جنگ آمد خروشان چو مرغ
 چو انجی گشت اسپ آمد ز راه
 پدر نیز بر رسید روی پسر
 بر آمد غوکوس ز می نماز
 بدل گفت بخت مگر خفته شد
 سرم آمد از زخم ایران تنگ
 به تروکان بلا خفته نیرم است
 شد پاس یل پیش لهر اسپ شاه
 هان باره و زین گوهر نگار
 لب سرکتان پر از فوس بود
 دولشکر نهادند زین بر سوار
 صف آرا شدند از بی کن و جنگ
 نگردد بر صفت لهر اسپ شاه
 (با گرد بر هام در زین بر بند
 بر آن پیر با رای و با اهره ا
 بخون پیر اندرین انجمت
 بفرمود آن ترک شوریده کار
 کازین پیر دید است توان شکست

بدو گفت بیوردکای شهریار
 ز فیروز زهرام نامدگناه
 جدا و نبرد خسرو ایران زمین
 شنیدی بکوه همدان چه کرد
 دگر آنکه کشته است پیران بخت
 بکن پیر گودرز بیل را بیدار
 اگر بود خواهد ترا بوق و کوس
 به پیش جها بخوی ارجاسب شاه
 چه شنیدی ارجاسب گفتارای
 جها بخوی راها مراد ز زمان
 فرستاد زنی حصن رزین چه دار
 یلان را چه بر در اندازیش شاه
 بفرمود گودرز بر بسته خوار
 روان بود ز خیم گودرز را
 بدارش در آورد در دم دلیر
 فلک بر کشیدش بسی روزگار
 چنین است کردار این گوزن بشت
 دور و زش باختر از دار بدست
 عروس جهان گر چه باز بدست
 خرد پیشه کس خواستارش مشو
 چه نویسد از کشته بتر دامید
 چه شد کشته گودرز کشور ادگان
 خروش آمد زاله نای و رنگ
 فرستاد درستان فرخ کلاه
 فرستاده را فرستاد زور
 سوار اندر آمد پیش سپاه
 گفت این بدستان گودرز پیر

سری گنه امسال و بدار
 تو این کینه از پیر گودرز خواه
 برو بر بشاهی گرد آفرین
 بدان روز یکا رود شبت بنزد
 سرو سپه گان ز روست در زیر سنگ
 چه زهرام و فیروز بیل را بدار
 به بندد کسر گز فیروز طوس
 چه زهرام دیگر سران سپاه
 پسندید از فروخت از کینه روی
 اما کز فیروز روشن روان
 بدان حصن شان بند بر پاهار
 یکی دار ز ترک پیش سپاه
 ستیزند در خیم آورد بدار
 جوان نامور پیر با از زرا
 بگردند از کینه بازان تیز
 سرانجام کردش زمان خوشه دار
 که هر کوهی از ارکان بخت
 سیم روزش اندازد گشت بخت
 به بین کا و بخت بسی شوهراست
 که هر روز از اش شوهری هست و
 خنک آنک از او دامن خور کشید
 مران پیر سر شیر آنرا دگانه
 برفت از بخت مهر گردنده رنگ
 که از چیت آن ناله پیش سپاه
 که تا از آن بزو هوش کند هیچ دور
 بدانست تا چیت آمد ز راه
 بشد کشته ای زال فرخ سرور

برآمد کنون کام تو را میان
چیشید رستان سام سوار
برایکخت چون شیرازیش صف
رمان پیش صف آمد آن پیل مست
سمیده گودرز را در بر بود
بلشکر که آورد آن کشته را
برآمد ز گردان ایران خروش
انجیمه در آورد زالش نه راه
سر نامدارش جزا فونهاد
سوران سپه جلد افغان کشان
ز تن جامه افکند بیل ابره شیر
بنزاری همی گفت بیل با نیا
موا که چه بیرون منوری سپر
کنون بتو ام زندگانی چه سود
کجا کیو تا بسد از کین میان
بجوید از این بی بنان کین تو
کجا بیرون کیو لشکر شکست
به یزدان لکین تجویم ترا
اما او جهانبوی فرخنده زال
بسن دست بنهار و لختی گریست
همی گفت نه راهی سپهدار شیر
ندیدم در گریه رخسار تو
در رخ از نشست و پروا فرست
تن نامزکت کس ز گل بود عار
به نود یک خسرو روانت رسید
تو رفیق و ما نیز ای شیم پس
روان تو خر مرچه خورشید باد

که شد کشته گودرز کشاورگان
بیا رید از دیده خون برکنار
گر آن لرزه سام نیز میگفت
ز ترکان بی کسی کرد با خاک بست
از افرازدار و یگر دید زود
مر آن کشته خون بر آخته را
چند ریا که از مادر آید بجوش
بیامد هماغه مهر اسپ شاه
برخ چشیده خون نرغ بر کشاد
همه اشک ریزان همه موکانات
بیا رید اشک و سالید دیر
که زار و سپهدار و کند آ در آ
نیا را بدیدم بجای پدر
که برخاک تیره سپهرت بسود
گشاید دو یار و بکرز گران
سرخصت آرد ببالین تو
لکین تو جوید در این انجمن
نه بندازم از تن زره ایسده را
ز غم ناله کرد و خود و پروبال
سراجام گیتی جز گریه چیست
در رخ از پروبال گودرز پیر
در رخ از تو و کار کردار تو
که بر تو گریه بیم اکنون و
کنون بیم از خار و میکان فکار
سراجام زمین و زیانت رسید
تو پیشی در این راه ما خود ز بیم
ببینوی جان تو جاوید باد

* در اصل اخرا

** در اصل پشون ؟

فرزان پس کجا حسته آمد و خندند
 پشتش کفن روز از آب گلاب
 روان ریش کا فور گون شانه کرد
 یکی دخمه کردش روان رال زهر
 سرا انجام کتی چه این است و بس
 مید تا توانی ملک مرا هیچ
 نه نیکی در (و) شرمساری بود

نامه فرستادن زال زهر به نزدیک ارجاسپ گود

چه خواهد در دخمه گود زهر میر
 نژاد است گیتی مگر ما درشت
 فرستاد کس پیش ارجاسپ زال
 چه بود آنکه کردی در این کینه گاه
 چرا کشتی این پیر فرموده مرا
 نه زین کشتن اولان شود زان تو
 نه مردم نخواهم اگر کین اوی
 کون باش اما ده جنگ من
 که فردا چه خورشید هجر کشد
 گویم جها نحو فرامزرا
 چکر نیست در پیشه شیر زان
 دلیران چو صف ترکشند از دور و
 بمیدان کین برزم آن من است
 پر ارم چه آرام بنادر گوز
 به پنی که دستان سام سوار
 فرستاده رفت این بار جاسپ گفت
 یغرمودگان سرور را یوزبان
 فرزان پس یغرمود تا کوس جنگ
 دلیران مگر کینه را استوار

برش عود و عنبر همی سوزند
 به تن بر همی رنجت از زده آب
 بتابوت جا آن یل از خانه کسرد
 زخمیه بدخمه شد آن نامور
 ازین جای زهر زمین است و بس
 به نیکان گرای و به نیکان بسج
 که نیکی در (و) پرستگاری بود

بسر آمد خورش از بلان دلیر
 ندید است گیتی سر وافر ش
 که ای ترک بدظنیت و بدسکال
 نند شرمیت از داور هور و ماه
 جها ندیده و دهر سپرده را
 که نفرین بد باد بر جان تو
 از آن ترک بدگوهر کینه خوی
 که پنی از این پرهه جنگ من
 سوزنگی شب بخون در کشد
 که سازد ز خون رود این مهر را
 بکین بسته دارد بلنگی میان
 بر آید زهر دوسیه گفتگوی
 کارین غم در آتش روان من است
 بنام دین پیرو سر بال و بیز
 جیبان نادلیران کد کار هزار
 بختید و ارجاسپ شد شکفت
 سر ازین میزد اندر زبان
 زده و بدبختند بر بور تنگ
 پی برزم کردند سروانه دار

فرین روی دستان چاکاه شد
 بسزد کوس و بر باره کنی نشست
 دولشکر چه دریا بجوش آمدند
 صف کین ز هر دو طرف راست شد
 ز نالیدن نای جنبید کوه
 فرامرز آمد به پیش نیا
 من امروز خواهم برخاستم
 که کین جهان دیده گودرز بر سر
 چنین گفت زالش که مردانه آتش
 چنانکه امید است زیزدان پاک
 فرامرز پوشید کبر تیغ
 بمیدان کین آمد از پیش صف
 بدشنام آرجاسپ را بر شمر
 کان کرد آرجاسپ کاین نامور
 پوشید آرجاسپ ساز نبرد
 برانگشت که کوب سرکش زجای
 کمرونگ و در دست گوز گران
 که در کینه که آمد آن بدسکال
 فرامرز را گفت بر کوی نام
 فرامرز داشت کار جاسپ دوست
 چنین داد پاسخ بدو بدسکال
 فرامرز پوریل تاج بخش
 تو ایران زهرستم که یا فقی
 زندانی که در پیشه باشد پلنگ
 بگفت این و برداشت آن پل سنگ
 چه آرجاسپ گشت از سناش ستوه
 سپه عید بر آورد آتش زدود

که گسرد سیه باز بر ماه شد
 کمرونگ و گسرد گراش بدست
 بمیدان کین زهرم کوش آمدند
 که دل درین کوه درکاست شد
 زمین کوه گسردید از سر کوه
 چنین گفت کای گسرد فرما نرو
 زیزدان دادار این خواستم
 بجو هم از این دشت تا در چیر
 مردم اندرون گسرد فرزانه باش
 که دشت را سرور آرد بجاک*
 برانگشت تا دو بر آورد گسرد
 گران گرز را گاو بیکر بگفت
 بدان پس هجا در خود خواست کرد
 بود کرد دستان فرخته فر
 نشست از بر باره ره فرود
 برآمد خروشدین کمره نای
 به آورد که رفت ترک دمان
 بداشت کاه نیست فرخته نال
 زگردان که داند دلیران کدام
 مستیزنده بر جان لهر اسپ اوست
 نبیره جهاجموی فرخته نبال
 تهنیت خداوند کوپال و خوش
 که نهی موز ایران عنان تاقی
 بهی نیست پیشه ز شیر خاک
 برآمد آرجاسپ اندر زمان
 کشید از میان تیغ و آمد چکوه
 ز جابانه سرکش برانگشت زدود

* در اصل صبح است و در این نسخه که دشمن ترا در آرد بجاک
 ** بدو بدسکال در عرفش و معنی بدان بدسکال است

هی دید از کینه که زال زبر
 بدست دویل تیغ تارک شکاف
 پیدا شدن ابر تیره و ببردن قضاوت گوید
 که آگاه ابری برآمد سیاه
 یکی نعره برخاست از تیره ابر
 چنان چون که برخیزد از خاک دود
 هوا گیرد از دیده شدن پدید
 چه زال آنچنان دید ابرید آب
 دل گفت از ایران بگردید بخت
 که از گاه نوز شسته نامدار
 شکستی چنین کس ز ایران ندید
 کون تا در خود چه آید دید
 چه ابر جاسپ دید آن شیر زده ابر
 بدان روز آهنگ میدان نشد
 چه روز دیگر شد جهان عطر بار
 به پیش سپه پیل و در قلب شاه
 همچو است دستان که آید جنگ
 بزدا سپه و رخ سوی شه آورد
 زمین بوسه زد پیش لهر اسپ شاه
 بدو گفت لهر اسپ بردار کار
 برانگخت آن مرکب دشت خو
 برفق چو باد و تیزی چو بخش
 چنان بود آن مرکب اندر شتاب
 نه شایه گذشتی هم اندر زمان
 سرا پای میدان بگردید مرد
 سواری بمیدان فرستاد زود
 چو آمدگان کرد بر زه سوار
 * * * اصل بگردان *
 * * * در اصل ابر بگردان *
 * * * هفت ربع پیش از بگردان *
 * * * در اصل خواست *

بنزد سسرافراز برخواشخو
 نمایان چه برق از سر کوه قاف
 فرامرز را برد از آوردگاه
 چنان چون که از پیشه غرنده ببر
 موآن ابر تیره هوا کرد زود
 خروش از دولشکر بگردون رسید
 بران نیزه چون ابر شد آفتاب
 کما داد خسرو بلهر است بخت
 چنین تا بهنگام این شهر بار
 خروش از دولشکر بگردون رسید
 نبرد دلیران و شیران که دید
 گریزان چه رویه شد از پیش بر *
 نبرد دلیران و شیران نشد
 دولشکر رخ آورد زب کارزار
 پیاده رخ آورد پیش سپاه
 که خورشید مینوید تیز جنگ
 پیاده شد آن پیلان چون سرب
 ز شمشیر خواست آهنگ آوردگاه
 که مردی دلیری و بارای و نام
 که جستی بمیدان که کین جوگوی
 بگرمی چو برق و سرعت چو بخش
 که گر از پس او ندی آفتاب
 چو باد از سر زلف عبور نشان
 چه ابر جاسپ دیدش بدشت بود
 اما بگردد و گزند و شمشیر و خود
 برآمد خروشدن گریه و دار

ز هر دو طرف تیره باران شدند
 سراجها را خورشید چون باد زود
 سوز ترک با هم بهم برید و حجت
 دلیری دگر پیش او را نداسپ
 بزد تیر و برد و خشن در زمان
 چنین تا فکند از دلیران دوهشت
 کشته شدن گری گری بدست ارهنگ
 چار حاسب آن دید سرگرد بر
 در آمد بناورد که نرود ترک *
 بخورشید میوز بر آوجت ترک
 چو شد حمله بر پنج و شش از دور
 سراجها را خورشید میوز خورشید
 بسوز دست و بکشد بجان کند
 خم حلقه در حلق ترک اوقاد
 همی خواست که بر میزوش بر
 که ارجاسپ آمد به تنگ اندر ش
 کمر بند خورشید میوز گرفت
 چو از قلبه پاس پر هیز کار
 که ناگاه گری بر آمد ز دشت
 ستمکار ارهنگ پولاد و نند
 نه راه صفا هان میامد دمان
 چه آمد میامد تا و رد گاه
 چه ارجاسپ دیدش بشد سادمان
 ز مرکب بر آورد خورشید را
 نریش بر زمین تا به بندد دوز دست
 که آمد بر شکر در پرهیز کار
 دو پر دل یار حاسب او بختند
 که ارهنگ آمد چو اسیر بهار

چو شیران خنجر گزبان شدند
 نریش تیر و ترک پولاد زود
 بزم اندر آتش ز میان بسوخت
 خورشید مانند آذر گشت
 سپر در زره در تنش پهلوان
 به میان و تیر اندران بین دشت
 کشته شدن گری گری بدست ارهنگ
 سراجها را خورشید میوز خورشید
 چو آمد نرود بره هیز کار
 بشد گری باز از بر ز ستمکار
 دولشگر بد ایستاده در کشت
 نریش و مرکب در یک دلیر
 چو باد از ترک ترک او فکند
 بر انگشت خورشید ابرش چو باد
 نه میدان بر شش دلیرش بر
 برون کرد خشم کند از سرش
 در آمد به میروی بازو شکفت
 بیامد خروشان چو ابر بهار
 که تیره همه دشت از آن کرد گشت
 ابا گری و شمشیر و خود و کند
 ابا لشکر ترک تیره بر دلا
 خروشان بیارای ارجاسپ شاه
 در آمد به میرو و شیرش یاب
 چنان چو که نخبه و زار دها
 که برجست خورشید چون شیر مست
 بر او شکر دگر باره کردش سوار
 چو از آن بر او تیر کین بختند
 بزد گری بر پاس پر هیز کار
 در آمد بناورد که ترک نرود

* این شعر در اصل بخاک است و این شعر است

ستاد از سر امور خود
 بیا زید جنگال دیو نژاد
 روان هردویل را چنان خوار کرد
 خرمیدان برون رفت ارجاسپ
 بشد گردگر گوی و گوی جو باد
 نرین گز برود اهرنگ نرود
 برود بر سر گردگر گوی کز
 که شد نرین آن مهره گردش
 چه گر گوی شد کشته گر گوی کرد
 بر اوخت با او چه نرین اژدها
 نرین گز تا شد بلند آفتاب
 چو اهرنگ آندو چون دیو نژاد
 چنان بر سر پور می لادزد
 سر نام داشت در آملگون
 چو از قلب که دید آن اهر شیر
 چو آملگون کسر بر سر سوار
 نکا در ز نیر لاد بر سر
 فرور جست اهرنگ دیو از ستور
 بنزد جنگ و بند کمرگاه شیر
 نرین بالاش چون کوه برداشت نرود
 برآمد خروشدن گاو دم
 سپردش به ترکان در آن آیین
 چو روین گر گین چنان دید نرود
 بر اوخت باد بود در کارزار
 جنگال آن دیو آمد به بند
 فرستادن ارجاسپ گر گوی گر گین و اهره شیر و پاس به نرین کار و روشن حصار گوی
 چه شد نرین آن فلک نرین
 دولشگر بگشتند از نرین گاه

برهنه چها نجوی را گشت سر
 دویل را گر بیان گرفت و یکند
 ابانا سدا را نلشکر سپرد
 خورشات بد اهرنگ در نرین گاه
 بر اوخت باد بود نرین
 در آمد گر گوی مانبد دود
 چنان آن خفا جو به نرین
 چها نجوی افتاد در درام *
 روان دست بر گز نرین
 کجا نرین اژدها شیر یا نرین
 نرین شان در نرین و نرین بد شتاب
 بر او نرین و بر او نرین
 که گر گین به نرین و نرین
 بر اوخت نرین اهرنگ نرین
 بیا مد بر اوخت با او دلیر
 نرین نرین نرین نرین
 نرین نرین نرین نرین
 گرفت اهرین نرین شیر کز
 نرین نرین نرین نرین
 که شد نرین در نرین شیر
 نرین نرین نرین نرین
 بیا مد بر او نرین نرین
 نرین نرین نرین نرین
 چنین است کرد اهرین نرین
 نرین نرین نرین نرین
 نرین نرین نرین نرین
 نرین نرین نرین نرین
 نرین نرین نرین نرین

* این مجمع دین خوانده شده در اهرین چنین است : چها نجوی افتاد در دریش

بشد پیش ارهنگ و نوسید پای
 که شاد آمدی ای سرانجام
 اسیران که آورده بود آن دلیر
 بد نزدیک ارجاسپ آورده شان
 بفرمود تا سرکشان را بزند
 شب تیره و پردندان خسته زار
 دگر آورد شیران سرانجام
 موروز دگر شد جهان عطر بار
 دگر باره برخاست آوای نای
 چو شد بسته صفهای اردگاه
 بارهنگ فرمود سالار ترک
 اسیران که آوردی از اصفهان
 سران نشان شمشیر کن در کن
 که امروز دیگر بود جنگ ما
 نرگودان ایران دگر کی نماید
 بگیرم چه در بزم آن پیرا
 ز لهراسب دگر نیاید هنر
 همه تخمه سام در دست ماست
 فدا مریز نیز بر بود ابر
 دانم که آن باره ابر از چهاست
 ازین تخمه جز رستم نال کور
 کون سال چاراست کان نادر
 کلام که آید چو این بشنود
 چو بگوید را ند بر این کینه خوش
 مرا هست از رستم نال بیم
 بدو گفت ارهنگ کای نامدار
 نرگودان مرا هست این آرد
 ایا او یکی رزم ساز آرد

بدان گفت سالار توران خدای
 و گرنه جهان تیره بودی
 ز ملک ضعاها نر نرنا و میر
 بشد شاد از آن ترک تیره روا
 بروین دروز میرند آدرند
 اسیران چو خورشید و پرهیزگار
 جهانجوی و مرد افکن و تیغ زن
 سپاه دو کشور دگر شد سوار
 ز لشکر زمین گشت لزان زجای
 بد پیش سپاه آمدار جاسپ شاه
 که امروز رزمیت ما را بزرگ
 بد پیش سپاه آور از اروان
 ددان را از آن کشته ها شور کن
 نبرد دلیران و آهنگ ما
 مگر زال رزم که بدین کین نراند
 مران پیر باری و تدبیرا
 بر ما بود و اهد جهان سرسیر
 بماندشت ایران سرانجام راست
 همانا که ملاند بکام هشر بر
 کلام که آن ابر هم بخت ماست
 نمائند که را ند بدین کین فرس
 بشد سوی خاوری کارزار
 بخاوری تعین دگر نغزود
 سرمان کند ز بر کو بال بخش
 از ایران بیان اوست ما را غنم
 ز رستم دل خوش رخ ملامد
 که بدین کین روی آن جنگجوی
 از او کین بولار ساز آرد

* بدینجه اروا که در دست دلا ابراهیم جمع میشد و منیر اروا را به تبت نمیکند

همان تخته عاج واقف تر است
 که نه بگونه شد تخم نیرم خراب
 بگیتی شتاب آیدش در زمان
 کجا باز گیرم ازین رزم دست
 نیز مرا اندر آیم ز روی شتاب
 سرگرد دستان بدست آورم
 دیگر روز بستند بر مار تنگ
 برآمد غوغای هندی بماه
 ببردند آن میدان را کشتان
 زن و مرد و کودک دره شش هزار
 نکران ستمکاره بد نژاد
 بد بگونه بچید و پوش نژاد
 چگونه آن ستمکاره گریخت
 ستایش همی کرد از چاه سبب
 هم آورد نفرست مرد گریخت
 که شد تیره برین رخ آفتاب
 ز خون چنین میردم بیکناه
 بدو گفت ایشاه ازاده مرد
 جهان بر ستمگر سپاه آورم
 مراد دل بنو هست در کارزار
 نگه دار (ای ز زال فرخنده رای
 که من رفت خواهم چه آذر گشت
 مکن دل زناورد خود بر زهر
 سر این بد اختر پیش سپاه
 نگهبان تو دارم ماه و شیر
 برانگیخت دخت کو بیلین
 تو گفتی مگر رسم آمد خوشیر
 بزه برکان داشت بل استوار

کنون ملک ایران سر سرتراست
 گراین بشنود گوش افرا سیاب
 ز شادی نقش بازیاد روان
 بر زمی که از زال دیدم شکست
 چو فرود آید بلند آفتاب
 بدین کشت لشکر شکست آورم
 بدان روز و آنشب نشد رای جنگ
 کشیدند صف از دور و پیه سپاه
 بفرمودار هفک تا سرکشان
 به پیش صف و (سر) بریدند زار
 ز یاد افرو ایزدی هیچ یاد
 بتوید چندین سیر بیکناه
 و زمان بیاید مگر کرده تنگ
 بد شنام بشمر لهر اسپ را
 چنین گفت ایشاه ایران زمین
 بسیارید لهر اسپ از دیده آب
 چویم بر دارم مهر و ماه
 بیوشید دستان مسلح نبرد
 من اکنون سرش پیش شاه آورم
 بدو گفت لهر اسپ کای نامدار
 نباشی چه تو دل ندارم بجای
 بیا مد بر زال با تو گشت
 تو میری و بسیار دیده نبرد
 که من آورم پیش لهر اسپ شاه
 بدو گفت ای دختر شیر گیر
 به یلم هر هرات امروزم
 یکی بر خورشید ز انسو دلیر
 بنزد یک اره هفک آمد سوار

زخم زدن ارهنگ با نوکشپ را گویند

چو آمد برادر تیربارید چیر
یک خشت سر داشت آندو زشت
زهر بر درید و به لیستان رسید
چه شد قالش خسته زان خشت ماه
چه دید آنچنان تنگستاسب اسب
بار هنگ اوخت چون شیر و تر
یکی زهر مسموم را نه کردند سخت
سم اسب گشتاسب بر شد بجا
در افکند ارهنگ بجان کند
چه لهر اسب آن دید ز قلیگاه
چون زال آنچنان دید بر کرد اسب
همه سرسوی ز رنگه آمدند
گرفتند ارهنگ را در میان
بریدند آن حلقه هلائی کنند
چه ارجا اسب آمد به آورد گاه
دو لشکر دو در ای تیر و تر
بیاده بیامد به پیش سپاه
نخستین کانت از سواران درشت
چنان گشت روی هوا بسز تیر
* * * نه تم ز آسمان آمدی بز زمین
ز بس کرد لشکر زمین خوشتر
نمودی کسی (گر) از آن زهر دشت
ز غیرت و کراستای بجای
اجل بر ز شمشیر آهن گداز
اجل در ستیزه ما وا گرفت
چنان فتنه برخواست از هر طرف

در اصل خسته

در اصل که

*

* *

نشد تیر بر کبر او جا گیر
بزد بر بر ماه فرخنده خشت
شکستی با انسان بدستان رسید
به پیچید رخ رفت ز آورد گاه
برای گشت آمد به از نوکشپ
دل از کینه آمد از آن بچویش
ولیکن از ایران مدی خفته سخت
در افتاد دل از فراز سپاه
سر شاه هزاره در آمد به بند
بزد اسب آمد میان سپاه
سواران ز ابل چه از نوکشپ
بیاری فرخنده شاه آمدند
وزن روی ارجا اسب آمدند
سر شاه هزاره برون شدند
چکا چاک شمشیر بر شد بجا
همه بسته چون کوه از کین کمر
ز بس میل روح بر رخ آن هر دو شاه
یکی تیره با رات کرد در حیت
ز شست دلیران بچویش گیر
نه بر آسمان بر شد یار دین
فلک بر فلک پنه در گوش نزد
برسیدش در دشت تیری درشت
ندیدی سر از تیغ در پیش پای
هوا پرز بیکان جوشن گداز
خندنگ بلان در جگر ها گرفت
که شد رسم مهر از جهان بر طرف

زبس تیر در سینه شد جایگیر
 زخون درشت مانند خون همه
 کمند از کین بست راه نفس
 زبس کرکان جست تیر و تبر
 میان سپاه اندر زبال زهر
 بدست اندر شکر ز سام سوار
 بدافسود او حمله نردی بکین
 به پیرانه سرگردان کارزار
 میان سپه و ارهنگ بست
 چو از دور ارهنگ یالوش بید
 کاز آن پیش از او دیده بدست برد
 برانگشت باره بیامد برش
 بدزدید یال از دم تیغ زبال
 برافوی زبال زهر آمد دلیر
 بدزدید زبال نویل کامیاب
 رکاب اندم تیغ ببریده شد
 در افتاد زبال از فراسو ستور
 برار هنگ بستند بر او ستوار
 بشد حیره ارهنگ از آن جوی خوش
 چنان خون روان شد ز تیغ بلند
 بر ایران سپه شد چو گیتی درشت
 دل آشفته از زهر لهر اسپ شاه
 همه گرد آن شهر لشکر نشست
 که از راه توران سواری چه کرد
 بار جاسپ گفتا که ای شهر یار
 یکی لشکر آمد ز در بای همین
 سپهدار خاقان به راه اوست

بشد سینه صندوق مکان تیر
 ستوران در او گشته گلگون همه
 بموگ یالات ناله گری جز
 تکار بر آورد از تیر پیر
 خروشان همه بود چون شیر پیر
 همی بود چو شان چو ابر بهار
 زخون زرد گری سراسر زمین
 که دست جوانان بهماندی زکار
 مران آهنین گرز سامش بدست
 بلرزید بر خویش مانند بید
 کجا کوره یالوش سپهدار خرد
 به تنیدی یکی تیغ ز بدبسرش
 سرتیغ آن بموگ و بدسکال
 بشد خسته زافوی آن زره شیر
 سرتیغ آمد بسوی رکاب
 چنین بخت یکبارگی گردیده شد
 که ایرانیان حمله کردند شور
 بگردند دستان یل را سوار
 همی زهرم میگرد و میرفت پیش
 که خون زفت چون نیل زهر میزند
 دلبران نمودند از زهرم نیست
 بشهر اندرون ناسکسته سپاه
 همه درشت در خون و خمر نشست
 بیامد شده روی چون لا جورد
 ز دست برون رفت توران دیار
 بسوز خیمه در زشت توران زمین
 یکی پهلوان پیش درگاه اوست

* در اصل خورد

** در اصل یکبارگی

ملک تیز چون شیر دارد جنگ
اگر دیر تا رخ ای شهر یار
گذر کرد از لنگ افرا سیاه
چو بشند ارجاسب شد خیره
به ارهنگ گفتا که بخیر رفت
که ایران خود از ماست هر که هست
سراپرد بر کند و بخواخت کوس
از ایران به توران سپه سزها
چنان بد که چون شهر یار جوان
که ز آفتان توران سپاه آورد
نماید یار ایشان دستبرد
هنر از گهر آشکارا کند

چه فیلش گشاد بر تیز جنگ
بگیر دهه ملک توران ديار
بسج آنکه آمد سپه باشتا
ز جاحست چون باد اندر زمان
که از دست ملک توران رفت
که ما راست گردان ایران بدست
ز کرد سپه شد جهان آتش
بشد شاه ترکان بماند باد
بچین مرد لشکر ز هندوستان
وز آفتای بر سوی راه آورد
بدان نماند آهنگ گرد
خبردار از آن خورینا کند

رسیدن شهر یار بدر بند چین و رزم او با متقا چون گوید
چه کشیش آمد بد برای چین
بزر خیمه در پیش دریا گشتار
همه سز چین بر هم آمد ازین
چو بشند خاقان یکی لشکری
که گر رزم جو سید رزم آورد
سپهبد یکی ترک متقا شام
دوره شش هزار از یلان دلیر
چو سز سپاه سپهبد رسید
فرستاد مردی هم اندر زمان
کا زین آمدن کام و رای تو چیت
که این مرز چین است و شیر چین
توران اگر بشود خواهی سپاه
براه دگر سوی توران حرار
وگر جنگجوی چین آمد
گفتا به بندر مکر بهر جنگ

برون آمد از کشی آن گرد کین
چهارم خوی شیرافزون نامدار
که آمد سیلای بدر بند چین
فرستاد دردم بکین داور
مبادا که این نوم و بر سپید
سپه بزر بیرون ز چین کا شمار
بهمراه آن ترک آمد چو شیر
بزر کوس صفت بد لشکر کشد
به پیش سپه دار روشن روز
کئی و چه نامی درای تو چیت
بهر پیشه دارند در کین
تورا نیست زین مرز خونکاره راه
مبادا که اید سرت ز بردار
بگام نهنگان کین آمدی
یکی برگشایم ازین کین در جنگ

که منقاش چنی بوزام من
فرستاده رفت و بیامد چو باد
که با چین میام نباشد ببرد
یکی راه بگشای تا بگذرم
و گر نه چه برگز دست آورم
فرستاده برگشت چون باز رود
چو شنید منقاش آمد بچوش
میان سپاه اندر آواز داد
همی راه جوی نر شیران چین
گرفت راه باید کون نر سپاه
سپهبد چو شنید برگرد اسپ
بگردان چین گفت بکن عنان
که تنها اسم چینیان را بچنگ
بمنقاش برگشت به استوار
کمان کرد بر زه ستمکار مری
بگردد سپهبد بنابر ید تیر
سپهبد چه در زیر پولاد بود
بزد دست و برداشت گرز گران
فیرو کوفت بر ترک آن ترک گرز
بر آورد گرزش ز منقاش گرد
وز آن پس بر آورد گرز گران
بهر سری کان شیر بر کاشی
سر و ترک میکرد با ترک سرور
چو ترکان بدیدند رزم درشت
سپهبد از برگشت از رزمگاه
بجمهور گفت کای شه کامکار
چو نری صید که باز کردم بکام

سر شیر جنگی است در دام من
سپهبد را پاسخ چینی باز داد
بوزان سپه برخواهم چه کرد
سپه را ز چین سوی توران بزم
به ترکان چین بر شکست آورم
بگفت آنکه از گرز شنیده بود
بوزم اندر آمد چو شیران نر
که ای هندی تیغ بد نثار
که رانی سپه سوی توران رهن
نر شیران نهی کن شمشیر راه
خرو شنید برسان آفر گشتب
نه بچید بدین کین رزم آوار
بگفت این و آن بدگر کرده تنگ
خروشان ابرسان ابر بهار
بر او بخت با شیر اندر ببرد
چنان چون که از ابر زری ز مهرور
خد گش بپولاد چون باد بود
در آمد به تنگ اندرش چهلوان
که شد ترک را نام با ترک بزر
چنان چون سرش را به بر خاش کرد
در آمد بران لشکر چینیان
ز خون لاله در دشت چمن کاشی
کجا آختی دست با گرز گرم
ز پیش سپهبد نمودند پشت
بیا مد بزد یک جمهور شاه
یک امروز داریم رای شکار
به بچیم سوی شهر خاقان لکام

گمانم که خامان سپاه آورد
 بگفت و به تخیر آورد روی
 بدشتی کجا جای تخیر بود
 یکی سهمگین تره شیر بیان
 خروشید مانند شیر سپهر
 چنگرزان به تخیر دراختند
 چو شیر زبان دیدشان در شیر
 میان سواران در افتاد شیر
 سواران نهادن درخ در گریز
 کشته شدن شیر در تخیر گاه بدست شهریار گوید
 سپهر چو آن دید بر کرد اسب
 از آن تیز تک آهوی شیر گیر
 یکی حمله آورد بر شیر شیر
 نزد بر زمین (چنگ) برخواست کرد
 نزد چنگ ...

در این نامه داستان شهریار و تخیر با آغاز می شود. در چنگ نام خود را نام آن را در نوین بودم و با
 با فعل قوی و شجاعت درم این که «برز و نامه» نامیده شود. بعد از آن که در شهریار نامه
 مملو شده باشد. ما در قند در چنگ نام خود را نام آن را در نوین بودم و با
 شد از جبهه در نوین. قند درم در نوین چنگ نام خود را نام آن را در نوین بودم و با
 دال در نوین. قند درم در نوین چنگ نام خود را نام آن را در نوین بودم و با
 در نوین. قند درم در نوین چنگ نام خود را نام آن را در نوین بودم و با



